



# سیب خونین

ELکاربر نودهشتیا



ژانر: تخیلی، فانتزی، ترسناک

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: Ta. ra

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 540

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

۱۴۰۱/۱۲/۶

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





98ia

G.D:

ta-ra

T.M:

www\_98ia\_com

L.G:

98ia.ir

book\_98ia



خلاصه:

آلما یک کالبد شکاف ترکیه‌ای هست که سر و کارش با جنازه‌ها هست. اون هر روز با جنازه‌های ترسناک و نیمه سوخته و تیکه‌پاره‌های زیادی روبه‌رو می‌شد، اما یک روز، یه محموله سری از طرف ارتش، برای سردخونه‌ای که اون کار می‌کنه، می‌فرستند.

محموله‌ای که توش یه انسان نبود، بلکه توش یه خون‌آشام بود. قضیه خون‌آشامها توی زندگیش به اینجا ختم نمی‌شه. مدتی نمی‌گذره که آلما یه حقایقی در مورد خودش که از قضا به خون‌آشامها ربط داره، می‌فهمه و...

مقدمه:

فکر می‌کردم بعداز قضیه اون محموله سری، دیگه همه چی تمومه و مثل ثابت می‌شه، اما زهی خیال باطل! این محموله خودش شروع ماجرای اصلی بود؛ ماجرای که من رو از خونه‌ام و کشورم فراری داد و ازم یه قاتل حرفه‌ای ساخت.

بسم الله الرحمن الرحيم

استانبول-آلما

بعداز بررسی پارچه سفید رو روی صورت زخمی مقتول که یه دختر

جوون کم سن سال حدود پانزده یا چهارده ساله بود که دیشب کشته بودنش کشیدم، و از روی زمین بلند شدم و به سمت کارگاه ندیم رفتم.

اون مثل همون استایل پنج سال قبلش زمانی که برای اولین بار دیده بودم رو داشت یه پیرهن ساده مشکی و با شلوار لی تنش بود و بقیه اعضای گروه تحقیقاتی دورش جمع شده بودند و باهم در مورد این پرونده حرف می‌زدند.

رفتم رو به روی ندیم ایستادم و همزمان همه نگاه‌ها روی من خیره شد. چون من کالبد شکاف گروه بودم و بیشترین اطلاعات اولیه رو من به دست می‌آوردم خطاب به کارگاه ندیم با لحن خونسردم گفتم:  
-کارگاه! شما درست حدس زده بودید، قتل این دختره رو به اون قتل‌های زنجیره‌ای اخیر ربط داره؛ اگه کاری ندارید با اجازه من برم، دیر وقته.

ندیم با لحن جدی همیشگیش جواب داد:

-نه دیگه، می‌تونی بری.

من یه لبخندی بهش زدم و با لحن آرومی گفتم:  
-ممنونم.

از صحنه جرم خوشم نمی‌اومد، ترجیح می‌دادم زیاد بین پلیس‌ها توی این مکانی حالش خراب هست نمونم.

خیلی سریع از کلویی که قتل رخ داده بود، بیرون اومدم.  
کنار خیابون تاکسی زرد رنگی به سمت خوانه‌ام گرفتم و در صندلی عقب ماشین نشستم.

موبایل قدیمی‌ام که نزدیک چهارساله باهاش کار می‌کنم و چند خط روی صحنه اون افتاده بود و یک قالب ساده قرمز داشت را از کیف سرمه‌ای رنگ ساده‌ام که اندازه‌ی یک کیف دستی هست و همیشه با خودم دارمش و با زنجیر بلندی که بهش وصل هست و روی شونه‌ام هست در آوردم.

مثل مشغول چک کردن پیام‌های واتس‌آپم شدم.  
همیشه بیشتر پیغام‌های ضروریم از مامانم و بقیه رفقایم رو این‌جا رد و بدل می‌کردم.

وارد پیوی مامانم شدم، اون امروز هیچ لیست خریدی برام نفرستاده بود، در کمال ناباوری آیلین خواهر کوچیک‌ترم که اصلاً ازش خوشم نمیاد و این رابطه بد ما هم دو طرفه هست پنجاه هشت تا پیام داده بود.

اسمش رو لمس کردم. اما همین که باز کردم با اعلان‌هایی که واتس‌آپ برای نشان دادن پاک کردن پیام‌های او فرستاده بود مواجه شدم.  
در همین لحظه گوشیم زنگ خورد و اسم استادم روی صفحه گوشیم افتاد.

فلش سبزش رو کشیدم و گفتم:

-الو؟

عاشیه استادم با صدای لرزیده که نشون می‌داد که یک اتفاق بدی براش افتاده اون خیلی ترسیده هست گفت:

-الو آما، کجایی؟

من با لحن خونسرد و آرومم گفتم:

-تازه از سر صحنه جرم بیرون اومدم. چی شده، مشکلی پیش اومد؟  
عاشیه با همان لحن قبلی که الان بیشتر شبیه فریاد زدن بود. جواب داد:

-هر چی سریع‌تر خودت رو به سرد خونه برسون از طرف ارتش یه محموله سری اومده.

با شنیدن کلمه ارتش حسابی تعجب کردم و ابرو هام بالا پرید قطعا مسئله مهمی بود و من نمی‌تونستم ساده از کنارش بگذرم در جواب عاشیه با لحن سریعی گفتم:  
-الان اومدم.

بعدش خطاب به راننده گفتم:

-آقا ببخشید مشکلی برام پیش اومد می‌تونید مسیرتون رو عوض کنید؟  
راننده که یک پیر مرد حدودا پنجاه ساله بود با مهربانی گفت:  
-بله دخترم، شما آدرس رو بدید شما رو سریعا به اون جا می‌رسونم.  
آدرس سردخانه‌ای که در توش کار می‌کردم رو بهش دادم و راننده

مسیرش را به سمت مقصد جدید تغییر داد.

در بین راه دائما ذهنم پر از سوال‌های عجیب و غریب بود که من رو بیشتر کنجکاوم می‌کرد.

خیلی هیجان‌زده بودم و کنجکاو بودم که بفهمم، ارتش واسه چی یک محموله به اون جا بفرسته؟ چه چیز مهمی است که ارتش دخالت کرده؟ شاید یه شخص معروفی از دنیا رفته و یا به قتل رسیده که نمی‌خواهد سر و صدا بکند!

زمان خیال گذشتن نداشت آنقدر استرس و هیجان داشتم که گذر اون برام به شدت کند بود. احساس می‌کردم باز توی کلاس ریاضی‌ام و ساعت خوابش برده و خیال حرکت کردن نداره.

بالاخره بعد از گذشتن از یک ترافیک یک ساعته که اصلا سابقه نداشت رسیدم.

تا کسی من رو سردخونه پیاده کرد و کرایه رو پرداخت کردم، دوان- دوان وارد سردخانه شدم.

مثل همیشه با خوش رویی یه سلامی به نگهبان کنار در کردم و وارد راهرو اصلی سرد خانه شدم.

راهرو اصلی سرد خونه یه راهرو طولانی بود که زمینش با کاشی‌های زرشکی و دیوارش با کاغذ دیواری‌های هم رنگ ست تزئین شده بود و کلی در اتاق مختلف که هر کدوم برای انجام یه کاری بود، وجود داشت.



به اتاق استاد رفتم، در زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-استاد، آما هستم، اجازه هست پیام تو؟

استادم با صدایی که به وضوح ازش می شد میزان استرسش رو می توان درک کرد از پشت در گفت:

-آره، بیا تو.

دست گیره در رو چرخوندم و در را باز کردم.

همین که پام رو توی اتاقش گذاشتم، عاشیه زود به سمت من آمد و با سرعت بالایی کیفم رو از شونه ام در آورد و روی میزش گذاشت و با صدای لرزیده گفت:

-اوضاع خیلی خرابه!

بعد به سمت رخت آویز کنار میزش رفت که روپوش سفیدی از اون جا برداشت و به سمت من پرت کرد و گفت:

-ارتش یه محموله برامون فرستاده، باید زودتر کارش رو تموم کنیم؛

زیاد وقت نداریم. بیشتر بمونه ممکنه برامون دردسرساز

من همون طور که داشتم دکمه های روپوش رو می بستم، با تعجب پرسیدم:

-مگه چی فرستادن؟

عاشیه در حالی که دکمه رو پوشش رو می بست گفت:

-نمی دونم چطور بگم، باید خودت ببینی.

بعد از این که آماده شدم هر دو همزمان از اتاق مدیریت بیرون رفتیم و با قدم‌های سریع که بیشتر شبیه دویدن بود به پشت سر عاشیه وارد سالن کالبد شکافی شدم و جلوی اتاق شماره بیست و هشت که مخصوص کالبد شکافی محرمانه پلیسی بود ایستادم. عاشیه کلید انداخت و در رو باز کرد و وارد اون جا شد منم دنبال اون وارد اتاق شدم.

همه جا با کاشی‌های مربع سفید رنگ پوشیده شده بود کنار در و یک کمد سه طبقه آهنی برای نگهداری جنازه بود و رو به روی من روی سکو نسبتاً بزرگی قرار داشت که کنارش یک میز پر از وسایل کالبد شکافی بود و روی سکو یه جنازه بود که روی پارچه سفید کشیده بودند. یک برآمدگی بزرگ در سینه‌اش بود که باعث بالا رفتن پارچه شده بود که نشان می‌داد هنوز چاقو را از سینه مقتول جدا نکرده‌اند. مثل همیشه کارکنان روی میز کنار سکو که وسایلمون چیده و آماده کرده بود

به سمت اون‌ها رفتم و از کنار وسایل ماسکم برداشتم و روی صورتم زدم تا از بوی بد جنازه‌ها پیش‌گیری کنم.

با پوشیدن دستکش‌هام کاملاً آماده شدم.

من خیلی هیجان‌زده و کنجکاو بودم و عاشیه و نگران بودم استرس داشت.

عاشیه نفس عمیقی کشید و با سه شماره توانست استرس خودش رو کنترل کنه بعدش با لحن محکم و قاطعی خطاب به من گفت:  
-آماده‌ای؟

من هم با لحن محکم و خون سردم گفتم:  
-بله، آماده‌ام.

من برای یک انسان آماده بودم اما کنار کشیدن پارچه سفید از روش چشمام تا آخرین حد باز شد.

با دیدن چیزی که رو به روی من قرار گرفته بود. یک هیولای به تمام معنا بود اون یه خون‌آشام بود.

دهنش باز مونده بود زبونش بیرون افتاده بود و دندوناش بیرون زده بود دهنش پر از سیر بود و چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود.

طوری که من احساس می‌کردم که خون‌آشام به من نگاه می‌کنه و قصد داره بلند بشه و من رو بکشه.

با دیدنش یه جیغی کشیدم چند قدم به عقب رفتم.

و به دیوار سرد اتاق برخورد کردم و از شدت ترس پاهام سست شدن و روی زمین افتادم.

من با ترسناک‌ترین جنازه‌ها که بر اثر سوختگی شدید مرده بودند، رو دیده بودم؛ ولی این فرق می‌کرد، چشم‌هاش از حدقه دراومده بود.

پوستش زیادی سفید بی‌روح بود و از اون ترسناک‌تر، دندون‌هایی داشت

تا زیر چونه‌اش هم بیرون زده بود و هر لحظه امکان داشت زنده بشه و من رو بکشه.

عاشیه به سمت من اومد و جلوم زانو زد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لحن مهربونی گفت:

-آلما نترس، اون مرده؛ نمی‌تونه بهت صدمه بزنه.

من با کلافگی همان طور با موهام رو چنگ می‌زدم با صدای لرزون که به خاطر ترس بود گفتم:

-اینی که اینجاست، چیه واقعا؟ یه خون آشام هست؟

عاشیه با لحن آرامی برای آرام کردن من گفت:

-می‌دونم باورش سخته ولی آره، این یه خون آشام هست. ارتش می

خواد با کمک ما، مغز خون‌آشام رو بیرون بکشه و روش تحقیق کنیم.

من هنوز به شدت می‌ترسیدم و از شدت ترس تسلطی روی کنترل

لرزش دست پام نداشتم با ترس و صدای لرزیده گفتم:

-نه نه، من نمی‌تونم! این کار از من ساخته نیست.

بعد تن صدام رو بالا برد غریدم:

-اگه یه وقت موقع کالبد شکافی زنده بشه، چی؟

عاشیه با آرامش جواب داد:

-نه، هیچیش نمی‌شه. دهنش رو پر سیر کردیم و قلبش کاملا سوراخ

شده.

عاشیه برام یک لیوان آب قند درست کرد تا کمی حالم بهتر بشه  
من که به شدت وحشت کرده بود نای تکان خوردن نداشتم و که روی  
زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بودم  
عاشیه به سمت من اومد رفت و لیوان رو بهم داد.  
توی شوک شدیدی قرار گرفته بودم و تن بدنم هنوز لرز داشت مطمئن  
بودم رنگ صورتم مثل پوست اون خون آشام شده بود.  
با دستای لرزان لیوان رو ازش گرفتن چند جرعه ازش خوردم.  
انقدر ترسیده بودم که نمی تونستم جز خون آشام به هیچ چیز دیگه ای  
نگاه کنم.  
این زل زدن ناخودآگاه بود اصلا دلم نمی خواست بهش نگاه کنم ولی  
نمی تونستم چشم ازش بردارم.  
تو دلم همش چیزی بهم هشدار می داد هشدار زنده شدنش!  
عاشیه دوباره گفت:  
-حالت الان چطوره؟ می تونی بیای کمکم کنی؟  
واقعا برام جای سوال بود اون چطور با سه شماره جوری آروم گرفت که  
الان داره من رو آروم می کنه چرا ازش نمی ترسه.  
من با ترس و با لحن ملتمسانه ای گفتم:  
-می شه من رو معاف کنید؟



عاشیه باناراحتی جواب داد:

-نه عزیزم نمی تونم، تو تنها دختری هستی که از قرص بودن دهنش اعتماد دارم. بیا نترس، کمکت می کنم باهش کنار بیایی.  
بعدش دستم رو گرفت و من رو از روی زمین بلند کرد و به سمت جنازه برد.

پارچه رو دوباره روی اون کشید و صورتش رو کاملا پوشوند جوری که فقط پیشونیش دیده می شد شد و بعدش با همون لحن آرومش گفت:  
-دیگه صورتش رو نمی بینی، فکر کن اونی که زیر دستت هست یه انسانه.

من باشه ای گفتم و بعدش عاشیه با انرژی بالایی گفت:  
-خب بریم که ترشح مغز رو شروع کنیم؛ چاقو برش رو بده.  
با دستهای لرزان، چیزی که ازم خواسته بود رو از داخل سینی مسی پیدا کردم و به عاشیه دادم و اون شروع به بریدن کاسه سرش کرد و...  
چند ساعت بعد

بعد از اتمام کارمون که چندین ساعت طول کشید در نهایت عاشیه بالبخند رضایت مندی گفت:

-کارت عالی بود. برای این کارت، آخر ماه اضافی حقوق دریافت می کنی و یادت نره به کسی چیزی نگی، حتی به مادرت؛ اگر نه توی دردسر بدی می افتی.

من با کلافگی غریدم:

-اصلا بگم! کی باور می کنه؟

عاشیه یه تک خنده‌ای کرد و گفت:

-هیچ کس .

بهت زده از اتاق کالبد شکافی بیرون اومدم و به سمت آبدار خونه رفت و آن جا دست و صورتش را شستم و لباس هام رو عوض کردم و از اونجا بیرون اومدم.

هنوز توی شوک بودم با این که باهاش شوخی کردم ولی حالم اصلا خوش نبود.

لرزش عصبی و بی امان دست هام ترسم رو لو می داد.  
از سردخونه بیرون اومدم هوا کاملا تاریک شده بود از کنار خیابون یه تاکسی به سمت خونه ام گرفتم.

داخل تاکسی هنوز هم نمی تونستم از فکر این خون آشام بیرون بیام.  
سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و بیرون رو نگاه می کردم.  
دیگه به چشم هام هم اعتماد نداشتم.

خدا می دونه این آدم هایی که من می بینم کدوماشون واقعا آدمن!  
نکنه اون تنها خون آشام نبوده باشه. خدا می دونه چقدر ازشون گرگینه یا آدم فضایی باشن یا جانورهایی باشند که روحمون هم خبر نداره  
-خانم رسیدیم نمی خواین پیاده بشین.

انقدر افکارم درگیر خون آشام‌ها و موجودات ماورأطبیعی بود که نفهمیدم کی به خونه رسیدم.

باصدای راننده، به خودم اومدم با هول گفتم:

-بله- بله، ممنونم.

از ماشین پیاده شدم و کرایه را حساب کردم.

به سمت در کوچیک قرمز رنگ خونه‌ام رفتم و کلید انداختم، و وارد خونه شدم.

کفش‌های اسپرت سیاهم رو پشت در، درآوردم؛ مستقیم به سمت پله‌ها رفتم و به سمت طبقه بالا که اتاقم اونجا بود رفتم.

همین طور که داشم از پله‌ها بالا می‌رفتم

مامان از آشپزخونه که دقیقا زیر پله‌ها بود، بیرون اومد و ملاقه به دست باعصبانیت غرید:

-آهای دختر، چرا انقدر دیر برگشتی؟

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

-پیش عاشیه بودم کار امروزم خیلی سخت بود و طول کشید.

اون که اصلا به حرف‌هام گوش نمی‌کرد شروع به غر- غر کردن کرد و گفت:

-چرا رنگ و روت پریده؟ چه بلایی سرت اومده؟ اصلا هر بلایی سرت

بیاد...

بهش توجهی نکردم دیگه از دعوا کردن با اون خسته شده بودم کلا از زندگی کردن خسته شده بودم.

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم یه تاب سفید با شلوار گلگلی قرمز راحتی پوشیدم و روی تخت ولو شدم.

هنوز نمی‌تونستم قضیه خون آشام رو هضم کنم هنوز خوف داشتم می‌ترسیدم اون آخرینش نباشه و بقیه شون سراغ من بیان

از شدت کلافگی سرم داشت می‌ترکید کل کاسه سرم درد می‌کرد سرم رو زیر بالش بردم تا کمی آروم بشم ولی فایده‌ای نداشت از روی تخت بلند شدم و به سمت رخت آویز لباسم رفتم و از کیفم یه مسکن ضد سر درد بیرون آوردم و بدون آب انداختم و دوباره روی تختم ولو شدم.

~~~

چند ساعت بعد با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم

چشم هام رو باز کردم و دیدم هوا هنوز تاریکه و خورشید هنوز بالا نیومده

سر دردم کمی کم شده بود یه فحشی زیر لب به آدم پشت خط دادم اون رو چشم بسته از کنار بالش برداشتم و نیم‌نگاهی به صفحه گوشی انداختم و اسم ندیم روش افتاده بود.

با دیدن اسم ندیم خواب از چشم هام پرواز کرد زود نشستم و خودم را

صاف کردم.

یک دغدغه ذهنی لازم داشتم تا خون آشام‌ها رو فراموش کنم و چی بهتر از یک پرونده جنایی. یک سرفه‌ای برای صاف کردن صدام کردم، فلش سبز رو کشید و گفتم:

-بله؟

ندیم با عجله، تند- تند گفت:

-سلام آما، می تونی خودت رو زود برسونی؟ انگار یه سرنخ‌هایی از این پرونده جدید پیدا کردیم، بهت نیاز دارم. من در جوابش گفتم:

-باشه، آدرس اس‌ام‌اس کن پیام.

ندیم جواب داد:

-بیا دفترم، آدرس رو داری دیگه؟

من با لحن عادی و بی حسم گفتم:

-باشه الان میام

بعدش گوشی رو قطع کردم از روی تخت بلند شدم، مستقیم به سمت کمد لباسش رفتم.

این کمد در واقع کمد مشترک من آیلین بود؛ هر کسی این کمد رو میدید از وضع لباس‌ها می فهمید که این کمد مال یه نفر نیست، چون یه گوشه پر از لباس و کیف‌های رنگی- رنگی بود، یه گوشه هم پر از



لباس‌های مشکی و خاکستری که تم تیره داشتند بود.  
زود یه شلوار جین خاکستری و یه پیراهن چهارخونه دخترانه سیاه\_  
زرشکی پوشیدم و تیپ اسپرت زدم و مثل همیشه کیف سرمه‌ای رنگم رو  
برداشتم.

کیف عضو جدا نشدنی از من بود باید همه جا پیشم باشه و اگر نه حس  
بدی بهم دست می‌ده احساس می‌کنم یه چیزی کم دارم باید یه کیف  
حتما باشه

سریعاً از خونه بیرون اومدم و از خیابون سر کوچه یه تاکسی به سمت  
دفتر کار ندیم گرفتم.

بعد از نیم ساعت تاکسی من رو جلوی کلانتری پیاده کرد.

وارد کلانتری شدم و مثل همیشه گوشی و مدارک مهم داخل کیفم رو  
به نگهبانی تحویل دادم، وارد سالن اصلی شدم.

انتهای سالن، یه راهپله بود، از اون راهپله‌ها بالا رفتم، به طبقه دوم رسیدم  
اتاق ندیم درست سمت چپ پله بود یک در چوبی قهوه‌ای رنگ داشت.

در زدم و وارد شدم همه گروه تحقیقاتی اون جا جمع شده بودند یک  
سلامی به همه دادم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم فکر کنم باز یه  
جلسه فوری پیش اومده بود.

همه خسته بودند خواب از چشم‌هاشون می‌بارید همه خمیازه می‌کشیدند  
منم هم از این استثنا قائل نبودم ..

وسط میز پر لیوان کاغذهایی بود که توش قهوه سرو شده بود معلوم بود خیلی ها کل شب رو بیدار مونده بودند.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم عقربه ها ساعت یک ربع مانده به چهار صبح رو نشون می داد.

یک پیرمرد که نزدیک چهل سال داشت و بیش از نیمی از موهای اون سفید و خاکستری بودند چهره پر جذبه و جدی ترسناکی داشت و هیچ ریشی توی صورتش نداشت و من حدس می بازجوی تیم باشد

کنار ندیم نشسته بود، و با صدای خواب آلود در حال سخن رانی بود: ... -من با خانواده هر چهار دختر حرف زدم، هر چهارتاشون گفتند که مقتول توی هفته های اخیر، زیاد از خونه بیرون می رفتند.

روی بدنش از جمله گردنش، زخم های عجیبی ظاهر شده بود و به کسی نمی گفت که اینا ماله کی هستند. و رفتارشون یکم عجیب بود پیام می دادن و پاک می کردن بیشتر توی پیام هاشون اعداد عجیب و غریب می فرستادن و پاک می کردن.

این جمله آخر رو که گفت یهو فکرم به سمت آیلین رفت. نکنه پیام های دیروزش اتفاقی نباشه نکنه اون قراره قربانی بعدی باشه. زیاد بیرون می ره و...

نه نه امکان نداره دختر زبونت رو گاز بگیر

توی این فکرها بودم که یهو با شنیدن صدای کارگاه که من رو صدا

می زد به خودم او مدم.

یک بله ای گفتم

ندیم که زیر چشم هاش سیاه شده بود و نشون می داد کل شب رو بیدار  
مونده و حسابی خسته شده و چشم هاش تقلا می کنند تا ذره ای بخوابه  
یه نگاهی به من کرد و با همان لحن سرد جدی اش و با صدای خواب  
آلود پرسید:

-تو تایید می کنی؟

بعدش خمیازه های کشید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت و  
من جواب دادم:

-بله همون طور که نوشته بودم اونایه زخم هایی داشتند که قبل از فوت  
توی بدن به ویژه گردن ایجاد شده بود.  
بعدش ندیم خطاب به معاونش یلدیز گفت:

-برو بین تو گوگل وسیله شکنجه ای می تونی پیدا کنی توی گردن  
تمرکز کنه.

یلدیز یه باشه ای گفت و بعدش ندیم ختم جلسه رو اعلام کرد.

بدون هیچ حرفی از دفترش بیرون رفتم.

ولی هنوز از فکر اون پیام ها بیرون نمی اومدم.

دائما دو جمله آخرش توی ذهنم اگو می شد

رفتار هاشون یکم عجیب بود پیام می دادن و پاک می کردن بیشتر توی

پیام‌هاشون اعداد عجیب و غریب می‌فرستادن و پاک می‌کردن.  
باید زودتر به خونه برگردم و قبل از اینکه اون بیرون بره گردنش رو چک  
کنم.

اگه اون هدف بعدی قاتل باشه حتما روی گردنش یه زخمی می‌ذاره.  
جفتمون چند روزه همش بیرونیم البته با این فرق که اون در حال فتح  
کلوپ‌های رقص شهر هست و من بدبخت هم دنبال یه تیکه نون هستم.  
یه تاکسی گرفتم و زود به خونه برگشتم.

در خونه رو باز کردم و با تمام سرعت به اتاق خواب آیلین که توی طبقه  
اول کنار آشپزخونه بود رفتم درش رو باز کردم هنوز توی خواب بود  
همون طور که خدا خدا می‌کردم همه ترس‌هام و نگرانی‌هام الکی باشه با  
قدم‌های لرزون به سمت تختش رفتم.

خم شدم و نگاهی به صورت غرق خوابش انداختم  
من و اون اصلاً نه از قیافه و نه از لحاظ اخلاق، شبیه هم نبودیم.  
او موهای بلوند و ابروهای نازک و صاف چشمای سبز صورت گرد داشت  
و لب‌های اون کوچیک و در کل بیشتر به مامان شبیه بود  
من بر خلاف اون موهای مشکی، صورت کشیده داشتم ابروهای به شکل  
هشت و چشمای درشت سبز رنگ لب متوسط و دماغ نسبتاً بزرگ  
داشتم و به قول مامانم بیشتر شبیه بابام بودم.  
موهای حالت دارش رو از دور گردنش کنار زدم.

با دیدن زخم های نسبتا بزرگی که به شکل دایره بودند شوک بزرگی بهم وارد شد.

از ترس چشم هام پر اشک شد اونم گیر افتاده بود.  
متأسفانه درست حدس زده بودم.

این غصه زیاد طول نکشید تبدیل به خشم شد من یه تنه از سیزده سالگی پیش مامانم هم کار کردم هم درس خوندم با اینکه ازش خوشم نمیاد نذاشتم خون از دماغش پایین بیاد و مثل من فکر کنه یتیمه. کی فکر کرده خواهرم مثل اون دخترای توی کلوپ آواره هستند. نا خودآگاه همه ی قدرتم توی هنجرهام جمع شد و نعره زدم :  
-آیلین!

آیلین از شنیدن صدای جیغ من ترسید و از خواب بلند شد و روی تخت نشست و جیغ کشید به شدت عصبانی بودم هیچ کس جز اون دم دستم نبود برای یه سیلی توی گوشش زدم.  
با عصبانیت غرید:

-چته چرا سر صبحی هار...

یکی دیگه خوابوندم توی دهنش یقه اش رو گرفتم و گفتم:

-چرا گردنت این طوره کی این کار رو باهات کرده مگه من نگفتم توی هر جهنمی پا نذار.

این رو که گفتم همه جسارتش پرید.



اون دختر جسور بی ادبی بود همیشه روم می ایستاد و چرت و پرت می گفت اما الان در کمال ناباوری سکوت کرد و بغض کرد و چشم هاش خیس شد.

اما الان وقت سکوت کردن و گریه زاری نبود باید می گفت کی داره باهش این کار رو می کنه.

مامان بدو- بدو به اتاق آیلین رسید و داد:

- چته چرا سر صبحی جیغ و داد راه انداختید.  
آیلین با طعنه عصبانیت گفت:

- مامان چیزی نیست این باز هار شده نمی زاره برم خونه دوستم.  
متأسفانه این حالت متواضعش فقط چند ثانیه ای بود و با دیدن مامان  
همش پرید

من از روی تخت بلند شدم و همون طور که به سمت مامان می رفتم  
بهش توپیدم:

- خودتم بکشی نمی دارم از اینجا بیرون بری اگه هم بمیری همین جا  
چالت می کنم

به سمت مامان رفتم و همون طور که هلش می دادم بیرون رو به با لحن  
آروم و کنترل شده ای به مامان گفتم:

- مامان یه لحظه بیا بیرون بهم گوش کن.

همین که از اتاق بیرون رفتیم در رو بستم و گفتم:

- بدون مقدمه می‌گم بفهمی اوضاع از چی قراره.

یه قاتل پیدا شده هفت تا دختر رو کشته.

دیروز خودم جنازه یه دختر که سه سال از آیلین کوچیک تر بود رو

بررسی کردم

مامان با عصبانیت گفت:

- خب که چی؟ فکر می‌کنی آیلین هم مثل خودت کودنه؟

این حرف آخریش حسابی عصبانیم کرد برای همین غریدم:

- کودن خودتی چرا به اون دختر تیزهوش نابغهات نمی‌گی چرا گردنت

این جور کبود شده؟

مامان با ناراحتی گفت:

- چی گردنش چی شده؟

من جواب دادم:

- توی گردنش یه زخم‌هایی هست که اون قاتل ایجاد.

من ادامه دادم:

- همه دخترهایی که مردن مثل آیلین توی یه کلپ رقص پاتوق‌ها زیاد

می‌رفتن و بدنشون و به ویژه گردنشون کبود بوده

خدا بهمون لطف کرده این پرونده افتاده دست من

مامان که اصلا حواسش به من نبود با کلافگی غرید:

- نه - نه باورم نمی‌شه امکان نداره اون چیزیش بشه.

وای خدا این چرا حالیش همیشه چرا نمی فهمه دخترش توی دو قدمی مرگه

من چه گناهی کردم افتادم دست اینا گیر افتادم

با عصبانیت در رو باز کردم بازوی مامان رو گرفتم و توی اتاق هلش دادم و خودمم وارد اتاق شدم درست موقعی مامان رو هل داده بودم چون الان اون موهایش رو بالا داده بود و می خواست موهایش رو شونه کنه همه کبودی های روی گردنش و زخمهایش دیده می شد با عصبانیت گفتم: - نگاه کن من رو چه باور کنی چه باور نکنی اون توی تله افتاده.

بههم اعتماد کن بزار نجاتش بدم.

آیلین باز سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت

مامان با دیدن آیلین پاهایش شل شد و روی زمین افتاد و یک یا زهرایی گفت.

بعدش رو به من کرد و با چشمهای بهم دوخته شده گفت:

- نمی دونم - نمی دونم چی کار کنم اما اگه آیلین رو نجات بدی شب و روز دعوات می کنم.

با لحن بی حسی گفتم:

- باشه فقط برو خونه خاله و ما رو تنها بزار خودم حلش می کنم.

نمی خواستم اینجا بمونه چون تا الان هم بیشتر ترسیده بود حالش بد بود نبودنش بهتر بود ممکن بود سخته بزنه و زمین گیر بشه.

مامان باشه‌ای گفت و همون طور که به زور اشک‌هاش رو کنترل می‌کرد از اتاق بیرون رفت.

به سمت آیلین رفتم که روی زمین نشسته بود و به تختش که روش پتوی صورتی کشیده بود تکیه کرده بود و زانو‌هاش رو بغل کرده بود. به سمتش رفتم و روی زمین جلوش زانو زدم. مطمئن بودم اون الان ذهنش از یه طریقی در حال کنترل شدن هست توی این زمانی که علم و تکنولوژی پیشرفت کرده مطمئنم علم هیپنوتیزم و روانشناسی هم پیشرفت کرد و اون الان تحت کنترل قاتل هست.

دستم رو روی چونه‌اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم نگاهی به چشم‌های خیسش انداختم و با لحن بی‌حس گفتم:  
- حال ندارم نازت رو بکشم عین آدم زبون باز کن و بگو کی این کار رو باهات کرده.

نگاهی به زخم‌هاش انداختم چند خراش بزرگ دل‌خراش دور گردنش بود تعدادشون آنقدر زیاد بود که قابل شمارش نبود.  
برام جای سواله که چطور این همه مدت مامان متوجه اونا نشده.  
احساساتم داشت کار به چشم‌هام می‌داد اما الان وقتش نبود باید جدی و نترس باشم.

با چشم‌های خیس و لحن بغض آلود گفتم:  
- نمی‌تونی تو از پشش بر نمی‌یای. اون خیلی قویه

من با همون لحن قبلیم گفتم:

-من کاری باهاش ندارم پلیسا می گیرنش.

اون نالید:

-هیچکس، هیچکس نمی تونه از پشش بر بیاد. اون به راحتی صد نفر رو حریفه.

من با عصبانیت غریدم:

-بسه دیگه انقدر پرت و پلا تحویلیم نده بهم بگو اون کیه؟

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-اون یه... یه... یه...

هرچی سعی کرد چیزی بگه لباش رو چندبار تکون داد اما صدایی از هنجاره اش در نیومد. با کلافگی داد زد:

-نمی تونم... نمی تونم بگم

انگار ذهنش رو قفل کرده نمی تونست بهم چیزی بگه.

بعدش گردنش رو به سمت راست چرخوند و به دو زخم دایره ماندی که انداره یه دو بند انگشت فاصله داشت اشاره کرد.

با دیدنش ماتم برد.

آمادگی هر چیزی رو داشتم جز اونی که ازش وحشت داشتم.

با دیدنش چشمای خودمم از شدت ترس و ناراحتی پر اشک شد .

درست حدس زده بودم اون آخرین خون آشامی نبود که در این شهر بود



و این زخم‌ها جای نیش یه خون آشام بود هم چنین یه خون آشام می‌تونه چند روز با شکارش بازی کنه و ذهنش رو به بازی بگیره. با بهت لب زدم:

-یه خون آشام.

آیلین سرش به نشانه تأیید تکون داد.

یاد شوخی که با عاشیه کرده بود افتادم. صدای خودم توی در ذهنش اکو شد:

-اصلا بگم؟ کی باور می‌کند.

الان بزرگترین مشکلم همین بود به کی بگم به کی خبر بدم.

نه ندیم و نه هیچ کس دیگه حرفم رو باور نمی‌کنه.

-خوشم اومد تونستی پیدام کنی.

هر دو با شنیدن صدای کلفت مردانه‌ای که از پشت سرم اومده و لرز شدیدی به بدنم افتاد و عرق سردی روی کمرم نشست از روی زمین بلند شدم و به سمت صدا چرخیدم.

آیلین هم از روی زمین بلند شد و پشتم پناه گرفت. آنقدر ترسیده بود که به سکسکه افتاده بود.

یه خون آشام جلوی پنجره ایستاده بود و چشمایی که ازش آتیش می‌بارید بهم خیره شده بود.

یک تیپ اسپرت قرمزی زده بود و قیافه خیلی عادی داشت و یه ریش

بلندی هم روی صورتش داشت.

اگه ناگهانی سر نمی‌رسید عمرا کسی بهش شک می‌کرد که یک خون آشام است

من همون طور که سعی می‌کردم ترسم رو کنترل کنم با خشم غریدم:  
\_چی از جون خواهرم می‌خوای؟

اون خون آشام با صدای گرفته و ترسناکی غرید:  
\_جونش رو می‌خوام.

سپس در زیر تانیه جا به جا شد و به سمت کمد لباس که رو به روی پنجره بود رفت اون را بلند کرد و به سمت من و آیلین پرت کرد.  
زود به سمت عقب برگشتم و آیلین رو بغل کردم و سعی کردم تا جایی که می‌تونم اون را پوشش بدم و هر دو دستم رو دور سرش گذاشتم تا سرش ضربه نبینه.

کمد لباس با ضرب شدیدی بهم برخورد کرد و باعث شد شانه و کمرم از شدت درد تیر بکشه و جیغم بلند شد

چوب‌ها روی سرم آوار شدند هیچ هوایی اینجا جریان نداشت داشتم خفه می‌شدم نمی‌تونستم نفس بکشم

باز هم توی این حالت با دست‌هام سرم رو دور گردنش و سرش حلقه زده بودم و پوشش داده بودم و مراقبش بودم تا حداقل سرش صدمه نبینه .

چشم‌هام سیاهی می‌رفت ولی این حالت چند ثانیه طول نکشید  
اون خون‌آشام تیکه‌های آوار شده چوب رو از روی من و آیلین برداشت.  
مچ دستم رو گرفت و من از بین خرده چوب‌های شکسته کمد بیرون  
کشید و مثل پر کاه به سمت دیوار پرتم کرد.

محکم بهش برخورد کردم و بازوم سمت راستم درد گرفت با ضرب  
شدیدی روی زمین خورد و درد شانهام بدتر شد و یک ناله بی‌جونی روی  
زمین کردم.

توی این وضعیت به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که نباید آیلین  
بمیره و اگر نه مامان دیوونه می‌شد.

داغ بچه هیچ‌وقت سرد نمی‌شه و مامانم هیچ‌وقت دیگه آدم سابق همیشه  
خودم بچه ندارم اما دیدم اونایی که بچه از دست دادن بعد از مرگ  
بچه‌شون دیوونه شدن نباید بزارم مامانم این طوری بشه.

خودم رو جمع و جور کردم و اون دست که شونه‌اش نشکسته بود رو  
روی زمین زدم و بلند شدم. باید باه‌اش می‌جنگیدم برام مهم نبود که  
بتونم شکستش بدم یا نه ولی نمی‌خواستم شاهد مرگش باشم و بعدش  
خودم زنده بمونم. باید حداقل تلاشم رو بکنم.

یا باید هر دو تامون زنده می‌موندیم یا هر دو مون بمیریم و منم هیچ وقت  
شاهد گریه‌های مامانم نباشم.

ترسی از مرگ نداشتم چون چیزی رو نداشتم براش زندگی کنم  
نگاهی به خون آشام انداختم گردن آیلین رو گرفته بود یک دستی  
روی هوا نگه داشته بود و سعی داشت خفه اش می کرد.

نگاهی به زمین انداختم و یک فکر به ذهنم رسید لبخندی از روی  
خوشحالی زدم اگه نقشه ام عملی می شد من قطعاً موفق می شدم خم  
شدم و از روی زمین و بین چوب های شکسته یک تیکه چوب که نوکش  
کمی تیز تر بود رو برداشتم و با قدم های آرام بی صدا به سمت خون  
آشام رفتم.

اون حسابی سرگرم لذت بردن از تقلا و التماس کردن آیلین شده بود  
گاهی فشار دستش را کم می کرد تا نفس بگیرد باز فشارش را بیشتر  
می کرد تا خفه شدن تدریجی اون رو تماشا کنه.

این کارش حسابی عصبانیم کرد به غرورم برخورده بود تماشای این  
صحنه برام بیش از هر صحنه ای منجر کننده بود اون داشت با خواهرم  
مثل یه اسباب بازی رفتار می کرد .

همین که به پشت سرش رسیدم اون تیکه چوب از پشت به جایی که  
حدس می زدم جای قلبش باشه فرو کردم.

تا اون به خودش بیاد از شدت درد جیغ خفه کننده ای کشید.

آیلین رو ول کرد و جسم بی جونش به سمت من برگشت و خواست  
چیزی بگه اما یه مشتی جانانه به صورتش زدم و با تمام خشم غریدم:

-برو به جهنم!

آیلین هم از شدت ترس روی زمین افتاد و همون طور که نفس - نفس میزد شروع به گریه کردن کرد.

بعدش چهار دست و پام به سمت من اومد من رو بغل کرد بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و با گریه گفت:

-آبجی فدات بشم قربونت برم خودم نوکریت رو می‌کنم دیگه دختر خوبی می‌شم.

با بهت به جنازه خون آشام خیره شده بودم یعنی این خواب نیست. من تونستم با دستای خالی با یه تیکه چوب شکسته یه خون‌آشام رو بکشم.

منی که حتی پلیس نیستم و یه دختر عادی هستم. باورم نمیشه هم‌چین کاری ازم بر بیاد.

باید، باید به عاشیه خبر بدم. فک و فامیلاش از مقام‌های مهم دولتی هستند باید از این موضوع مهم خبر دار بشن.

باید بدونند این‌جا یه چیزی درست نیست شهر توی خطره مطمئنم این آخرین خون آشام نیست که کشتمش.

دستم رو روی زمین گذاشتم خواستم از روی زمین بلند بشم یهو درد شونه‌ام اوج گرفت توی بغل آیلین افتادم قیافه‌ام بهم پیچید از شدت درد به آه و ناله افتادم دردش رو تا چند دقیقه پیش احساس نمی‌کردم اما

الان آنقدر بیشتر شده که نمی‌تونم تحملش کنم.

کمی آیلین ماساژ داد و گفت:

-بمیرم برات به خاطر من زخمی شدی بزار زنگ بزنم آمبولانس.

من با صدای گرفته که به خاطر درد بود شونه‌ام بود گفتم:

-نه نباید فعلا کسی خبر دار بشه زود گوشیم رو از طبقه بالا بیار باید به

یکی زنگ بزنم.

یه باشه‌ای گفت من رو ول کرد و به سمت در پا تند کرد مدتی بعد

همون طور که گوشی دستش بود به اتاق اومد و به دستم داد.

رمزش رو وارد کردم بعد وارد مخاطبینم شدم که چندان شلوغ نبود.

با عاشیه تماس گرفتم. بعد از چند بوق تلفن رو برداشت و جواب داد:

-الو

همین که صداش رو شنیدم بغضم شکست خیلی ترسیده بودم یهو همه

ترسم بیرون ریخت با بغض نالیدم:

-عاشیه دستم به دامنتم کمکم کن توی در دسری افتادم که هیچ کس

باورش نمی‌کنه اما خواهش می‌کنم شما باور کنید.

عاشیه با لحن ناراحتی پشت خط گفت:

-چی شده چرا گریه می‌کنی توضیح بده ببینم چی شده؟

من با همون لحن قبلیم گفتم:

-یه خون آشام کشتم اون وارد خونه‌ام شده بود و می‌خواست آیلین رو

بکشه.

عاشیه با تعجب پشت گوش‌ی داد زد:

-یعنی چی امکان نداره.

هم‌زمان آیلین با استرس و با لحن تند گفت:

-بگو عکسش رو دارم بگو- بگو!

من با لکنتی که به خاطر ترس و درد شونه‌ام گرفته بودم گفتم:

-اگه عکس بفرستم باور می‌کنی؟

عاشیه با صدای لرزیده گفت:

-اره توی واتس اپ برام بفرست.

بعدش گوش‌ی رو قطع کردم دردم آنقدر زیاد بود که نمی‌تونستم از روی زمین بلند بشم و این گوش‌ی رو به زور توی دستم نگه‌داشته بودم اون رو به دست آیلین دادم و گفتم:

-ازش عکس بنداز توی واتس اپ براش بفرست.

آیلین یه باشه‌ای گفت و گوش‌ی رو ازم گرفت عکس رو گرفت و بهش فرستاد و اومد کنارم نشست.

همین که عکس برام سند شد گوش‌ییم زنگ خورد.

عاشیه پشت گوش‌ی داد زد:

-وای خدا دختر حالت خوبه کسی جز خانواده‌ات از وجودش اطلاع داره یا نه؟



من با صدایی لرزون گفتم:

-نه کسی خبر نداره

عاشیه یه نفسی از راحت شدن خیالش کشید و با لحن آرومی گفت:  
-عالیه نترس به کسی هم خبر نده الان به داداشم میگم اون توی نیروی  
پلیس از درجه داران هست میاد پیشت.

فقط آدرس خونه رو بفرست

باشه ای گفتم و گوشی رو به آیلین دادم بهش گفتم:

-آدرس خونه رو بفرست دستم درد می کنه.

اصلا انتظار نداشتم درد شونه ام باعث بشه من نتونم از دستم استفاده  
کنم.

واقعا خدا در حقم لطف کرد که اون لحظه از شدت استرس و ترس درد  
رو حس نکردم و زدم اون خون اشام رو کشتم.

بعد از ده دقیقه صدای آیفون بلند شد. آیلین در رو باز کرد و بعدش به  
همراه عاشیه و چند مامور که لباس سیاه پوشیده بودند صورتشون  
پوشنده بودند که نشون میداد از مأموران ویژه هستنند وارد اتاق شدند  
مأمورا زود دور جنازه جمع شدند و عاشیه به سمتم اومد و جلوم زانو زد  
و دستاش رو دو طرف سرم گذاشت و با لحن نگرانی گفت:

-آلما حالت خوبه صدمه که ندیدی؟

من با صدای گرفته گفتم:

-خوبم چیزی نیست.

آیلین یهو گریه‌اش گرفت و با چشم‌های خیس و بغض گفت:

-نه خوب نیست کمد سرش خراب شد و بعدش اون هیولا اون رو به دیوار کوبید نمی‌تونه دست‌هاش رو تکون بده.

من باهاش رو در وایسی داشتم نمی‌خواستم بفهمه حالم بده اما آیلین خجالت و این جور چیزا حالیش نبود.

برای همین یه چشم غره براش رفتم و بعدش لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-نه چیزی نیست یکم استراح...

عاشیه حرفم رو قطع کرد گفت:

-نه آلمان الان بدنت داغه و هیجان زده‌ای ممکنه جاییت شکسته باشه و ندونی باید ببریمت بیمارستان.

نگران هزینه‌ها نباش پدرم خودش رئیس یه بیمارسان هست لازم نیست هزینه بدید.

بعدش خطاب به آیلین گفت:

-مراقب دست‌هاش باش از کمرش بگیر بلندش کن باهام بیارش.

آیلین یک باشه‌ای گفت هر دو کمک کردند از روی زمین بلند شدم و از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم .

به بیمارستان رسیدم و آلمان رو به دکتر اسپردم و بهشون گوش زدم توی

بخش وی آی پی بستری بشه و حتما یه اسکن از استخون بندی و نمونه  
خونش بگیرن و برام بیارن

بعدش خودم به دفتر خودم توی بیمارستان رفتم و اونجا منتظر نتیجه  
موندم

پشت میز نشستم و یک نگاهی به صندلی‌های چرمی که دور تا دور این  
اتاق چیده شده بودند انداختم

این چند دقیقه پر استرس برام مثل چند ساعت گذشت  
سعی می‌کردم با میکاپ کردن خودم خودمو آرام کنم و استرس رو ازم  
دور کنم

در همین حال داشتم اومد و روی یکی از صندلی‌های چرمی که جلوی  
میزم بود لم داد و گفت  
-خب نتیجه چی شد؟

من نگاهم رو از آینه برداشتم و رژ قهوه‌ای رنگم رو روی میز گذاشتم و  
پوفی از ناراحتی کشیدم و با ناراحتی جواب دادم  
-هنوز جواب نیومده

بعدش نگاهی به ساعت دیواری انداختم و ادامه دادم  
-تقریبا بیست دقیقه طول می‌کشه شاید یکی دو دقیقه دیگه بیارن  
همین رو که گفتم صدای در زدن اومد و از پشت در صدا اومد  
-خانم، دکتر آرکان هستم می‌تونم پیام تو

من با صدای نسبتاً بلندی جواب دادم

-بله دکتر بفرمایید

دکتر آرکان وارد شد و در رو پشت سرش بست و به سمتم اومد اون یه پسر جوونی بود که هنوز ته ریش ناقصی و مدل پروفیسوری روی صورتش داشت اما با این سن کم یک نابغه بود

پرونده ها رو داد دستم و گفت

-ایننا نتایج عکس برداری از وضعیت استخوان بندی خواستم جهان بخش و نمونه خونش هستند

یک تشکری زیر لب کردم و عینکم رو زدم و از پشت میز بلند شدم عکس‌های استخوان بندیش رو برداشتم و به سمت تابلوی نورانی رفتم و اون عکس‌ها رو به ترتیب روی تابلو نورانی گذاشتم و چراغش رو روشن کردم و مشغول چک کردنش شدم

با چشمای ریز و یک نگاهی دقیق بهش انداختم با این که هیچ شباهتی به گرگ نداشت و کمی شونه‌اش آسیب دیده بود ولی من هنوز قانع نشده بودم

این وسط یه چیزی درست نبود اون نباید بین آدما برگرده شاید بعداز اولین قتلش این اتفاق رخ می‌ده

به هر حال نمی‌تونستم ریسک کنم ولی از یه طرفی هم مدرک قانع کننده‌ای برای اثبات غیر طبیعی بودنش نداشتم

شاید توی نمونه خونش یه چیزی پیدا کنم بی خیال چک کردن  
عکس‌ها شدم و همین که به سمت میزم رفتم یهو یکی از پرستاران با  
عجله بدون در زدن وارد اتاق شد و گفت  
-وای بی‌چاره شدیم خانم اونا بدون هیچ هماهنگی رفتن  
من و بوراک با شنیدن این حرف شوکه شدیم بوراک از روی صندلی بلند  
شد و گفت  
-یعنی چی آخه مگه اینجا این همه نگهبان و پرستار و دکتر چی کار  
می‌کنند واسه چی این همه پول می‌گیرن  
من با عصبانیت سر پرستار خریدم  
-اوه بسه به جای غر زدن برو دنبالشون به یه بهانه‌ای هر طور که شده  
دست‌گیرشون کن  
پرستار با دیدنم توی این وضعیت حسابی ترسید و یک باشه‌ای با صدای  
لرزون گفت و از اتاق مدیریت بیرون رفت  
با این کارش دیگه مطمئن شدم که آلمان یه مشکلی داره که این طوری  
فرار کرد  
خطاب به بوراک گفتم  
-برو دنبالش با این کارش من مطمئن شدم آلمان یه چیزی برای قایم  
کردن داره که فرار کرده  
بوراک یه باشه‌ای گفت و با تمام سرعت از اتاق بیرون رفت

فلش بک به چند دقیقه قبل

آلما

روی تخت خواب لم داده بودم و از نوشیدنی ترش آلبالویی که عاشیه  
برام فرستاده بود لذت می بردم که یهو مامان و آیلین بدو بدو وارد بخش  
شدند و دست مامان چند ساک و چمدون بود

همون طور که مامان نفس - نفس می زد اومد من رو بغل کرد و گفت  
-دخترم حالت خوبه؟ چیزی بهت تزریق نکردن  
من با کلافگی گفتم:

-چی شده چرا داری نفس - نفس میزنی!؟

مامان با همون لحن قبلی گفت:

-می دونم باورش سخته ولی بهم اعتماد کن اینجا برات امن نیست. من  
می دونم تو یه خون آشام رو کشتی ولی اینهایی که این جان از خون  
آشامها هم بدتر هستن

این رو که گفت همه ی برگهام ریخت دهنم تا آخر باز موند

هر چی رو از مامانم انتظار داشتم بشونم اما به جز این مورد

اصلا انتظار نداشتم مامانم همچین چیزهایی رو بدونه و ازشون اطلاعات  
داشته باشه

دهنم تا آخر بازمونده بود هم تعجب کرده بودم و هم ترسیده بودم

از مدل حرف زدنش معلوم بود یه رازهایی داره مخفی می کنه

من به زور لب‌های شوک زده‌ام رو تکون دادم و گفتم:

-یعنی چی مامانم منظورت چیه؟

مامان با همون لحن قبلی گفت:

-زود آماده شو بریم وقت نداریم اگه باهام بدون سر و صدا بیای بهت

همه چی رو توضیح میدم.

من یه باشه‌ای گفتم

-نمی‌تونستم بیشتر از این این‌جا بمونم مامانم من رو خیلی ترسونده بود

زود لباس‌هایی که برام آورده بودند رو پوشیدم و یک ماسک روی صورتم

زدم و هر سه تایی یواشکی از بیمارستان بیرون زدیم.

کمی که از اونجا دور شدیم به یک کوچه بمب‌بست رسیدیم مامان از

کیفش یه جعبه چوبی مشکی نسبتاً بزرگ در آورد و به من داد و گفت:

-بازش کن مال باباته همه چی رو به آیلین توضیح دادم الان وقتشه تو

بدونی دختر کی هستی.

شکه با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم نگاهی به اسم جهان‌بخش

که با خط عربی روش نوشته شده بود انداختم بعدش جعبه رو باز کردم

داخل جعبه چندتا چاقو کوچیک و شیشه‌های کوچک بود و از اون

عجیب‌تر دندون‌هایی بود که می‌شه فقط یک خون‌آشام می‌تونه همچین

دندون‌هایی داشته باشه.

این نشون می‌داد بابام اون آدمی نبود که من همیشه تصورش رو



می‌کردم توی ذهنم ازش یه پلیس ساخته بودم برای امنیت کشورش  
جونش رو فدا کرده بود هیچ وقت انتظار نداشتم اون یک شکارچی باشه  
اون هم شکارچی این چنین موجوداتی باشه که اصلا به وجودشون اعتقاد  
نداشتم.

با بهت لب زدم:

-نه- نه امکان نداره نگو که بابا یه...

مامان حرفم رو با ناراحتی ادامه داده:

-متأسفانه بابات اونی نبود که انتظارش رو داشتی اون یه شکارچی  
خون‌آشام بود.

با کلافگی داد زدم:

-نه- نه امکان نداره یعنی از اون... از اونا... بازم هست.

اون با همان لحن ناراحت قبلی گفت:

-اره تعدادشون زیادتر از اونی هست که فکرش رو می‌کنی حتی آنقدر  
زیادن که پانصد سال هست که خاندان پدریت داره باهاشون می‌جنگه تا  
اون‌ها رو منقرض کنه ولی موفق نشدن.

بعدش با لحن مهربونی گفت:

- می‌دونم خیلی شوکه شدی ولی اشکال نداره از اینجا بریم همه چی  
واست روشن میشه.

من بدون هیچ حرفی باهاشون از اون کوچه بیرون اومدم و کمی که از

اونجا دور شدم.

سوار ماشین مامان که اون رو توی یک خیابون همین نزدیکی‌ها پارک کرده بود شدم.

توی صندلی عقب نشستم سرم رو به شیشه تیکه دادم و بیرون رو نگاه کردم.

شاید ظاهرم خیلی آروم‌تر و بی‌خیال‌تر از قبل بود ولی از درون خیلی آشفته بودم دیگه به هیچی باور نداشتم حتی به بابام.

اصلا یه روز هم فکر نمی‌کردم پدرم هم‌چین آدمی باشه.

بابام اگه یه موجود عجیب و غریب که کارش کشتن خون آشام‌ها باشه قطعاً منم هم‌چین چیزی هستم و این خیلی بده و ترسناک هست.

بعد از چند دقیقه مامان جلوی هتل ایستاد از ماشین پیاده شدیم و یک نگاهی به نمای زیبا و سنگ‌کاری شده هتل پنج ستاره رو به رومون

کردیم

من با تعجب پرسیدم:

\_مامان واسه چی به این جا اومدیم؟

مامان نگاهی به من انداخت از چشم‌هایش غم رو حس می‌کردم و این من

رو نگران می‌کرد از این جا خوشم نمی‌اومد حس بدی داشتم این جا

برامون زیادی لاکچری بود همش افکار بدی توی ذهنم می‌پیچید.

بالاخره مامان لب باز کرد و با لحنی که پر از غم بود گفت:

\_اومدیم پیش پاشا خان عموی شما

من حسابی با شنیدن اسمش تعجب می‌کنم اولین بار است که مامان در مورد یکی از اعضای خانواده بابام حرف می‌زد

پاشا هم قطعا یک شکارچی بود و از یه طرفی هم نگران رفتار پاشا بودم با توجه به این شناخت محدودی از این خانواده و قدرت عجیبش داشتم قطعا هیچ‌کس موافق ازدواج پدرم که یک قاتل خون‌آشام با مادرم یک انسان عادی بود نبود.

فکر نکنم پاشا رفتار خوبی با من و مامانم داشته باشه اما ناچار بودم به ترسم غلبه کنم و باهانش رو به رو بشم.

چمدان به دست پشت سر مامانم با قدم های لرزون وارد سالن هتل شدم مامان به سمت پذیرش رفت و از کارمندی که توی اون بخش بود یک خانم جوان حدودا بیست ساله بود پرسید:

\_خسته نباشید، جناب پاشا جهان‌بخش این‌جا هستن؟

خانمی که اونجا توی پذیرش نشسته بود گفت:

\_اون طرف سالن توی بخش کافی شاپ منتظر شما هستند.

یه تشکری کرد و به سمت کافی شاپ رفتیم.

درست رو به روی پذیرش بود و همه جا پر از مبل های سبز تیره لجنی رنگ بود که دور هم چیده بودند.

هیچ‌کس جز یه مرد تقریبا سی‌ساله که لباس مشکی پوشیده بود و یه

مجله دستش بود اونجا نبود. من حدس می‌زدم که اون همون پاشا هست.

هر قدم که بر می‌داشتم استرسم زیاد می‌شد.

اصلا دوست نداشتم پاشا رو ببینم.

همگی به سمتش رفتیم و جلویش ایستادیم اما اون چنان غرق مطالعه

بود که متوجه ما نشد یا عمدا داشت ما رو نادیده می‌گرفت

مامان با لحن خونسردی گفت:

-پاشاخان!

اون مرد روزنامه رو پایین آورد.

من با دیدنش حسابی تعجب کردم و چشم‌هام بالا پرید تمام حالت‌های

صورت پاشا عین عکس‌هایی که از بابام دیده بودم، بود.

انگار سیب رو از وسط نصف کرده بودند یه بخشش بابام بود و اون یکی

پاشا بود.

چشمان کشیده و ابروان پرپشت فک خوش زاویه و حتی مدل ته‌ریشش

مثل بابام بود.

من با دیدنش حس عجیب و شیرینی رو حس می‌کردم

احساس می‌کردم بابام نمرده است فقط گم‌شده بود که اکنون پیدایش

کردم.

به زور اشک‌های شوقم رو کنترل کرده بودم تا ضایع بازی در نیارم.

نمی‌تونستم باور کنم این بابام نباشه آن قدر که بهش شباهت داره.  
پاشا لبخندی زد و گفت:

—سلام زن داداش راحت باش و بشین.

مامان رو به روی پاشا نشست و من آیلین هم توی دو طرفش نشستیم.  
پاشا رو به من کرد و گفت:

—تو حتما باید آتما باشی درسته؟

من با لحن کنترل شده‌ای گفتم:

—بله

پاشا با خوش رویی گفت:

—واقعا که حق با منوچهر بود اصلا شبیه مادرت نیستی به ما

جهان بخش‌ها رفتی

من رو باش چقدر واسه این استرس داشتم اما همین برخورد اول ازش  
خوشم اومد.

مامان با لحن تندی گفت:

—این بحث رو ول کن تو گفته بودی که برامون پیشنهادی داری.

پاشا از جیبش یه پاکت پول پف کرده در آورد و روی میز گذاشت

آنقدر پف کرده بود که معلوم بود توش کلی پول هست.

سپس با لحن مغروری گفت:

—سی میلیون دلار پول میدم هر کجا خواستی می‌تونی بری اما به

شرطی می‌دم که آما باید وارد گروه من بشه و تبدیل به شکارچی بشه.  
مامان با ناراحتی گفت:

اما اون یه دختره نمی‌تونه.

پاشا با لحن تندی گفت:

نمی‌شه ما قبلاً یه حرف‌هایی زده بودیم خودت هم بهتر از هر کسی  
درک می‌کنی جای آما پیش تو در امان نیست درسته؟

مامان با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و گفت:

حق با توعه اما خواهش می‌کنم اگه آما بره من دق می‌کنم.

من حرفش رو قطع کردم و گفتم:

مامان نگران نباش من از پیشش بر میام خودت دیدی چطوری من  
بدون آموزش درست شکار کردن یکی رو زدم کشتم قطعاً اگه اجازه بدی  
من به گروه پاشا ملحق بشم، یه شکارچی ماهر می‌شم.

خیلی هیجان داشتم دلم می‌خواست از شر این زندگی کسل‌کننده

خلاص بشم دلم می‌خواست پیش عموم باشم یه جورایی به خاطر

چهره‌اش محبتش به دلم نشسته بود.

مامان با بغض و چشمای خیس گفت:

اما من دلم نمیاد

من با ناراحتی گفتم:

پس دلت بیاد من رو بدی دست عاشیه تیکه پاره‌ام کنه.

مامان کلافه شد و داد زد:

\_باشه با عموت هر جا دوست‌داری برو.

پاشا با خوشحالی خطاب به من گفت:

\_حله، آما به گروه خوش اومدی.

زن داداش نگران نباش هواس رو دارم اتفاقی براش نمی‌آفته!

اسپانیا\_ شهر بارسلون

راوی

راس ساعت دو شب

دو سال از اینکه آما به عضویت گروه شکارچی تحت مدیریت عموش هست گذشته است

اون توی این شش ماه حسابی تمرین کرده بود و الان عضو رسمی و آن محسوب می‌شود.

این گروه در کل چهار نفر عضو داشت که شامل آما پاشا تالیا و کیان بود.

پاشا لیدر اصلی گروه بود و وظیفه هدایت گروه را داشت

تالیا هم پیشگوی گروه بود چشم سومش باز بود و می‌توانست آینده را ببیند و ارواح نیز به او کمک می‌کردند و هر وقت اراده می‌کرد به آسانی با ارواح ارتباط می‌گرفت

کیان هم شکارچی و تک تیر انداز و مهندس گروه بود و وقتی وسایلشان



خراب می‌شد تعمیراتش به عهده او بود و تمام چاقوها و نیزک‌های مخفی اعضا را می‌ساخت.

او به خاطر هوش بالایی که داشت پاشا به او لقب اسکافیلد (اسکافیلد شخصیت سریال فرار از زندان بود که هوش بالایی داشت و برای همین کیان را به این اسم صدا می‌زد) داده بود.  
آلما هم شکارچی و دست راست کیان بود.

آلما از پله‌های یه خانه نیمه خرابه متروکه که هیچ کس در آنجا زندگی نمی‌کرد سه طبقه که همه شیشه هایش شکسته بود بالا می‌رود به پشت بام می‌رسد.

آلما

با یه لگد در آخری رو به پشت بوم رو می‌شکنم و همین که وارد پشت بام می‌شم باد خنکی می‌وزه. و حالم رو حسابی جا میاره من عاشق هوای سرد و تاریک بودم.

یک نگاهی به لبه‌های پشت بام می‌ندازم و با هدفون بی‌سیم می‌گم:  
\_من الان توی موقعیت هستم و اون گربه زخمی رو می‌بینم.

کیان اعلام موقعیت کن:

کیان با عصبانیت غرید:

\_وای خدا باورم نمی‌شه این جوجه داره بهم دستور میده.

تالیا که دوست صمیمی من بود در جواب کیان گفت:

اینقدر بچه رو اذیت نکن به حرفش گوش کن.

کیان بالاخره جون می کنه و می گه:

توی ساختمون رو به رویی کلهات رو نشونی گرفتم.

من با عصبانیت غریدم:

من رو ول کن آماده باش اگه نتونستم سرش رو بزنم تو با تیر قلبش رو

سوراخ کن.

کیان جواب داد:

حله، منتظرم.

تالیا با نگرانی گفت:

آلما مراقب باش از الان یه جایی رو آماده کن که روش پیری مثل قبل

با کله نری توی آسفالت.

من یک نگاهی به پایین انداختم و با لحن مطمئنی گفتم:

یه ماشین قدیمی هست روی اون می پریم

تالیا دوباره با نگرانی گفت:

طناب هم دم دستت باشه بهتره.

من با کلافگی گفتم:

باشه دیگه حرف نزن، اگه اون جونوره بیاد ممکنه صدامون رو بشنوه.

تالیا یک باشه گفت و بعدش هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد.

من با چشم‌های تیز به تله‌ای که کار گذاشته بودند چشم دوختم.

چند دقیقه بعد که گذشت یک خون آشام وحشی پیداش شد و مشغول خوردن خون شد

صورتش حسابی سفید شده بود و عین گچ شده بود و دندون‌های نیشش بیرون زده بود و دور لبش خونی بود.

همین که مشغول خوردن خون گربه بود

یکی از نیزک‌های چوبی رو از زیر آستینم در آوردم و

از همین جا هدف گیری کردم و بعداز مطمئن بودن هدفم پرتابش کردم و اون نیزک به کمرش خورد.

خون آشام از شدت درد جیغ کشید و روی زمین افتاد و با یه پرش روی ماشین قدیمی که خراب شده بود و روی زمین افتاده بود فرود اومدم.

بعدش دومین نیزک چوبیم را از پا بندم در آوردم و بدو- بدو به سمت خون آشام رفتم

خون آشام به سمت من برگشت و دوباره از شدت عصبانیت غرید و به سمت من اومد آنقدر سریع بود که اگه آدم عادی بودم نمی‌تونستم تشخیص بدم ولی به لطف قدرت ناشناخته ارثی که دارم به راحتی می‌تونستم ببینمش.

همین که خون آشام بهم نزدیک شد یک پرشی زد تا روی من بپرد اما من از پایین اون جا خالی داد جام را با او عوض کردم و زود اون یکی

نیزک رو به سمتش نشانه گرفتم و پرت کردم و به پای چپش خورد و اون خون آشام رو از پا در آورد و خون آشام از شدت درد دوباره جیغ دردناکی کشید و همون طور که روی زمین به زانو افتاده بود و به اسپانیایی یه چیزایی گفت که معنیش رو نمی‌دونستم

من چاقوی کوچک و نقره‌ای‌ایم که به کمربندم وصل شده بود در آوردم و با تمام سرعت به سمتش حمله‌ور شدم مهلت حمله بعدی رو ندادم با یه حرکت سرش رو از جا کردم.

سر خون آشام از جا کنده شد و روی زمین افتاد همون طور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

\_اتمام ماموریت، تالیا بیا جنازه رو جمع کن.

تالیا با خوشحالی گفت:

\_اوکی الان می‌ایم.

بعد از چند دقیقه مینی بوس زرد و زشت که پر از خط و خش بود و ماله گروه‌مون از یکی از کوچه‌ها اومد.

اخ که چقدر حاله از این ماشین بهم می‌خورد حسرت داشتن یک ماشین گرون قیمت آمریکایی خفن تو دلم مونده بود.

با دیدن اون همه پول اولش فکر کردم که این شغل پول خوبی داره ولی همون قدر هم پول خوبی داره خرج بالایی داره.

چون بیشتر مواقع از گلوله‌های نقره‌ای استفاده می‌کنیم و خرج سفر به

کشور های دیگه برامون خیلی گرون تموم میشه  
تالیا از ماشین پیاده شد و کیان هم از ساختمون بیرون اومد و به سمت  
من اومدند

کیان و من جنازه رو باهم سوار مینی بوس کردیم و تالیا سرش رو  
برداشت و کنار جنازه گذاشت و به سمت مخفی گاه حرکت کردند.  
پاشا همون طور قیافه خوشگلی داشت قلب مهربونی داشت و همیشه  
هوام رو دوست برام مثل یه دوست بود

تالیا هم دختر خوبی بود یه جورایی شبیه مامان گروه بود و مسئول سیر  
کردن شکممون بود و چشم سومش باز بود و می تونست غیب بینی کنه  
و آینده رو ببینه اما این تنها آپشنش نبود اون خیلی خوشگل بود من  
دختر هم بهش گاها حسودی می کردم

رنگ موهایش مثل طلای ناب زرد و زیبا بود چشمانش انقدر سبز بود که  
مثل زمرد می موند و لب های پرتزه شده طبیعی اون رو مثل پرنسس ها  
کرده بود.

قدش خیلی بلند بود و نزدیک ده سانت ازم بزرگتر بود. و مثل من دو  
رگه بود باباش ایرانی بود و مامانش انگلیسی بود به لطف مامانش اینقدر  
داف از آب در اومده بود.

بالاخره به مخفی گاهمون که خارج از شهر بود رسیدیم

من و کیان جنازه رو از مینی بوس پایین کشیدیم و سپس هر دو پسرا

مشغول در آوردن قلبش شدند.

همیشه برام سوال بود چرا این خون آشام ها این شهر رو دوست دارند چی توی این شهر هست که همیشه به اینجا میان. تا به حال نزدیک ده بار برای کشتن خون آشام ها به بارسلون اومدیم به مخفیگاه همیشگیمون که یه کارگاه چوب سازی بود اومدیم اینجا یه حیاط بزرگ چند متری و یه کلبه چوبی سقف خراب دارد که هیچوقت بهش نزدیک نمی‌شیم چون هر لحظه امکان داره روی سرمون خراب بشه و هیچ کس هم درست کردنش رو گردن نمی‌گیره و وسط حیاط یه چاه آب داره. هر چهار تامون دور آتیش بزرگی که توی محوطه مخفی گاهمون بود جمع شدیم.

نگاهی به آتیش انداختم صداش ترق تروقی که ازش ایجاد میشد ذهنم رو آروم می‌کرد طوری که متوجه کل کل های پاشا و کیوان نمی‌شدم. ذهنم خیلی درگیر افکار مزاحم بود دیروز با مامان حرف زدم حالش خوب بود و ولی خیلی وقت بود که ندیده بودمش و خیلی نگراناش بود اونا نکته ضعف من بودند فقط کافی بود یه خون آشام بدونه من کی ام و گوشیم رو حکم کنه و تماس های من رو در بیاره و بفهمه من خواهر و مادرم توی آلمان هستند.

خانواده ها نکته ضعف و نکته قوت همه جهانبخش ها بود.

زیاد بودن فامیلشون و خانواده‌شون باعث می‌شد این ارتش سری قوی تر بشه و همه زن و بچه‌هایی که شکارچی نبودند توی ایران حوالی شهر تبریز یک روستای جادویی زندگی می‌کنند که نزدیک بیست سال پیش چندتا جادوگر یک طلسمی زدند و یک دیواری دور روستا ساختند که فقط جهانبخش‌ها می‌تونستند ازش رد بشند یا از طرف یکی از اونا دعوت شده باشند.

توی این فکر بودم که تالیا با شوخی گفت:  
- طفلک مامانت چی از دست تو کشیده.

من با تعجب پرسیدم:  
- چی؟

تالیا نیشخندی زد و گفت:

- فکر کن دختر داشته باشی این همه جون بکنی و بزرگش کنی آخرش شبیه عمش از آب در بیاد.

این رو که گفت تالیا و پاشا هر دو زیر خنده زدند حتی کیان هم که سرش توی گوشی بود و داشت کلش می‌زد خندید.  
من با تعجب گفتم:

- یعنی من این قدر شبیه عمه‌ام کیانا هستم.

پاشا با خوشرویی گفت:

-اره خوشبختانه مثل کیانا قیافه عمه‌ات رو به ارث بردی.



بعدش لبخندی زد و گفت:

- ولی هنوز جای شکرش باقیه که دیکتاتوری اون رو به ارث نبردی.

تالیا با در جوابش غرید:

-این دیکتاتوری نیست کیانا جذبه داره و این جذبه‌اش همه رو وادار کرده ازش اطاعت کنند.

عکس کیانا رو دیده بود واقعا به من شباهت زیادی داشت بیشتر از خواهرم اون شبیه من بود ولی هیچوقت ندیده بودمش. پاشا بهم گفته بود که اون توی مصر فنون جادویی یاد میگیره و زیاد به ایران نمیاد و اهل شکار و این جور چیزا نیست و یه زمانی هم دوست تالیا بوده. کیان در با بی حوصلگی غرید:

-این سیب زمینی هایی که چال کردید کی می پزه من گرسنمه. با پیش کشیدن بحث گرسنگی کلا بحث کیانا فراموش شد. من هم در ادامه حرفش گفتم:

-شکم منم داره به گار و گور میوفته.

تالیا در جوابم گفت:

-یکم دیگه صبر کنید می پزه.

بعداز چند دقیقه ذغال آتیش تموم شد و شعله اون خاموش شد و همگی یکی یکی سیب زمینی ها رو از زیر خاکستر بیرون آوردیم.

زیاد از این غذا خوشم نمی‌اومد اما بودجه پاشا ته کشیده بود و مجبور

بودیم با اینا خودمون رو سیر کنیم.

\*\*\*

صبح زود با انعکاس نور خورشید از خواب بیدار شدم.  
یه نگاهی به دور برم انداختم.

تالیا هم کنارم خوابیده بود هنوز بیدار نشده بود.  
روی زمین نشستیم و یه خمیازه‌ای کشیدم و چشمام رو مالیدم.  
بعدش بلند شدم

از چادر بیرون اومدم و به سمت کیان که کنار آتیش نشسته بود رفتم.  
خطاب بهش با لحن خشکی گفتم:  
-پاشا کجاست؟

اون جواب داد

همون طور که به آتیش خیره شده بود گفت:

-رفته کارای فروش قلب خون آشام رو ردیف کنه.

قلب خون آشام قیمت زیادی داشت و توی بازار سیاه جادوگرا خوب به  
فروش می‌رفت و بیشتر از این طریق پول سفر مون رو در می‌آوردیم.  
یهو دیدم گوشی دستش نیست.

این صحنه واقعا صحنه باور نکردنی بود اون در هر زمانی در هر موقعیتی  
حتی توی مأموریت هم گیم می‌زد من ندیدم گوشیش ازش دور باشه

واقعا چطور الان گوشی دستش نیست.  
خطاب بهش گفتم:

-راستی من عادت ندارم تو رو این طوری بینم گوشیت کو؟  
اون یه پوفی از کلافگی کشید و گفت:  
-دادم پاشا بیره ماله اون خراب بود.  
بعدش برگشت و با عصبانیت غرید:  
-اصلا به تو چه تو کار و بار نداری.

آما

بی خیال حرف زدن با کیان شدم و به چادرم برگشتم تا چیزی برای  
خوردن پیدا کنم

همین که به چادرم رسیدم دیدم تالیا بیدار شده و یه لبخند درشتی روی  
لبش هست و به جلو خیره شده.

با دیدنش نگران شدم نکنه روحی چیزی توی خواب دیده که بازم مخش  
قاطی کرده.

اون چشم سومش بازه هر چیزی ازش ممکن هست و این من رو نگران  
می کنه.

کنارش نشستم و با نگرانی تکونش دادم گفتم:

-تالیا حالت خوبه توی خواب چیزی دیدی؟

با دیدن من از اون حالت خلسه ماندنش بیرون اومد و با خوش رویی بهم

گفت:

-نترس من خوبم اما باید یه چیزی بهت بگم .

بعدش نفسی گرفت و ادامه داد:

-من یه هفته هست که دارم خواب روباه می بینم این دفعه خیلی فرق داشت فکر نکنم این خواب فقط یه خواب عادی باشه اون روباه فرق داشت خیلی خوشگل بود.

اون یهو شیفت داد و تبدیل به یه پسر خیلی خوشگل شد.

چهره اش رو ندیدم اما موهای چتری و قهوه‌ای رنگ قشنگی داشت.

من یه لبخند ریزی زدم از قرار معلوم اون توی خواب کراش زده بود و

لحن شیطونی گفتم:

-قیافه سازدهمون چطور بود؟

اون که هنوز محو خیالات بود گفت:

-درست یادم نمیاد چطور بود اما رنگ موهاش خیلی خاص بود و بهم

گفت بیا دنبالم.

یهو به خودش اومد و با عصیانیت غرید:

-هوی چته چرا نیشِت بازه یه خواب بود همش ساخت ذهن مریض من

برو یه چیزی بیار بخورم. اخه کی دیدی که یک روباه تبدیل به آدم

بشه.

بعدش با کلافگی ادامه داد:

-ولی نگرانم فکر نکنم روباه معنی خوبی داشته چون اون نماد انسان  
های حقه باز هست.

من لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

-نگران نباش چیزی نیست همش ساخت ذهن مریض تو هست.

این رو که گفتم یهو دیدم بهش برخورد. قیافه‌اش عصبانی شد و قبل از  
اینکه بخوام چیزی بگم اما دیر شده بود

چاقوی بزرگ من رو برداشت و منم از ترس جونم بی خیال معذرت  
خواهی شدم از چادر در رفتم و بدون اینکه کفش‌هام رو بپوشم با تمام  
سرعت پا به فرار گذاشتم.

اونم دنبالم افتاد اما به اندازه من سریع نبود برای همین همون طور که  
دنبالم افتاده بود و منم پا برهنه دور کارگاه می‌دویدم اونم با عصبانیت  
می‌غریه:

-آلما وایسا به خدا وایسی تخفیف قائل می‌شم

بعداز مدتی دوباره داد زد:

-بزار بگیرمت کتکت بزنم و آروم بشم.

من با ترس همون طور می‌دویدم با ترس گفتم:

-غلطی خوردم بی خیال شو

اونم در جوابم گفت:

-نوش جونت ولی اگه به حرفم گوش ندی جن می‌فرستم دنبالت.

واقعا راضی بودم جن دنبالم بفرسته ولی بی خیالم بشه حداقل با اجنه می شد معامله ای کرد ولی با تالیا عصبانی امکان نداشت بعداز مدتی خسته شد و بی خیال کتک زدن من شد روی زمین نشست و منم روی زمین ولو شدم و جنگمون بعداز چند دقیقه خیلی زود به پایان رسید.

چند ساعت بعد آلمان

بعداز یک پرواز به پاریس رسیدیم

پاشا از فرودگاه یه تاکسی گرفت و بعدش همگی به یه هتلی که پاشا آنلاین رزرو کرده بود رفتیم

یه دوتا اتاق رو به روی هم اجاره کرده بود.

من و تالیا وارد اتاقمون شدیم به نگاه کلی به اتاق انداختم.

یه اتاق ساده و کوچیک بود توی دو طرفش تخت خواب دو نفر داشت که

روشون بالش و ملافه های سبز کم رنگی کشیده بود و دیوار هم کلی

ترک برداشته بود و گچی بود اما در حدی داغون نبود که سرمون خراب

نشه و یک یخچال درب و داغون کوچیک و یه تلویزیون کوچیک سقفی

بالای یخچال هم داشت.

از شدت خستگی با همون لباس بیرون روی یکی از تخت خواب ها دراز

کشیدم و خوابیدم.

بعداز یک خواب طولانی شیرین که همه خستگی سفر رو با خودش برده

بود با صدای حرف زدن کیان و تالیا از خواب بیدار شدم.  
چشم‌هام رو باز کردم و یه نگاهی به اون دوتا انداختم و گفتم:

\_ساعت چنده؟

کیان با طعنه گفت:

\_صبح بخیر خانم خوش خواب ساعت ۶ عصر هستش.

دوباره پرسیدم:

\_پاشا کجاست؟

تالیا جوابم رو داد:

\_رفته با کسایی که وجود خون آشام‌ها رو گزارش دادن حرف بزنه و  
ازشون اطلاعات بگیره.

یک آهان گفتم و از روی تخت بلند شدم و به دست‌شویی که بیرون اتاق  
کنار در ما بود رفتم.

جلوی رو شویی ایستادم نگاهی به صورتم توی آینه انداختم.

خیلی نگران بودم تنها دلخوشیم همین تالیا بود که این خواباش من رو  
نگران می‌کنه.

هیچی از تعبیر خواب سر در نمی‌یارم اما می‌دونم روباه نماد حيله گری  
هست. خدا خودش به خیر بگذرونه.

دست و صورتم رو شستم و با آستینم خشک کردم.

صورتم نیاز به آرایش نداشت سیبیلام هم بد نبود جا داشت رشد کنه هر

چی باشه من خودم رو همین طوری دوست داشتم که این دوست داشتن خودم رابطه عمیق و تنگاتنگی هم با تنبلیم داره .

بعداز شست و شوی دست و صورتم به اتاقمون برگشتم به سمت یخچالی کوچیکی بین دو تخت بود رفتم.

جلوش وایسادم و خم شدم خیلی گرسنه‌ام بود یه دونه ساندویچ پیدا کرد که حدس می‌زد سهم ناهارم بود .

اون رو برداشتم و مشغول خوردنش شدم.

بعداز خوردن غذام به سمت چمدون خوشگل بنفشم که پاشا برام خریده بود همه وسایل های من توی اون بود رفتم

رفتم و زیپش رو باز کردم گوشیم رو از کیف بنفشم در آوردم که قاب اون هم بنفش بود.

کلاً همه‌ی وسایلم بنفش بود من تازگی‌ها عاشق بنفش شده بودم.

واقعاً باورم نمی‌شه از لحاظ روحی به کجا رسیدم.

یه زمانی بزرگ‌ترین دغدغه‌ی من این بود که پول جمع کنم از شر گوشی قدیمیم خلاص بشم الان هر مأموریت که تموم می‌کنم خدا رو شکر می‌کنم که زنده‌ام.

نزدیک ترین آدمی که پیشم هست یه دختری هست که بهش بدجور وابسته‌ام همیشه شاهد کابوس‌ها و ترس هاش هستم و همیشه نگرانش هستم.



پاشا بهم نمی‌گه چرا تالیا این جوری شده و ازم خواسته هیچ‌وقت ازش  
نپرسم که چطور این طوری شده چون ناراحت می‌شه و بهم فقط گفته  
چشمش ناخواسته باز شده و باید مراقبش باشم ممکنه یه شب بخوابه و  
بیدار نشه

هر روز مامانم سرم غر می‌زد خواهرم عصبانیم می‌کرد اما الان با ترس  
ماهی یکی دوبار بهشون زنگ می‌زنم و خیلی کم باهاشون حرف می‌زنم.  
می‌ترسم تحت تعقیب یه خون آشام باشم و اون بفهمه من خانواده دارم.  
خدا می‌دونه چقدر دلتنگ شونم

و الان تنها دلخوشیم این هفتا پسر کره ای که بالای بیست پنج سال  
سن دارن عین دوساله‌ها رفتار می‌کنند.  
گالریم رو پر از عکس‌هاشون کردم. کاری می‌کنند شب روز برای رفتن به  
کره عز بزنم.

یکیشون اونجا ظاهر بشه ما هم به این بهانه به کره بریم  
واقعا برام جای سواله چرا این خون آشام‌ها کره رو دوست ندارن و به  
اونجا نمی‌رن.

بیش‌تر خون آشام‌ها توی اروپا آمریکا زندگی می‌کنند و هیچ‌وقت پامون  
از افغانستان به اون ور نرفته.

پاشا گفته آخرین باری که به کره رفته کره شمالی بود.

اونم برای زیارت قبر جومونگ رفته بود .

چند دقیقه بعد که گذشت تالیا با لحن سردی بدون این که به کسی نگاه  
کنه همان طور که به جلو خیره شده بود گفت:  
\_بچه‌ها؟

من همان طور که مشغول دیدن ران بودم گفتم:  
\_هان؟

با لحن مرموز و صدای نسبتاً گرفته‌ای گفت:

\_آلما حواست رو جمع کن .

یکیشون خبر بدی واست آورده.

این رو که گفت متوجه شدم

تالیا در حالت عادی خودش نیست مغزش اون کنترل نمی‌کنه چشم  
سومش اراده اون رو توی دستش گرفته.

از روی تخت بلند شدم و با عجله به سمتش رفتم کنارش نشستم و با  
نگرانی گفتم:

\_آبجی فدات بشم حالت خوبه؟

این رو گفتم به خودش اومد و سرش رو چندبار محکم تکون داد و با  
لحنی شاد و لبخندی که معلوم بود فیک هست گفت:

\_من خوبم هیچی نیست. نگران نباش.

راستی نظرت چیه فیلم جدید دانلود کردم و وقتی تو خولب این فیلم رو  
دیدم خیلی قشنگ بود بیا نگاه کن.

فیلم رو پلی کرد و تبلتش رو به من داد.

تالیا

آلما هر چقدر دختر قوی و خفنی باشه اما باز اون از لحاظ ذهنی خیلی خنگ هست راحت دم به تله می‌ده.

با دیدن فیلم جدید بازیگر محبوبش بی خیال همه چی شد هدفونش رو توی گوشش گذاشت و رفت پی کارش.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کیان رفتم که سرگرم گیم زدن با گوشی بود رفتم.

دستش رو گرفتم و از اتاق بیرون کشیدم.

تن بدنم از شدت استرس و ترس می‌لرزید.

همین که به راهرو طولانی هتل که فقط یک فرش قرمز طولانی داشت و اتاقشان آخرین اتاق این سالن بود رسیدیم:

کیان شروع به غریدن کرد:

-وسط بازی...

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم تا آلما صداش رو نشنوه. ناراحتی لبهام را تکون می‌داد و گفتم:

\_آلما تو خطر هستش.

طبق عادت‌م وقتی کلافه می‌شدم سرم رو خاروندم و با بغض ادامه دادم:

-یه گروه مافیایی توی ترکیه چند وقته دنبالش هست تا از قدرت‌هاش

استفاده کنه.

امروز مامان و خواهرش رو گروگان گرفتند. هر لحظه امکان داره بهش زنگ بزنند بگن اگه نیای خانوادت رو می کشیمش  
بعدش همون طور که سعی می کردم اشک هام رو کنترل با ناراحتی  
بیش تری ادامه دادم:

-آینده رو دیدم آتما توی ترکیه می میره.

کیان هم با شنیدنش حسابی ناراحت شد و یکی زد توی پیشونیش و  
گفت:

\_وای خدا باید، باید هر طور که شده جلوش رو بگیریم نزاریم به اونجا  
بره

هیچ کدوم از رویاهام اندازه این برام شفاف و روشن نبود و ول کن من  
هم نبود و همش جلوی چشم هام رد می شد.

آتما تنها دوستم بود من بهش وابسته بودم مثل خواهر کوچیکم بود  
نمی تونم بازم یه آدم دیگه رو از دست بدم به اندازه کافی به خاطر این  
چشم سومم عذاب کشیدم و تنها شدم دیگه نمی تونم دیگه نمی تونم  
شاهد مرگ عزیزانم باشم

با صدایی لرزونی که به خاطر ناراحتی و استرس از دست دادن آتما بود  
گفتم:

\_نباید بزاریم بفهمه تو برو زود گوشیش رو گم و گور کن من به پاشا

می‌گم اون از فامیل‌های شکارچیش توی ایران کمک بگیره.  
کیان یه باشه‌ای گفت و بعدش قبل از این که آما متوجه نبود ما بشه  
وارد اتاق شدیم

آما داشت فیلم میدید و گوشیش هم از روی تخت برداشته بود و  
کنارش روی زمین گذاشته بود.

به سمتش رفتم و یواشکی گوشیش رو برداشتم و ازش دور شدم  
سیم‌کارتش رو در آوردم و لای دندونم گذاشتم و شکستمش و بعدش از  
پنجره بیرون انداختم و گوشیش را خاموش کرد زیر تشک خودم قایم  
کردم.

برای نجاتش دست به هر کاری می‌زدم حتی اگه آما بخواد تصمیم بگیره  
به ترکیه بره و جلوم وایسه دست و پاش رو می‌بندم و زندانیش میکنم و  
به زور جلوی اون رو میگیرم تا به ترکیه نره.

لازم باشه دست به هر کاری می‌زنم تا زنده نگه‌دارمش نمی‌تونم شاهد  
مرگش باشم.

چند ساعت بعد فیلم تموم شد تبلتم رو به خودم داد و گفت:  
\_فیلم قشنگی بود پاک نکن دوباره می‌خوام ببینمش.

من همون طور که سعی می‌کردم ناراحتیم رو کنترل کنم گفتم:  
\_باشه، تو برو یه دور دوش بگیر خیلی وقته حموم نرفتی اوضاع خیلی  
بده.

آلما یک باشه ای گفت و به سمت چمدونش رفت و چند دست لباس برداشت و به حموم رفت.

چند دقیقه بعد که آلما هنوز توی حمام بود و آواز می‌خوند و صدای آواز خوندش در سراسر اتاق پیچیده بود.

همون طور که زانوهایم رو بغل کرده بودم روی تخت نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم به صدای آلما گوش می‌دادم

اون صدای خیلی خوشی داشت با اینکه به زبون ترکی آواز می‌خوند. ولی سوز صداش به دلم می‌نشست.

نمی‌تونستم به این فکر کنم که صاحب این صدای خوش توی دو قدمی مرگ هست.

توی همون حال پاشا خسته کوفته آمد روی یکی از تخت‌ها ولو شد و با ناله گفت:

—وای مردم خدا، تالیا برام چایی بیار.

من یک باشه‌ای گفتم و برایش چایی آوردم.

چای سیاه و قندان و فلاکس بعداز عرق شاهسون و سیراز وسایل ضروری بود نمی‌تونستیم بدون اونا دووم بیاریم مخصوصا چای که پاشا بدجور بهش وابسته بود و حتی سابقه‌ی خوردنش توی دمای ۵۰ درجه آفریقا هم داره .

من با ناراحتی گفتم:

پاشا من یه چیزهایی دیدم که باید بهت بگم اوضاع خیلی خطرناکه  
پاشا همانطور که دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود با کلافگی  
گفت:

باز چی شده

من با نگرانی و اضطراب جواب دادم:

مامان و خواهر آلمانا رو گروگان گرفتن و می‌خوان اون رو هم گروگان  
بگیرن باید یه کاریش کنی

این رو که گفتم پاشا چشم‌هاش رو باز کرد و نیم‌خیز شد با تعجب گفت:

کیا گرفتنش اصلا چه کاری باهاش دارن؟

من شروع به توضیح دادن کردم و گفتم:

یه گروه مافیایی تو ترکیه می‌دونستن این آلمانا شکارچی هست و تا

حدودی قدرت جسمی بالایی داره مامانش رو گروگان گرفتند .

بعدش بغض گلوم رو گرفت و گفت:

من دیدم که اونا آلمانا رو می‌کشند.

خودم رو توی اتاق خواب هتلمون پیدا کردم.

یه نگاهی به دور برداختم همه دخترا پیشم نشسته بودن.

تالیا گفت:

نیلوفر دیدی این هیچیش همیشه گردنش رو دوختم سر جاش نشست.

نیلوفر گفت:

\_دیگه گل بخورم آما رو به تو بسپرم.

من گفتم:

\_من گشمنه.

تالیا:

\_تازه بخیه زدم باید صبر کنی.

من:

\_اها گرسمنه اصلا ولش خون آشامه رو چی کار کردید

تالیا

\_همون جا کشتمش

من

\_آخه یه چیزیش عجیب غریب بود

نیلوفر:

\_چی؟

من:

\_نیزک ها رو وقتی به سمتش پرت کردم ازش رد شد مثل روح بود.

تالیا:

\_هنوز مغزت آپدیت نشده چرت پرت میگی بگیر بخواب.

من:

\_نه مطمئنم قشنگ یادمه نیزک ها رو به سمتش پرت کردم



نیلوفر:

— تو الان بد جور جر خوردی پدرت در اومده. داری زر میزنی بگیر  
بخواب.

— یه چیزی همه تون اینجایید شما گوشی من رو ندید از وقتی اومدیم  
اینجا نمی تونم پیداش کنم.  
همگی همزمان یه نه گفتند.  
بعدش

تالیا گوشیش از کیفش در آورد و داد دستم و گفت:  
— هر کاری می خوام با این بکن.

— می تونم به مامانم زنگ بزنم خواب بدی دیدم.

این رو که گفتم نیلوفر گوشی رو ازم گاپید و گفت:

— با این صدای گرفته ته چاهی می خوام بهش زنگ بزنی و با افتخار  
بگی ننه من با کله رفتم تو چاه یه خون آشام پاره‌ام کرد بعد اون رو  
سکته بدی.

— میشه تو زنگ بزنی باهش حرف بزنی خواب بدی دیدم.

تالیا:

— باشه بهش زنگ میزنم و باهش حرف میزنم.

نیلوفر گوشیش رو از کیفش در آورد و داد دستم و گفت:

— بگیر اون بازی رو که من دوست دارم رو بازی کن واسم پول جمع کن

تا فکر خیال نکنی.

یه باشه ای گفتم و گوشیش رو گرفتم و اولش یه آهنگ پلی کردم و بعدش مشغول گیم زدن شدم.

چند ساعت بعد مینا و آرمان و امیر برای انجام یه کاری وسایلشون رو جمع کردند و رفتند.

فردای اون روز ما هم برای کشتن یه خون آشام به سوئد اومدیم.

جای زخمم چنان درد نداشت و می تونستم تحمل کنم اما نیلوفر بهم اجازه نداد این دفعه توی شکار خون آشام دست به یه کاری بزنم.

بعد از اینکه توی هتل یه اتاق گرفتیم با تالیا تصمیم گرفتیم. یکم به بازار بریم و کمی توی بازار قدم بزنیم.

می خوام یه گوشه هم واسع خودم بخرم چون توی کره شمالی گمش کردم.

اصلا سفر خوبی نبود نرسیده ضد حال خوردم بعدش یه خون آشام گردنم رو پاره کرد.

هنوز هم به تالیا مشکوک بودم و مطمئن بودم اونیه که تو کره بود یه خون آشام عادی نبود.

از شانس بدم هیچ موبایل فروشی پیدا نکردیم فقط چند دست لباس خریدیم و یه جا رفتیم ناهار میگو خوردیم و به هتل برگشتیم.

لباسام رو عوض کردم و جلوی آینه وایسادم و چسب زخم گردنم رو کنار

زدم و یه نگاهی توی آینه بهش انداختم.

زخم گردنم به طرز شگفت انگیزی توی چند روز خوب شده بود.  
همون طور که داشتم گردنم رو چک می کردم خطاب به تالیا گفتم:  
\_ ما شکارچی ها هم مثل گرگا سریع هستیم و زخمامون زود خوب  
میشه مطمئنی ما گرگینه نیستیم .

\_ نه من مطمئن هستم که ما گرگ نیستیم و فقط نسبت به انسان ها  
جسم برتری داریم

\_ پس این ژن مشکوک چیه که توی کل خاندان جهانیش ۳۵۰ ساله که  
بینمون چرخیده و این کارا باهامون می کنه و باعث شده ما فرق داشته  
باشیم.

\_ دقیقا نمی دونم ولی می دونم این ژن گرگینه نیست چون می دونم  
گرگ ها با کشتن خون آشام هم نفرینشون فعال میشه و شبا تبدیل  
می شن.

پاشا حسابی عصبانی شد و چهره اش در هم ریخت و با کلافگی گفت:  
\_ آه همین رو کم داشتیم.  
من گفتم:

\_ ممکنه گروهی از شکارچی ها اون جا باشند می تونیم ازشون خبر  
بگیریم و کمک بخواهیم

این رو که گفتم یه لبخندی روی لب پاشا نشست و حالت چهره‌اش کاملاً عوض شد:

\_اره میلاد پسرعموم الان توی ترکیه هست می‌تونه اونا رو فراری بده. سپس سریعاً گوشی‌اش رو از توی جیبش در آورد و همون طور که داشت شماره‌اش رو می‌گرفت گفت:

\_الان بهش زنگ می‌زنم امیدوارم خواب نباشه.

او چند دقیقه با میلاد به زبان ترکی حرف زد.

پاشا با این که ایرانی بود اما اصالتاً از ترک‌های تبریز بود و زبان مادریش ترکی بود.

در واقع کل این خاندان جهان‌بخشان ترک بودند و باهم با این زبان ارتباط برقرار می‌کردند اما به خاطر شغلشون همه اونا کنار شکار زبان انگلیسی و گاه‌آ زبان‌های اروپایی دیگه رو یاد می‌گرفتن و چون توی ایران زندگی می‌کردند زبان فارسی رو هم بلد بودند منم با اینکه کم‌تر از یک ماه تو تبریز زندگی کردم اما هنوز ترکی یاد نگرفته بودم و نتونستم بفهمم اونا چی بهم گفتن.

بعد از اتمام تماس پاشا با خوشحالی رو به من کرد و گفت:

\_آخیش این حل شد. فقط این مدت نزارید آما چیزی از این قضیه بفهمه.

من باشه ای زیر لب گفتم هنوز هم نگران بودم و می‌ترسیدم آما را از

دست بدم حوصله هیچی را نداشتم جو سنگینی بر فضای اتاق حاکم بود  
آلما

بعد از یه دوش گرم بدنم حسابی سبک و راحت شده بود.  
در حالی که داشتم موهام را با حوله خشک می کردم کنار تالیا نشستم و  
گفتم:

—وای حسابی خستگیم در رفت تو هم برو یه دوش بگیر  
تالیا یه باشه‌ای گفت از لحنش می تونستم بفهمم حالش خوب نیست  
شاید باز چیزی بدی توی آینده دیده.

ترجیح میدم راحتش بذارم هر وقت آرام شد خودش بیاد بگه.  
پاشا کیف سامسونت مشکیش که حاوی مدارک و سرنخ‌هایی در مورد  
قتل‌های خون آشامان بود را به سمت کیان انداخت و گفت:  
—هوی اسکافیلد، من حال حوصله دنبال سرنخ گشتن ندارم این دفعه  
رو با تالیا برو جای اون رو پیدا کن.  
کیان بدون بدون اینکه نگاهش را از گوشی بردارد یک باشه‌ای زیر لب  
گفت.

هر چی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم اما تحمل ناراحتیش برام  
خیلی سخت بود با ناراحتی گفتم:  
—تالیا چت شده؟ چرا تو خودتی؟

تالیا یک نفس عمیقی از روی ناراحتی کشید و گفت:

-چیزی نیست فقط خسته راهم.

یهو یه نفر از پشت پاشا حمله کرد و دور شکمم رو قلقلک داد منی که به شدت قلقلکی بودم زدم زیر خنده.

نمی‌تونستم از دستش فرار کنم.

-وای عمو تو را خدا نکن.

پاشا با لحن شوخ طبعی گفت:

-عمو چیه مگه این جا مهد کودکه پاشو بینم پیر شدی دیگه نمی‌تونی باهام کشتی بگیری.

از بغلش بیرون اومدم و آماده ایستادم.

چقدر حسرت این روزها این حرف‌ها رو از بابام داشتم اما الان همش تبدیل به یک خاطره شده بود.

وقتی کنار پاشا بودم احساس می‌کردم که پیش بابام هستم و پاشا مثل پدری که ارزوش رو دارم همیشه پایه دیوانه بازی من هست.

موهای نسبتاً کوتاهم که روی شانهم بود رو جمع کردم و با کش بنفش رنگی که توی مچم بود بستم و حمله کردم.

دو ساعت بعداز یک کشتی جانانه و مچ انداختن و اسم و شهرت‌بازی کردن هر دومون خسته کوفته روی زمین افتادیم.

پاشا بعداز چند دقیقه گفت:

-می‌گم نظرت چیه بریم یکم بریم پاریس گردی

من از روی زمین بلند شد و با هیجان گفتم:

-اره بریم- بریم.

پاشا گفت:

-بدو برو آماده شو بریم.

من با خوشحالی زیادی یه باشه‌ای گفتم و بعدش با تمام سرعت به سمت چمدونم رفتم.

یک پیراهن لی و شلوار لی ست داشتم اون رو پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم و چتری‌هام رو جلوی صورتم ریختم.

یه نگاهی به آینه انداختم با اینکه موهام بلند شده بود ولی بازم ظاهر تامبوی خودم رو حفظ کرده بودم و همون جذابیت رو داشتم

بعداز اینکه از زیبا بودن ظاهرم مطمئن شدم با پاشا بیرون رفتم.

چند ساعت بازار گردی بالاخره حوالی غروب خورشید که به هتل

برگشتیم و همین که به هتل رسیدیم پاشا با دیدن تالیا و کیان شوکه

شد و همان طور که در حال عوض کردن لباس هایش بود گفت:

-چی شد کجا بودید:

کیان روی مبل راحتی خاکستری رنگ که یه گوشه اتاق بود لم داد و با

غرور گفت:

-حالش کردم جاش رو پیدا کردم

پاشا با تعجب پرسید:

-واقعا مطمئنی طرف خون آشامه

کیان مثل همیشه همان طور که سرش توی گوشی بود گفت:

-آره چون هیچ آدم سالم و عاقلی شبها توی سرد خونه پر جنازه نمی‌مونه.

منم همون طور که به حرف‌هاشون گوش می‌دادم لباسام رو عوض کردم بعد هر چی دنبال گوشیم گشتم نبود.

کل میزها رو گشتم زیر تخت‌ها رو چک کردم ولی نبود به سمت چمدونم رفتم و همه چمدونم رو زیر رو کردم کل وسایلم رو روی زمین ریختم اما نبود با کلافگی داد زدم:

-اه این پدر سوخته کو؟

تالیا با تعجب گفت:

-چی رو میگی کدوم پدر سوخته؟

من با ناراحتی جواب داد:

-گوشیم نیست نمی‌تونم پیدا کنم. از چشم سومت کمک بخواه ببین می‌تونی پیدا کنی.

تالیا با لحن حق به جانبی گفت:

-ارواح بی‌کار نیستند بیان گوشیه تو رو پیدا کنند بیا حالا با گوشی من بازی کن اگه زنگ بزنی خارج می‌کشمت فقط.

این جمله آخر را با لحن تهدید آمیز گفت اما آلمان قبول نکرد و گفت:



-نه ولش اصلا نمی خوام بعدا می گردم پیداش می کنم.

چند ساعت بعد

شلوار گشاد مشکی و پیرهن تاپ مشکی ام رو پوشیدم و شنلی که توش  
اسلحه هام رو قایم کردم رو پوشیدم و بی سیمم رو چک کردم که درست  
کار می کنه و کلاه لبه دارم رو روی سرم گذاشتم و آماده شدم.

نگاهی به ساعت دیواری هتل انداختم که عقربه هاش نشون می داد الان  
راس ساعت دوازده شب هست.

پاشا خطاب به من گفت:

-آماده ای؟

من جواب دادم:

-اره آماده ام.

یه باشه ای گفت و بعدش کیان گفت:

-تا کسی آماده هست و پایین منتظر ماست.

نمی دونم چرا استرس داشتم قبلاً تونسته بودم به این استرس غلبه کنم  
اما انگار دوباره برگشته بود بدون هیچ حرفی به سمت تالیا رفتم و  
دستش رو گرفتم و انگشت هام توی دست هاش قفل کردم .

لازم نبود چیزی بگم تالیا خودش فهمیده بود گفت:

-نترس خودت رو دست کم نگیر می تونی این مأموریت رو هم سالم  
تموم کنی.

من یه باشه‌ای زیر لب گفتم و بعدش از اتاقی که رزرو کرده بودیم بیرون اومدیم و سوار تاکسی زرد رنگی که کیان برامون گرفته بود شدیم. کنار پنجره نشسته بودم و بیرون رو نگاه می‌کردم اینجا بخش سنتی شهر بود و بیشتر خونه‌ها نمای سنتی داشتند. این جور خونه‌ها رو دوست داشتم و سعی می‌کردم با شمردن اونا استرسم رو کم کنم.

همین طور که اونا رو می‌شمردم چشم‌هام یواش-یواش گرم شد همین که داشت خوابم می‌گرفت یهو یه صدای بلندی که هلن رو صدا می‌کرد رو شنیدم و یهو از خواب بیدار شدم.

با چشم‌های درشت با تعجب یک نگاهی به دور بر انداختم و خواستم منبع صدا رو پیدا کنم اما چیزی نبود تالیا متوجه حال من شد و با تعجب پرسید:

- آما حالت خوبه؟

فکر کنم از شدت استرس دچار خیالات شده بودم برای اینکه تالیا رو نگران نکنم برای همین گفتم:

- خوبم چیزی نیست.

بعد از دقیقه جلوی یه سرد خونه پیاده شدیم. اینجا همون جایی بود که کیان حدس می‌زد که یک خون آشام اینجا پنهان شده.

این سرد خونه توی حومه شهر قرار گرفته بود و دور برش هیچ خونه‌ای

نبود و چندتا کافه و مغازه که بسته بودند توی این دور بر بود و کنارش یک دکه نگهبانی بود که نگهبانش خوابش برده بود.

مثل همیشه به همراه به راحتی از دیوار پریدم و وارد حیاط بزرگ اونجا شدم. و در رو برای بقیه باز کردم و همه وارد اون جا شدند

با این که هیچ چراغی توی آسمان نبود ولی نور مهتاب همه جا رو روشن کرده بود و می تونستم همه ی دور و اطراف رو به راحتی ببینم.

تمام حیاط چمن کاری بود و جای باصفایی بود حتی حوض زیبا با یک فواره ای که مثل قوی سفید بود در جلوی ورودیش قرار داشت.

این جا برای سرد خونه بودن بیش از حد قشنگ بود.

به سمت در اصلی رفتیم کیان قفل در رو با شاه کلیدش باز کرد و همین که وارد سالن اصلی شدیم پاشا گفت:

– از این جا به بعد به دو گروه تقسیم می شیم.

بعدش رو به من کرد و گفت:

– تالیا و آما شما دوتا باهم

من و کیان هم با هم دنبال سر نخ می ریم.

بیسیم هاتون رو چک کنید باهم در ارتباط باشیم.

همگی یک باشه ای گفتیم بعدش بیسمم رو روشن کردم و هدفونم رو توی گوشم گذاشتم. و به همراه تالیا به سمت سالنی که توی سمت چپ ما بود حرکت کردیم همین طور که داشتیم به سمت اولین در می رفتیم

نگاهی به دور بر انداختم یاد گذشته افتادم و ترس عجیبی به دلم نشست  
واقعا عجب دختری عجیب و غریبی بودم که از تیکه-تیکه کردن مرده‌ها  
نمی‌ترسیدم.

تالیا قفل در یکی از اتاق‌ها رو شکوند و وارد اون جا شدیم  
من با صدای آهسته‌ای به تالیا گفتم:

– حتما داخل یکی از اینا خوابیده

بعدش با لحن جدی شروع به توضیح دادن نقشه کردم و گفتم:

– یکی-یکی وقتی من علامت دادم تو بکشش کنار اگه پاشد من تیر رو  
بزنم.

تالیا با نگرانی گفت:

– باشه فقط مراقب باش

من با لحن خونسردی گفتم:

– نترس، مراقبتم.

انگار نه انگار چند دقیقه بود ترس وجودم رو گرفته بود اما الان شجاعت  
عجیبی پیدا کرده بودم.

تالیا به سمت یکی از تابوت‌ها رفت و کنارش ایستاد منم کمان کوچک  
دست سازم که به مچم بسته بودم آماده کردم و تیر مخصوصش که از  
جنس چوب بود رو گذاشتم و گفتم:

– باز کن!

در رو باز کرد اما فقط یه جنازه بی جون توش بود.  
خیالم راحت شد و یه پوفی از راحت شدن خیالم کشیدم و گفتم:

\_ نیست ببندش بریم سراغ اون یکی  
تالیا سراغ اون یکی تابوت رفت و گفت:  
\_ آماده‌ای؟

من با همون لحن قلبی جواب دادم:  
\_ آماده‌ام

این رو که گفت در رو باز کرد بازم از خون آشام خبری نبود.  
سراغ سومین و چهارمین و الی آخر رفتیم اما توی هیچ کدومش نبود.  
شاید توی این اتاق نیست یا اصلا بین جنازه ها قایم نشده.  
از اتاق تابوت‌ها به همراه تالیا بیرون اومدم و همون طور که داشتیم توی  
راهرو حرکت می کردیم و به سمت یه در دیگه می رفتیم یهو بازم همون  
زمزمه که هلن رو صدا می زد توی گوشم پیچید.

این رو که شنیدم در جا خشکم زد. نمی دونم چرا روی این اسم چرا  
آنقدر حساسیت داشتم اسمی که هیچی در مورد صاحبش نمی دونستم  
ولی باعث می شد تن بدنم بلرزه.

تالیا متوجه حال من شد و به سمت من اومد و گفت:  
- آما حالت خوبه؟

من در جوابش با لحن جدی و محکمی گفتم:

-اره خوبم چیزیم نیست.

بعدش یهو چهره یه گربه ترسناک از جلوی چشمهام رد شد. و ناخودآگاه شروع به حرکت کردن کردم.

عین طلسم شده‌ها کنترلی روی خودم نداشتم و یه چیزی من رو باخودش می‌کشوند

به سمت خروجی دویدم پاهام بی‌حس شده بود انگار یه چیزی داشت من رو به سمت خودش می‌کشید و هیچ اختیاری از خودم نداشتم اصلا هیچ توجه به تالیا و فضای دور و اطرافم نداشتم یک دفعه به خودم اومدم دیدم روی چمن زار کنار دیوار ایستادم.

یهو زیر پام خالی شد و داخل چاه افتادم و با ضرب شدیدی روی کمرم فرود اومدم و درد شدیدی توی کمرم پی‌چید.

این درد باعث از اون حالت خلسه عجیب و غریب بیرون بیام و به خودم برگردم.

تالیا با نگرانی از اون بالا داد زد:

\_آلما سالمی چیزیت نشده؟

به زور بدون توجه به دردی که داشتم از روی زمین بلند شدم و لباسهام رو تمیز کردم و گفتم:

\_نه چیز خاصی نشد ارتفاعش کمه.

با یهو تیر کشیدن کمرم و بیش‌تر شدن دردش دستم را روی اون

گذاشتم و روی زمین افتادم و به آه و ناله افتادم.

تالیا با نگرانی داد زد:

-آلما نترس الان می‌رم کمک میارم فقط از جات تکون نخور.

یک باشه‌ی بی‌جون گفتم

بعدش صدای پهاش رو شنیدم که داشت دور میشد.

نمی‌تونستم روی زمین دراز بکشم حس خوبی نداشتم من برای شکار اومده بودم و ممکن بود هر لحظه یه خون آشام از راه برسه باید آماده باشم.

به زور با کمک دیواره‌های چاه از روی زمین بلند شدم و کمانکم روی مچم رو آماده کردم تا اگه چیزی دیدم شلیک کنم.

از شدت درد پهام می‌لرزید. به زوی سر پا ایستاده بودم

بعد از مدت کوتاهی نفس‌های داغی را پشت گردن عرق کرده‌ام حس کردم.

خودش بود همین جا قایم شده بود.

آروم انگشت‌هام رو حرکت دادم و به سمت مچم آوردم و کش کمان رو گرفتم و کشیدمش و سریعاً روی پاشنه پام چرخیدم و کش کمان رو ول کردم و تیر رو رها کردم

اما در کمال نا باوری اون تیر از توی بدنش رد شد و به دیوار خورد کرد انگار اون خون آشام روح بود اما ارواح همچین دندون‌های تیزی

نداشتند.

خون آشام به سمت من حمله کرد و گردنم رو گاز گرفت و درد شدیدی  
توی گردنم پیچید.

دوباره روی زمین افتادم و از شدت درد جیغ بلندی کشیدم.

اون بی رحمانه گردنم را با دندان‌هایش پاره می‌کرد و خون گردنم را  
می‌مکید.

هر چقدر جیغ می‌کشیدم و درخواست کمک می‌کردم اما کسی اون  
طرف‌ها نبود که به دادم برسه.

این قدر جیغ کشیده بودم که نای جیغ کشیدن نداشتم و چشم‌هام داشت  
یواش سیاهی می‌رفت

با این که آرزوی زیادی توی دلم داشتم و امید داشتم یه روز بالأخره بتونه  
پیشه خانواده‌ام باشم اما باید از اون آرزوها و امیدها خداحافظی میکردم.

دیگر ریه‌هام نایی برای کار کردن نداشتم و او احساس خفگی میکردم.

ناگهان یه چیزی اون خون آشام رو روی هوا بلند کرد. و اون رو ازش جدا  
کرد.

صداهاى نامفهومی توی گوشم پیچید معنی جمله‌ها را نمی‌دونستم ولی

می‌تونستم بفهمم که صدای تالیا هست که اومده نجاتم بده

بی اختیار اسمش رو زمزمه وار صدا زدم و بعد از حال رفتم.

\*\*\*



از دور یه دختر رو با دامن بلند که مثل مردم اروپایی دوران قدیم لباس پوشیده بود رو می دیدم که داشت داخل یک چمن زاز وسیع و سر سبز می دوید.

یک لباس زرد بلند پوشیده و یک کلاه هم رنگ ست با دامنش هم روی سرش گذاشته بود.

موهای بلند ساف نارنجی رنگش از زیر کلاه زرد رنگش روی هوا پخش شده بود و جلوی صورتش رو گرفته بود. و نمی داشت چهره اون رو ببینم.

ولی یه چیزی توی درونم من رو مشتاق می کرد که چهره اش را ببینم.

انگار دختره رو می شناختم و حس آشنایی

اون دختره کنار یه درختی که کنارم بود ایستاد

و به یه شوالیه که داشت به سمت ما می اومد اون شوالیه هم مثل همه

شوالیه ها سر تا پا زره پوشیده بود و یک کلاه خود گذاشته بود و تمام

صورتش رو پوشونده بود.

بی خیال شوالیه شدم و دوباره به اون دختر نگاه کردم مات و مبهوت

بهش خیره شدم این دختر برام خیلی عجیب بود.

با این که بادی نمی وزید ولی موهاش روی هوا بود.

نمی دونم چرا نمی تونستم صورتش رو نمی تونستم ببینم.

همان طور که داشتم با تعجب دختره رو نگاه می کرد یهو صدای مامان

رو از پشت شنیدم. که داشت من رو صدا می زد.

همین که به پشت سرم برگشتم تا منبع صدا رو پیدا کنم کل فضای آن جا عوض شدم.

دیگه خبری از دست سر سبز و باد خنک بهاری و خورشید نبود همه جا سیاه بود

یک نفر که پشتش به من بود مامان رو به سمت رودخونه هل داد و من با ترس صدایش زدم و بدو- بدو به سمتش رفتم اما دیر رسیدم و نتونستم دست مامانم رو بگیرم و مامان توی آب افتاد.

او توی رودخونه پریدم و به سمتش شنا کردم هر چی سعی می کردم بهش برسم اما موفق نمی شدم

آب مامانم رو به پایین می کشید و اون رو از من دور می کرد هرچی تلاش می کردم بهش نمی رسیدم پاهام رو محکم تر تکون دادم تا این که همه دوباره باز سیاه شد.

دوباره درد گردنم و کمرم شدت گرفت و از خواب بیدار شدم چشمانم را باز کردم و خودم رو توی اتاق هتلمون پیدا کردم. یک نگاهی به دور و بر انداختم همه پیشم نشسته بودند.

پاشا با خوشحالی گفت:

-تالیا دیدی این هیچیش نمی شه این دختر برادر زاده خودمه مثل من نه تا جون داره

چشمم به تالیا افتاد که داشت اشک‌هاش رو پاک می‌کرد با ناراحتی  
گفت:

-تو رو خدا دیگه این کارها رو با من نکن من دیگه نمی‌تونم یکی رو از  
دست بدم

من با آه ناله گفتم:

-نترس من هنوز کلی کار دارم.

بعدش با ناراحتی ادامه دادم:

آخ این گوشیم رو پیدا نکردید

همگی هم‌زمان یک نه گفتند دیگه بیخیالش شدم

هم‌زمان - انگلستان

ناشناس

چشم‌هام رو باز کردم هنوز نفس - نفس می‌زدم و نفسم بالا نمی‌اومد

تمام بدنم سرد شده بود ولی پر عرق شده بود نمی‌دونم اونی که الان

دیده بودم رویا بود یا توهم

از وقتی که تبدیل شده بودم هیچ وقت هم‌چین چیزی رو تجربه نکرده

بودم.

با صدای بلندی داد زدم:

-هانا کجایی؟ زودتر بیا اینجا؟

اون یه دختر اصالتاً ایرانی بود که توی جنگ جهانی دوم پیداش کردم با

این که ایران اون زمان توی جنگ شرکت نکرده بود ولی مردمش دچار کمبود غذا شده بودند و از بدبختی جنگ بی بهره نبودند هانا دختر ضعیفی بود ولی شجاعتی جرعتی که برای حفاظت از جنازه مادرش نشون داد من رو شیفته خودش کرد. و اون رو به خواهر خواندگی قبول کردم. و اسمش رو از هانیه به هانا تغییر دادم هانا بدو- بدو با ترس خودش رو به اتاقم رسوند و رو به روی من زانو زد و گفت:

-داداش لرد چه اتفاقی افتاده؟

من با صدای کنترل شده‌ای گفتم:

-با چند تا از آدم‌ها تورو در مورد تناسخ تحقیق کن. بفهم آدم‌هایی که تناسخ کردن چه جوری هستند چطور می‌شه نسخه تناسخ یافته کسایی که قبلاً مردن رو شناسایی کرد.

این قضیه خیلی مهمه برای گرفتن اطلاعات از بهترین افراد استفاده کن و از جادوگرهایی قدرت مند کمک بگیر

هانا که اصلاً انتظار هم‌چین دستوری از من نداشت گفت:

-می‌تونم بپرسم چرا یهویی مشتاق شدید در مورد تناسخ آدم‌ها بدونید من با ناراحتی گفتم:

-نمی‌خوام بهت امید الکی بدم ولی اگه حدسی که من می‌زنم واقعی

باشه می‌تونم کاری کنم خون آشام به معنای واقعی شکست ناپذیر باشن

نه سیر نه چوب و نه هیچ طلسمی نمی‌تونه ما رو شکست بده اما زیاد بهش اطمینان ندارم.

آلما

فردای اون روز با اولین پرواز برای کشتن یک خون آشام به سوئد اومدیم.

جای زخمم چنان درد نداشت و می‌توانستم تحمل کنم اما پاشا بهم اجازه نداد این دفعه توی شکار خون آشام دست به یه کاری بزنم.

توی سوئد هم مثل همیشه یه هتل رزور کردیم

این دفعه وضع هتلمون نسبت به قبل خوب بود یه اتاق هال و آشپزخانه جدا و دو اتاق با تخت دونفر کمد و آینه و کلی وسایل رفاهی دیگه داشت.

همین که اتاق رو رزور کردیم من مستقیم به اتاق مشترک خودم و تالیا رفتم و لباس‌های بیرونم را عوض کردم و جلوی آینه ایستادم قدی کنار در ایستادم و نگاهی به بخیه روی گردنم جلوی آینه قدی که روی در کمد وصل شده بود انداختم.

همون طور که داشتم گردنم را چک می‌کرد خطاب به تالیا گفتم:

-ما شکارچی‌ها هم مثل گرگا سریع هستیم و کنترل ذهنی اونا روی ما تاثیر نداره و نامرعی بشن اونا رو می‌بینم زخم‌هامون زود خوب می‌شه تو

مطمئنی ما گرگینه یا جادوگر نیستیم .

تالیا همون طور که داشت با گوشیش بازی می کرد گفت:

-نه من مطمئن هستم که شما گرگ نیستید و فقط نسبت به انسانها  
جسم برتری دارید

من با کلافگی پرسیدم:

-پس این زن مشکوک چیه که توی کل خاندان جهان بخش چند ساله  
که بینمون چرخیده و این کارا باهامون می کنه و باعث شده ما فرق  
داشته باشیم.

تالیا یه مکشی کرد و بعدش گفت:

-دقیقاً نمی دونم ولی می دونم این زن گرگینه نیست چون می دونم  
گرگها با کشتن خون آشام هم نفرینشون فعال می شه و شبا تبدیل  
می شن.

من همیشه شنیده بودم که خاندان پدریش یعنی جهان بخش قدرت  
جسمی بالا داره و قابلیت درمانی فرا انسانی دارن اما باورش برام کمی  
سخت بود تا اینکه امروز اون رو با چشمهای خودم دیدم و بهش ایمان  
آوردم.

و همین باعث شده که این سوال دائماً توی ذهنم بیچه که من واقعا  
چی هستم و کی هستم.

چطوری این قدرت به اجدادم و به من رسیده نکنه یه وقت این قدرت

خطرناک باشه.

به پیش پاشا روی مبل نشسته بود و در حال تیر کردن نیزک‌هایش بود رفتم.

شاید او جواب سوال‌هایی که ذهنم رو درگیر و نگران کرده بدونه کنارش روی زمین نشستم و یک چاقو برداشتم و مشغول تیز کردن نیزک‌ها شدم و همین طور که سرگرم تیز کردن نیزک‌ها بودم پرسیدم: -عمو تو می‌دونی این قابلیت‌های زود درمانی چطوری بهم به ارث رسیده؟

پاشا بسیار کوتاه و خلاصه جواب داد:  
-از بابات.

با کلافگی دوباره پرسیدم :

-بهم بگو چطوری به جدمون این قدرت عطا شده و از اونا بهمون به ارث رسیده.

پاشا شروع به تعریف ماجرا کرد:

-دقیقاً نمی‌دونم اما یه چیزهایی شنیدم که ما جهان‌بخش‌ها یه ژن مشترک توی خونمون داریم که بهش کیمبا می‌گن.

کیمبا یعنی مخلوط علم شیمی با جادو هستش. و جهان‌بخش جد بزرگمون که الان اسمش به عنوان نام خانوادگی همه ما توی شناسنامه هست چندین سال پیش به همراه شاه عباس هند رفته بود.

اون جا یکی از رهبران دینی یه فرقه که فکر کنم سامامبا بود با شاه عباس پیمان صلح می‌بنده و شاه عباس ازشون پول می‌گیره و زیاد با خزانه و معابد اون‌ها کاری نمی‌کنه

و هم‌چنین سامامبا می‌فهمه که جهان‌بخش یه شکارچی هست و سعی می‌کنه خون آشام‌ها رو نابود کنه. ولی چون زیادی سریع نیست بیش‌تر وقت‌ها تا مرگ پیش می‌ره.

یه قراردادی می‌بنده که براش یه معجون بسازه تا این قدرت‌ها رو بهش و به فرزندانش بده اما در قبالش با دخترش ازدواج کنه تا حدودی با ایران بتونه صلح داشته باشه.

همون طور که دستم رو را زیر چونه‌ام گذاشته بودم و غرق شنیدن داستان بودم با تموم شدنش با ذوق زدگی گفتم:

-چقدر جالب! یعنی یه رگ هندی هم داریم؟

پاشا همون طور که داشت نیزک‌ها رو تیز می‌کرد گفت:

-نه اون هندی زن دوم پاشا بود ما از نوادگان زن اولش زهرا خاتون هستیم .

در این لحظه گوشی پاشا رنگ خورد.

گوشیش رو برداشت و توی گوشش گذاشت و گفت:

-الو؟

یه نفر پشت تلفن چیزهایی به زبون ترکی گفت اوایل کمی اخم‌های پاشا



در هم رفت و یکم نگران شدم که اون آدمی که پشت خط بود چی بهش گفت اما چون صداش ضعیف بود نتونستم بفهمم چی گفت .  
بعدش پاشا با لحن کنترل شده‌ای جواب داد.

-آلما چیزیش نشده گوشیش گم شده اگه می‌خوای بیا باهش حرف بزن .

بعدش پاشا تلفن رو به سمت آلما دراز کرد و گفت:

-داییت زنگ زده باهات کار داره.

من با شنیدن این حرف حسابی تعجب کردم. چشم‌هام تا آخرین حد بزرگ شد تا جایی که می‌دونم مامانم داداش نداشت که من دایی داشته باشم اما بدون هیچ حرفی گوشی را ازش گرفتم و کنار گوشش گذاشتم و با تعجب یک الو گفتم

می‌خواستم بفهمم چه کسی خودش را جای دایی نداشته من جا زده. و تونسته پاشا رو فریب بده پشت خط کسی نبود جز عاشیه اون با لحن خونسرد و صدای بی روح همیشه‌گیش گفت:  
-سلام شاگرد قدیمی!

با شنیدن صدای عاشیه از شدت تعجب ابرو هام بالا پرید چشم‌هام تا آخرین حد ممکن درشت شد.

همین دو جمله کافی بود که من رو به شدت بترسونه از شدت ترس و نگرانی قلبم به تپش افتاد و عرق سردی روی پیشونیم

نشست.

پاشا که متوجه عوض شدن حال و احوال من شد گفت:

-آلما چی شده مامانت چی می گه؟

از شدت شوک نمی تونستم لبهام را تکون بدم.

عاشیه با لحن مودیانه و شادی گفت:

-چته؟ چرا زبونت بند اومده؟

بالآخره هر طور که شده بر خودم مسلط شدم و با نگرانی و لحنی ملتمسانه گفتم:

-با مامان و خواهرم چی کار کردی؟

عاشیه با لحن مغرورانه ای گفت:

-آیلین رو روی یک صندلی بستم و کمی بهش شوک الکتریکی دادم.

ولی در کل حالش خوبه چیزیش نیست.

مامانت هم سلام رسوند.

این رو که گفت ترس و نگرانیم دو برابر شد و از شدت ناراحتی چشمهام پر اشک شد. خدا می دونست آیلین چقدر روی صندلی درد کشیده بود و چه بلایی سر مامانم اومده بود حتی فکر به اینها قلبم رو آتش می زد. از شدت ناراحتی اشکهام از کنترل من خارج شدند و روی گونه هام جاری شدند.

با گریه پشت گوش می غریدم:

-چرا داری این کار رو باهام می کنی؟ از جونم چی می خواهی؟  
عاشیه تهدید وار گفت:

-تو هر کدوم گوری که هستی بلند شو بیا ترکیه.  
من با همان لحن سابقم گفتم:

-اگه پیام ولشون نکنی چی یه چیزی بگو که مطمئن بشم اونا رو ول  
می کنی.

عاشیه با کلافگی جواب داد:

-آخه یه پیرزن چهل ساله و یه دختر دماغو هفده ساله به چه دردم می  
خوره. سه روز بیشتر نمی تونم نگهشون دارم اگه نیای می کشمشون.  
این رو که گفت گوشی رو قطع کرد.

با شنیدن صدای بوق شدت اشک هام چند برابر شد من الان هیچ چاره ای  
نداشتم یا باید شاهد مرگ مامان و آیلین می شدم یا خودم رو تسلیم یه  
آدمی که می خواد من رو زنده- زنده تیکه- تیکه کنه بکنه، با گریه به  
پاشا گفتم:

-چی کار کنم بی چاره شدیم عاشیه آیلین و مامانم رو گرفته. باید برم.  
پاشا تهدیدوار گفت:

-تو هیچ جا نمی ری!

با چشمانی خیس از اشک گفتم:

-اما... ..

پاشا حرفم را قطع کرد و گفت :

-نترس هیچی نمی شه. من و تالیا خیلی وقته خبر داریم برای همین دوستم میلاد رو فرستادم.

با کلافگی داد زدم:

-من نمی تونم یه جا بشینم، باید خودمم برم تو اونا رو نمی شناسی اونا یه گروه مافیایی که حتی دولت ترکیه هم زورش بهش نمی رسه نمی تونی کاری کنی.

از روی زمین بلند شدم و به اتاقم رفتم و خواستم چمدونم رو ببندم اما پاشا اون رو به زور دست من گرفت و گفت:

-مگه نمی گم تو نباید جایی بری می خوامی به زور دست و پات رو ببندم زندانیت کنم.

من با عصیانیت غریدم:

-جراتش رو نداری!

پاشا عصبانی شد و خواست یکی بزنه توی گوشم تالیا دستش رو روی هوا گرفت و سرش داد زد:

-این خودش حالش بده چرا داری بدترش می کنی؟

این رو که گفت پاشا آروم گرفت و از اتاقی که رزرو کرده بودیم بیرون رفت.

تالیا دستم رو گرفت و با خودش کنار روشویی برد و همون طور که

داشت دست و صورتم را با آب می شست گفت:

-قربونت برم چرا گریه می کنی؟ حیف نیست این چشمها خراب بشه؟!

تو دختر قوی بودی چرا یهو ضعیف شدی؟!

من به شدت ترسیده بودم و خودم رو مثل بچه توی بغلش انداختم و با

هق- هق گفتم:

-کمکم کن، نمی دونم چی کار کنم.

تالیا همان طور من را در بغل کرده بود و موهام رو به آرامی را نوازش

کرد و با لحن مهربانی گفت:

-پاشا ترتیبش رو داده تا چند روز دیگه خانوادهات رو از دست اونا فراری

می ده.

دوباره تالیا صورت خیس اشکیم رو با آب شست و گفت:

-دیگه گریه نکن، باشه؟

من نمی تونستم بهش نه بگم اما اشک هام تمومی نداشت ولی هر طور که

شد به خاطر اون زور اشک هام رو کنترل کردم و با بغض گفتم:

-باشه.

سپس از دست شویی بیرون اومدیم.

روی تخت نشستم و بعدش تالیا تبلتش را به من داد گفت:

-بیا این جا اینترنت رایگان هست برو یکم تو اینستاگرام بگرد سرت رو

گرم تا یکم حالت خوب بشه .

من باشه‌ای گفتم و تبلت رو ازش گرفتم.

قلبم هر لحظه می‌خواست از شدت ناراحتی منفجر بشه.

با این‌که تالیا به او وعده نجات خانواده‌ام را داده بود ولی هنوزم نگران بودم فکر می‌کنم اون داره با این حرف‌ها من رو آروم می‌کنه. نمی‌خواد من آسیب بینم.

چند ساعت بعد

تالیا کنارم روی تخت دراز کشیده بود و خوابیده بود.

من هرچی سعی می‌کردم بخوابم اما از شدت نگرانی نمی‌تونستم بخوام. نگاهی به ساعت انداختم عقربه‌ها ساعت سه و نیم نصف شب رو نشون می‌داد

دیگه بی‌خیال خوابیدن شدم با این وضعی که از پاشا و تالیا میبینم عمرا اونا به خاطر خانواده‌ام کاری بکنند.

نباید بذارم اونا بخاطر من بمیرن. باید خودم تنهایی برم دنبالشون و نجاتشون بدم.

بدون ایجاد صدا یک کوله پشتی برداشتم و یک دست لباس و کمی پول داخل کوله‌ام گذاشتم.

بعدش یواشکی به اتاق پاشا رفتم و پاسپورتم رو از دستش گرفتم و زود یه مقوای خالی توی دستش گذاشتم و از هتل بیرون اومدم.

چراغ خیابان‌های پاریس هنوز روشن بودند و ماشین‌ها در حال رفت و

آمد بودند.

تونستم یک تاکسی بگیرم و به سمت فرودگاه برم  
فعلا هیچ ایده‌ای و هیچ نقشه‌ای نداشتم فقط می‌خواستم زودتر به ترکیه  
برسم و و از هر راهی که شده ندارم عاشیه مامانم و آبجیم رو بکشه  
با اینکه میدونستم تسلیم کردن خودم به عاشیه تاوان سختی دارد اما  
تسلیم نکردن خودش تاوان به مراتب بدتر دارد.  
نمی‌تونستم یه عمر با عذاب وجدان اینکه من باعث مرگ اونا شدم سر و  
کله بزنم.

بعد از چند دقیقه ماشین جلوی فرودگاه ایستاد.  
کرایه رو حساب کردم و وارد فرودگاه شدم.  
از فرودگاه یک بلیط مستقیم و سریع به مقصد استانبول گرفتم. که  
خوشبختانه هواپیمای من نیم ساعت دیگه بلند میشد.  
زمان قصد حرکت کردن نداشتم و من خیلی عجله داشتم.  
اخ چقدر دلم برای گوشیم تنگ شده بود حداقل اگه پیشم بود یه آهنگی  
برای خودم باز میکردم.  
همون طور که توی سالن انتظار نشسته بودم و منتظر هواپیما بودم که  
یهو قلبم از درد تیر کشید.  
دردش آنقدر زیاد بود که نفسم بند اومد.  
دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم هر طور که شده نفس بکشم.

سابقه نداشت قلبم اذیت کنه من قلب سالمی داشتم اخه چرا الان باید که برای جنگیدن با عاشیه قوی باشم و از هیچی نترسم درد بگیره. کمی که گذشت دردش کمی آروم گرفت ولی با این حال بازم درد میکرد.

بالآخره این نیم ساعت گذشت سوار هواپیما شدم و راهی ترکیه شدم هیچوقت فکر نمی کردم بعداز مدت‌ها با این وضع و اوضاع به وطنم برگردم.

توی هواپیما نشسته بودم که چشم‌هام یواش- یواش گرم شد و یه خمیازه عمیقی کشیدم خوابی که ازم فراری بود الان محکم از یخه‌ی من گرفته بود.

هیچ وقت توی هواپیما خوابم نمی‌اومد و از سر کله و تالیا بالا می‌رفتم یا فیلم می‌دیدم تا این که خوابم برد  
\*\*\*

توی یه چمن زار وسیع بودم و هوای نیمه ابری بود و نور ضعیف خورشید به زمین می‌رسید و باد خنکی در حال وزیدن بود و موهای بلند من رو روی هوا بلند کرده بود.

آروم دست‌هام رو روی اسب قهوه‌ای رنگ می‌کشیدم و نوازش می‌کردم حس خیلی خوبی نسبت بهش داشتم. احساس می‌کردم که این اسب دوست من هست و چند ساله که اون رو می‌شناسم.



با شنیدن صدایی زمزمه وار که باز هلن رو صدا را نجوا می کرد. به سمت عقب برگشتم تا منبع اون صدا رو پیدا کنم.

این هلن داشت من رو دیوونه می کرد باید می فهمیدم اون کیه و چرا داره همش هلن رو صدا می زنه شاید اون بدونه هلن کیه و چه ربطی بهم داره.

همین که به عقب برگشتم دیدم یه آینه خیلی بزرگ و مربع شکلی توی چند قدمی من روی هوا معلق ایستاده.

با تعجب بهش خیره شده بودم آخه چطوری همچین چیزی سنگینی روی هوا معلق ایستاده هست.

چند قدم برداشتم به سمتش رفتم

همین که جلوش ایستادم انعکاس عجیبی از خودم دیدم که خیلی تعجب آور بود.

دهنم تا آخر باز مونده بود نمی دونستم چیزی که می دیدم رو باور کنم من مثل دخترای اروپایی قدیم لباس پوشیده بودم و موهایش بسیار بلند و به رنگ نارنجی بود و صورت کک مکی داشت. و تا حدودی چهره اش شبیه اروپایی ها بود.

و چیزی که بیشتر اون رو متعجب می کرد لباسی زرد رنگی همون دختری که توی خواب دیده بود پوشیده بود.

همان طور که با تعجب توی آینه به خودم نگاه می کردم.

یهو دختری که توی آینه بود با لحنی ترسناکی گفت:

-این اشتباه رو دوبار تکرار نکن.

از شدت ترس چند قدم عقب برداشتم و زمزمه وار با ترس به خودم گفتم:

-نه نه باورم همیشه این واقعی... ..

ناگهان درد شدیدی توی قلبم ایجاد شد و نداشت حرفم رو ادامه بدم روی زمین به زانو افتادم و هر دو دستم و روی قلبم گذاشتم.

از شدت درد بیدار شدم. قلبم باز هم درد می کرد.

دست راستم رو روی قلبم گذاشت و چند نفس عمیق کشیدم.

اه لعنت به این شانس الان نباید ضعیف باشم باید قوی باشم تا بتونم از دست عاشیه فرار کنم.

دوباره چند نفس عمیق کشیدم ولی تاثیری روی قلبم نگذاشت و سعی کردم نسبت به درد هر طور که شده بی تفاوت باشم.

همین لحظه خلبان اعلام کرد که آماده فرود در فرودگاه استانبول هست.

چند دقیقه بعد هواپیما نشست و من پیاده شدم کوله پشتی ام کنارم بود لازم نبود معطل چمدون ها باشم.

با همین وضع قلبم به سمت خروجی راه افتادم. وضعیت قلبم داغون بود هر نفسی که می کشیدم درد قلبم رو بیشتر میکرد.

اما سعی میکردم مقاومت کنم و به دردش توجهی نکنم چون اولویتم الان نجات دادن مامان و آیلین بود. نمی تونستم توی این وضع بحرانی کنار بکشم.

به طرز باور نکردنی منی که دختر نسبتا ترسویی بودم و توی مواقع اضطراری کم می آوردم اما الان برای نجات دادن خانواده ام شجاعت باور نکردنی پیدا کردم.

مطمئن بودم عاشیه از طریق برادرش با کمک نفوذی که داره مطلع شده که من الان توی ترکیه هستم و خودش الان افرادش رو می فرسته من رو اینجا بگیرن.

همین که به نزدیکی در خروجی رسیدم از شدت درد قلب به زور روی پاهام ایستاده بودم که عاشیه و چند سربازی که همه شون یه کلانشیف بزرگ توی دستشون به سمت من اومدند.

عاشیه جلوی من ایستاد و بقیه سربازا دور برم محاصره کردند در این مدت چند عمل دیگه انجام داده بود با اینکه پیر بود توانسته بود خودش را جوان نگهدارد.

لب هایش پروتز کرده بود و گونه هایش نسبت به قبل پف کرده بود و مثل همیشه لنزهای سبز رنگ روشنی توی چشمش گذاشته بود. عاشیه با لحن پیروزمندانهای گفت:

-به به ببین کی این جاست. توی این مدت حسابی قد انداختی، مگه نه؟

سپس دستش را به نشانه‌ی گرفتن دست بند به سمت سربازی که پشتش ایستاده بدون اینکه نگاه کند دراز کرد و دستبند رو ازش گرفت و خواست بهم دست بند بهم بزنه

دستم رو کنار کشیدم و با صدای گرفته‌ای که به خاطر درد گفتم:

- ما یه حرفی زده بودیم درسته؟

سپس با لحن تندی ادامه دادم:

- خانواده من کجا هستند؟

عاشیه به یه گوشه فرودگاه اشاره کرد و با بی حوصلگی گفت:

- اون جا هستند.

به سمت جایی که اشاره می‌کرد نگاهی انداختم مامان و آیلین بین چند نفر به طور نامحسوس محاصره شده بودند.

همین‌طور که اون‌ها رو نگاه می‌کردم یک صدایی نجوا مانندی که اسم هلن رو صدا می‌زد توی گوشم پیچید.

اما همین که صدا رو شنیدم درد قلبش چند برابر شد در حدی که نفسم بند اومد و پاهام شل شد و روی زمین افتادم.

هرچی تقلا کردم تا نفس بکشم اما نمی‌تونستم ریه هام کار نمی‌کرد احساس سنگینی و خفگی بدی داشتم.

و بعد همه جا سیاه شد و همه دردهام تموم شد و به یه آرامش عجیبی رسیدم.

هر چه قدر به صورتش سیلی می‌زدم و صداش می‌کردم فایده‌ای نداشت. صورتش سفید مثل گچ شده بود.

نفسش رو چک کردم اما هیچ هوایی یا نسیمی دور دهان و لبش حس نمی‌کردم.

هر طور که شد یه آمبولانس خبر کردم و بعد از مدتی کوتاه آمبولانس خودش رو رسوند آما رو سوار کردیم و به بیمارستان خصوصی و خانوادگی خودم آوردم.

اولین دکتری که توی اورژانس اومد تا درمانش کنه بعد از چک کردن نبض و ضربان قلبش سرش ملافه سفید رو روی سرش کشید و رو به من با ناراحتی گفت:

-متأسفانه دیر رسیدید. متأسفانه بیمارتون از دنیا رفت.

نه- نه باورم نمیشه اون که حالش خوب توی چنگم بود آخه چرا باید الان این اتفاق بیوفته؟ امکان نداره باورم نمیشه آخه چرا یه آدم سر حال و یهویی این طوری بمیره؟!

با کلافگی یقه دکتر را چنگ زدم و گرفتم و داد زدم:

-یعنی چی آخه چرا یهویی مرده؟ نمی‌تونید کاری براش بکنید.

اون دکتر همان طور که سعی میکرد من رو کنه گفت:

-خانم لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید اما دیگه کاری از ما ساخته

نیست

من با کلافگی و با عصبانیت داد زدم:

-این که چهارستون بدنش سالم بوده چرا یهویی این طوری مرد

دکتر با ناراحتی جواب داد:

-متأسفانه ایست قلبی کرده و همچنین دیر رسوندینش و هیچ راهی

برای برگردوندنش نیست.

همزمان\_تالیا

صبح با صدای آلام گوشیش از خواب بیدار شدم.

بازم خواب های قاطی و پاتی و روباهی رو دیدم.

همون طور که چشمام نیمه باز بود به سمت آلمان غلت خوردم ببینم تب

نکرده یا فشارش بالا پایین نشده باشه به هر حال شب سختی رو

گذرونده اما به چیزی جز بالش برخورد نکردم.

چشمام رو باز کردم و از روی تخت بلند شدم و ملافه رو کنار کشیدم.

هیچی نبود با دیدن جای خالیش دوباره صحنه مرگش و جنازه روی

زمین افتاده اش از جلوی چشمام رد شد.

با دستای لرزون که به خاطر ترس بود و با کلافگی دور بر رو گشتم

وسایل چمدانش روی زمین ریخته شده بود ولی اثری از خودش نبود

از اتفاقی که میترسیدم بیوفته افتاد.

من آینده را دیده بودم می‌دونستم مرگش نزدیکه ولی کوتاهی کردم  
نباید به خودم اجازه می‌دادم امشب بخوابم.

همش تقصیر منه باید بیشتر از اینها مراقبش می‌شدم.

پاهام شل شد و روی زمین افتادم و اشکام از چشمام جاری شدند.  
با کلافگی غریدم:

-نه نمی‌تونم آلما رو از دست بدم آخه چطور تونستی بری با خودت  
نگفتی من دیوونه می‌شم.

بعدش اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شد. گریه کردن فایده نداشت از  
روی زمین بلند شدم و از اتاقم بیرون زدم و با تمام سرعت بدو- بدو به  
اتاق پاشا رفتم در رو باز کردم محکم تکونش دادم و با گریه گفتم:  
-پاشا پاشو آلما نیست، اون رفته.

پاشا با خواب آلودگی گفت:

-نمی‌تونه جایی بره پاسپورتش. ...

یهو دید توی دستش فقط یه مقوای خالی است و با کلافگی داد زد:

-اه اون پاسپورتش رو دزدیده فرار کرده! بدو وسایلت رو جمع کن بریم  
دنبالش.

کیان و با داد بیدادمون بیدار شد گفت:

-چی شده؟ چرا داد بیداد می‌کنی؟

پاشا با عصبانیت گفت:

-هیچی تو بگیر بخواب آما رفته خودش رو تحویل بده میریم جلوش رو بگیریم.

من با همون لحن قبلی گفتم:

-چرا ما بریم؟ میلاد الان اونجاست و اون می تونه جلوش رو بگیره به اون زنگ بزن جلوش رو بگیره.

پاشا با ذوق زدگی گفت:

-ایول همینه باید این کار رو بکنیم.

بعدش گوشیش رو از روی میز برداشت و شماره میلاد رو گرفت.

بعد از چند بوق جواب داد و پاشا با عجله و با لحن سریعی گفت:

-الو میلاد بیداری؟ خودت رو برسون به فرودگاه اون دختره. ...

پشت تلفن میلاد چیزی به پاشا گفت که باعث شد در جا خشم پاشا

فروکش کند و ناراحتی جایگزین عصبانیتش بشه

به راحتی می تونستم ناراحتی توی چشم های سبزش ببینم.

لب هاش از شدت شوک و ناراحتی نای تکان خوردن نداشت.

قلبم نمی تونست این حادثه را باور کنه صمیمی ترین دوستم که همیشه

پیشم بود و لحظه ای هم ازم جدا نمی شد الان دیگه تنهام گذاشته و

رفته.

لازم نبود که پاشا چیزی بهم بگه من پیش گویی بدم خودم آینده رو از

قبل دیده بودم.



روی زمین نشستم و اشکام شدت گرفت و به هق- هق افتادم از شدت گریه شونه‌هام به لرزه در اومد.

پاشا هنوز توی شوک بود نمی‌تونست هیچ کاری کنه شوک بدنش رو فلج کرده بود با بهت لب زد:

-یعنی چی مطمئنی؟ اون دیشب حالش خوب بود علائمی نداشت. بعدش گوشی از دستش زمین افتاد و روی زمین کنار من نشست و همون طور که به زور اشکاش رو کنترل می‌کرد با بغض گفت:

-نه باورم نمی‌شه اون هنوز جوون بود من به مامانش قول داده بودم. بعدش با ناراحتی بیشتری ادامه داد:

-من چطور اون دنیا با داداش چشم تو چشم بشم.

بعدش پاشا از شدت ناراحتی و عصبانیت با گوشی را پرت کرد و با ناراحتی فریاد کشید:

-ایست قلبی توی بیست و دو سالگی چی می‌گه؟

بعدش دوباره با عصبانیت داد زد:

-همش تقصیر اون عفریته عاشیه هست.

حق با پاشا بود، عاشیه باعث بانی مرگش بود!

اگه این قدر نمی‌ترسوندش این طوری توی این سن کم ایست قلبی نمی‌کرد باید از اول وقتی متوجه این اتفاق بد شده بودم مستقیم می‌رفتم و اون تیکه- تیکه می‌کردم

همان طور که اشک روی گونه‌هام بود سرم را بالا آوردم.  
اشک چشم‌هام به طرز ناگهانی خشک شده بود و به شدت عصبانی  
بودم.

دور چشم سومم به خاطر خشم درد می‌کرد اما درد قلبم به خاطر مردن  
آلما آنقدر زیاد بود که درد سرم زیر دردش قایم شده بود.  
با صدای آرام و تهدید وار گفتم:

-انتقامش رو می‌گیرم جوری می‌کشمش تا ابد روحش توی اونجا عذاب  
بکشه.

از روی زمین بلند شدم. و با خشم اشک‌هام را پاک کردم.  
بدون جمع کردن وسایلم و بدون توجه به حال بد پاشا پاسپورت و  
گذرنامه و مدارک لازم برای رفتن به ترکیه رو برداشتم از هتل بیرون  
زدم و یک تاکسی به سمت فرودگاه گرفتم.  
سوار تاکسی شدم توی تاکسی از اینترنت یه بلیط هواپیما برای دو ساعت  
به مقصد استانبول خریدم .

خون جلوی چشمم رو گرفته بود به هیچی جز کشتن اون عفریته فکر  
نمی‌کردم .

حسابی عصبانی و ناراحت بودم از بچگی حسرت داشتن خواهر رو داشتم  
یه خواهر کوچولو که وقتی ناراحتم بیاد آرومم کنه و آلما هم همون  
خواهری بود که همیشه دلم می‌خواست داشته باشم، اما اون رو از

گرفتنش.

با این که دلم خون بود ولی اشک چشم‌هام از عصبانیت خشک شده بود فقط به این فکر می‌کردم که وقتی به ترکیه رسیدم چطوری عاشیه را بکشم که درد بیشتری بکشد و تا حد مرگ بترسه.

شب ساعت ۱۲-ترکیه

عاشیه

به خونه‌ام برگشتم امروز روز وحشتناکی داشتم هرچی ذوق شوق واسه گرفتن آما داشت با مرگ ناگهانی آما برام زهرمار شد کلی زحمت کشیده بودم و با کلی بدبختی و هزینه و پرونده سازی پلیس آما مادر و خواهرش رو اونجا دستگیر کرده بود و به ما تحویل داده بود و خودش رو اینجا کشونده بودم و همین که خواستم بهش دستبند بزنم افتاد مرد. این دیگه ته بدشانسی بود.

ماشینم رو با عصبانیت توی حیاط عمارتی که از بابام بهم ارث رسیده بود پارک کردم پیاده شدم و به سمت در عمارت رفتم. با کلید قفل در را باز کردم و وارد خونه شدم.

همه چراغ‌ها طبق معمول خاموش بودند با کلید برقی که کنار در بود اون‌ها رو روشن کردم.

همین چراغ رو روشن شد با دیدن یه آدمی رو به روی من معلق ایستاده بود و از چشمانش نور قرمز رنگ بیرون می‌اومد از ترس جیغ کشیدم و

خواستم فرار کنم و به سمت در که برگشتم یهو یه دید همان انسان عجیب و خلقه جلوی در ایستاد هست.

از ترس دوباره جیغ کشیدم و پاهام سست شد و روی زمین افتادم. عرق سردی روی سرم نشست بدتم دچار فلج مغزی شد و با بغض و ملتمسانه داد زدم:

-چی ازم می خوای؟ تو چی هست؟

اون آدم عجیب و غریب عصبانیت گفت:

-تو باعث مرگ دوستم شدی، حالا اومدم انتقامم رو بگیرم!

همین رو که گفت بدون اتلاف وقت در زیر یک تانیه به سمت من اومد و با یه دست یقه من رو گرفت و بلندم کرد.

با ترس بهش التماس کردم گفتم:

-ببین من خیلی پولدارم اگه ولم کنی بهت کلی پول میدم. تو رو. ...

اما اون بهم اجازه صحبت کردن نداد. یک دستی من رو به سمت کمد پر

از وسایل شیشه‌ای گرون قیمت بود پرت کرد با ضرب شدیدی به کمد

برخورد کردم و شیشه‌های ریز و درشت وارد بدنم شدند.

و فریادی از روی دردی که در تک- تک اعضای بدنم احساس کرده بودم

کشیدم.

یکی از شیشه‌ها وارد گونه‌ی راستم شد. درد اون بیشتر از همه بود.

ضعیف و عاجز روی زمین افتاده بودم و خدا- خدا می‌کردم یکی بیاد

نجاتم بده.

اون آدم عجیب و غریب خیلی قدرت مند بود. از شدت ترس دیگه نتونستم اشک هام رو کنترل کنم و به گریه افتادم.

همان طور که روی زمین ولو افتاده بودم و کلی خورده شیشه وارد بدنم شده بود درد می کرد به گریه افتادم

با دیدن اون آدم عجیب و غریب که توی دستش ساتور بزرگی که مثل تبر بود ترسم چند برابر شد.

تالیا

چاقو به دست بالای سرش ایستاده بود هنوز عصبانی بودم اون قاتل دوستم بود.

من این کار رو باید چند وقت پیش وقتی فهمیدم که مرگ داره به آما نزدیک میشه و منبعش همین زن هست انجام می دادم.

ساطورم رو بالای سرم بردم و با تمام خشمی که داشتم توی راستش فرود آوردم.

از شدت درد دوبار جیغ کشید و به هق-هق افتاد.

از شنیدن گریه عاجزانه اش خیلی خوشحال بودم داشتم آروم- آروم شیرین انتقام رو حس می کردم.

روی زمین خم شدم و تیکه دو شیشه شکسته رو از روی زمین برداشتم و هر دو را داخل چشم عاشیه کردم و بعد از این که صدای ناله اش بلند و

شد بعدش با عصبانیت از شیشه‌ها رو از چشمش در آوردم و خون از چشم‌هاش فوران کرد.

دبه نفتی که توی حیاطش بود رو برداشتم و روی عاشیه و پرده های خونه و مبل ها و پرده های گرون قیمت سفید رنگ خونه‌اش ریختم. در نهایت یه کبریت روشن کردم و روی اون انداختم و بدنش در جا آتیش گرفت.

بعدش زود از خونه بیرون زدم تا بین آتیش گیر نکنم. اما هنوز ناراحت بودم آروم نبودم چون قلبم برای آروم کردنش به آتما نیاز داشت.

بازم داغ دلش بیرون زد و قلبش رو سوزاند.

از اون جا با چشم‌های خیس دور شدم.

آتما کوچولوی من برای مردن زیادی جوون بود.

دل‌م بیش‌تر از هر موقعی براش تنگ شده بود.

دیگه پاهام از شدت ناراحتی نای حرکت کردن نداشت.

روی زمین به زانو افتادم و با کلافگی داد زدم:

-این چه کاری بود که کردی؟ مگه من بهت نگفته بودم پاشا نجاتشون

میده! حالا من چی کار کنم؟ با این همه خاطره توی ذهنم چی کار

کنم؟

گریه‌ام شدت گرفت روی زمین افتادم و اشک‌هام جاری شد

تک- تک خاطرات شیرینی که با او داشت جلوی چشمم رژه می‌رفت.  
هر وقت درد داشتم و آینده‌های بدی می‌دیدم اون من رو بغل می‌کرد و  
سرم و ماساژ می‌داد تا آرام بشم.

هیچ‌وقت هیچ کس برای آرام شدن من کاری نمی‌کرد اما آما همیشه  
حواسش به من بود اون تنها دوست واقعی بود.  
هنوز با مرگش کنار نیومده بودم که این اتفاق افتاد .  
نمی‌دونستم چرا و چطوری این اتفاق افتاده بود اما با شناختی که از تالیا  
داشتم مطمئن بودم که این کار زیر سر اون بود.

با این که چهره زیبا و معصومی داره اما درونش آشفته و ترسناکه و  
چیزی که اون رو ترسناک می‌کنه همین قدرت ارث رسیده از مادرش  
هست و از اون بدتر چشم سومی که ناخواسته باز شد.

فلش بک به یک ساعت قبل

آما

با درد شدیدی در تمامی اعضای بدنم پیچید به هوش اومدم.  
تمام بدنم از سرما یخ زده بود و درد شدیدی داشت حتی پلک‌هام هم  
درد بدی داشتند

چشم‌هام رو به زور باز می‌کنم اوایل همه جا رو تاریه می‌دیدم  
تمام بدنم به شدت درد می‌کرد و کرخت بود احساس معلق بودن روی  
هوا را داشتم.

کمی بعد بیناییم درست شد و دیدم توی خونه پدریم خودم توی ترکیه  
ام و روی هوا معلق ایستادم.

نمی‌دونستم چه‌طور از اینجا سر در آوردم هر چی فکر می‌کردم ذهنم به  
جایی نمی‌رسید انگار ذهنم قفل شده بود و کلا یادم رفته بود که فکر  
کردن چه‌طوری بود.

اصلاً نمی‌دونم چه‌طوری و چه چیزی من رو الان روی هوا معلق نگه‌داشته  
هست.

هر چقدر سعی کردن تکانی به بدنم بدم اما فایده‌ای نداشت نمی‌تونستم  
حتی کوچکترین حرکتی بدم کاملاً فلج شده بودم.

به زور با کلافگی لب‌هام رو تکون دادم رو باز کردم و با صدای ضعیف و  
گرفته‌ام داد زدم:

-کی این جاست؟

هیچ جوابی از کسی نیومد احساس تنهایی بدی بهم دست داد.  
با دیدن فضای خالی اتاق بیش‌تر احساس خوف داشتم که ناگهان صدای  
باز شدن کمد به گوشم خورد.

کمد چوبی دو دره ساده گرمی رنگ درست جلوی چشمم بود در کمد  
آرام آرام تکون خورد و صدای قیژ- قیژ گوش خراشش بلند شد.

حس خوبی به اون کمد نداشتم ازش می‌ترسیدم و نمی‌تونستم ازش  
چشم بردارم و علت این ترس رو نمی‌دونم



یهو در کمد از جا کنده شد و به سمت دیوار رو به رویش پرت شد  
یک هیولای سیاه که مثل روح بود و سرش مثل گربه و پر پشم یال بود  
و چشم‌های آبی داشت به سمت من حمله کرد.

مثل یه طناب بزرگ دور برم جسمم مشغول پيله ساختن کرد .  
گرمای بدنش مثل آتش جهنم داغ بود من از شدت ترس و درد جیغ  
می کشیدم هرچی سعی می کرد دست و پام رو تکون بدم و فرار کنم اما  
نمی توانستم. من کاملا فلج شده بود و هیچ حسی نداشتم.

دور تمام بدنم مثل کرم ابریشم پيله دوخت.  
یکهو با احساس سرما از خواب بیدار شدم.

چشم‌هام را باز کرد توی جای کوچک تنگ که مثل قبر بود گیر افتاده  
بودم.

با ترس دست‌هام رو چندبار مشت کردم و باز کردم خیالم راحت شد که  
فلج نشدم اما ناگهان دستم به یک چیزی خورد که انگار زیپ بود برخورد  
کرد.

با این فضا آشنایی داشتم این جنس پارچه رو خوب می شناختم و  
می دونستم این جا کجاست.

اما دلم نمی خواست باور کنم همون جایی که هستم حدس میزنم و دلم  
می خواست حدس ترسناک من اشتباه باشه باشم حتی فکر کردن به  
اینکه من کجام دست و پام رو می لرزوند

با ترس زیپ رو پایین کشیدم و کیسه جنازه را کنار کشیدم و از کیسه بیرون اومدم.

با کلافگی یه نگاهی دور انداختم از ترس نای حرکت کردن نداشتم. کلا درد و خشکی استخوانام رو فراموش کرده بودم

نمی‌دونستم چطوره از اینجا سر در آورده بودم حتی اصلا نمی‌دونستم من اکنون مردم است یا زنده هستم

کمی فکر کردم و تنها چیزی که یادش امد که توی فرودگاه قلبم درد کرد و از حال رفتم.

نکنه عاشیه من رو آورده اینجا زنده زنده کالبد شکافی روی من انجام بده اگه این طور بشه حتی اگه به خاطر خونریزی نمیرم از شدت درد زجرکش میشم.

باید فرار می‌کرد، واگر نه به طور حتم زیر دست عاشیه تکه- تکه می‌شدم. باید الان فرار کنم اگه موفق نشم دیگه هیچ‌وقت سالم از اینجا بیرون نمیام.

با پاهای بدون کفش لرزون از سکو پایین اومدم.

به سمت در رفتم و همین که توی دو قدمی در بودم.

یکهو یکی دیگه در را باز کرد کم مونده بود با دیدن آدمی که پشت در بود سگته ناقص بزنم، اما اون ازم جلو زد و قبل من از هوش رفت و روی زمین افتاد.

بی خیال نجات دادن اون یارو شدم. نباید وقت رو تلف می کردم، باید از این جا فرار می کردم.

وارد راهرو شدم. این جا همان سردخونه‌ای بود قبلاً کار توش کار می کردم و عاشیه رو مدیریت این جا را به عهده گرفته بود همه با تعجب بهم نگاه می کردند و بر خلاف من کسی مانع من نمی شد. حال و حوصله نداشتم، یکی - یکی به چهره بهت زده‌ی اونا نگاه کنم فقط می خواستم از این جا بیرون بزنم.

به جلوی در که رسیدم یک نگهبان جلو من ظاهر شد و خواست مانع فرار من بشه.

دستش رو به سمت من دراز کرد تا یه مشت به صورتم بزنه اما دستش رو جلوی صورتم گرفتم و به سمت عقب چرخیدم و اون به پشتم بلند کردم و روی هوا چرخوندم و به زمین کوبیدم و خم شدم و گوشه‌ی اون نگهبان رو زود برداشتم.

با تمام سرعت از آنجا دور شدم و به یه محله خلوت رسیدم.

توی یکی از کوچه‌های خلوت و بُم ببست از شدت خستگی روی زمین افتادم آنقدر ترسیده بودم و دویده بودم نفس نفس می زدم با دست‌های که به طرز وحشتناکی می لرزیدن به زور شماره سیم کارت ترکیه پاشا رو که حفظ کرده بودم رو گرفت

بعد از چند بوق پاشا تلفن رو جواب داد و یک الو گفت.

به راحتی بغض و غم رو به خوبی از صدایش تشخیص می‌دادم  
من همون طور که سعی می‌کرد لرزش صدام را کنترل کنم گفتم:  
-پاشا کمک کن من فرار کردم. الان که بفهمم بیان دنبالم نمی‌دونم  
چی کار کنم.

پاشا با هیجان داد زد:

-وای خدایا آلمای خودتی؟ تو واقعا زنده‌ای؟

من با گریه پشت گوشی گفتم:

-نمی‌دونم از سرد خونه فرار کردم خیلی می‌ترسم بیا دنبالم نمی‌دونم  
چی کار کنم.

پاشا با لحن مهربونی گفت:

-نترس الان توی فرودگاه استانبول هستم الان میام پیدات می‌کنم.

من باشه‌ای گفتم و گوشی رو قطع کردم

از شدت ترس جرأت و توان حرکت کردن نداشتم.

روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل کردم و شروع به شمردن اعداد کردم

تا بتونم گذر زمان رو تحمل کنم

خدا- خدا می‌کردم پاشا و تالیا هر چه زودتر بیان سراغم و من رو از این

جا ببرند.

پاشا

یک تاکسی جلوی فرودگاه گرفتم و با کمک جی پی اسی که در درون

گردنبدن آلمان وصل کرده بودم او رو پیدا کرد و آدرس را به راننده دادم و به سمت همون کوچه‌ای که آلمان توش بود رفتم .

بعد از چند دقیقه تاکسی با تمام سرعت به آن جا رسید.

از ماشین پیاده شدم و همین که آلمان من رو دید او گریه‌اش شدت گرفت.

بغض گلوی منم چنگ انداخته بود یه تلنگر کافی بود بی‌خیالش غرورم بشم و اشک بریزم.

و از روی زمین بلند شد و به سمت من اومد و خودش رو توی بغلم انداخت.

باورم نمی‌شد باز هم آلمان رو دارم بغل می‌کنم دیگه واقعا نا امید شده بودم داشتم مرگش رو باور می‌کردم. اون رو محکم بغل کردم و بین دست‌هام فشردمش.

همون‌طور که موهایش رو ناز می‌کردم با صدای کنترل شده‌ای گفتم:  
-هیچی نیست همه چی رو به راه میشه!

همون‌طور که دست‌هایش رو گرفته بودم کمکش کردم سوار ماشین بشه و با هم به هتل بریم.

با هم به یه هتلی که توی هواپیما رزرو کرده بودم رفتیم.

آلمان از شدت شوک هیچ حرفی نمی‌زد و فقط دستم رو گرفته بود و وقتی به اتاقی که رزرو کرده بودیم آلمان بدون هیچ حرفی روی تخت دراز کشید

و خوابید.

هنوز نگرانش بودم کمی کنارش نشستم دمای بدنش خیلی پایین بود و دست پاش سرد بود ولی رفته- رفته بدنش گرم شد.

از برگشتش خوشحال بودم اما از بابت تالیا نگران بودم مطمئن بودم که یه کاری کرده که آلمان برگشته و زنده شدنه یک مرده چیز الکی نیست خدا می دونه اون با چی چه قراردادی بسته که آلمان برگشته.

بوسه‌ای روی پیشونیش زدم و از هتل بیرون رفتم و سراغ تالیا رفتم تا ببینم چه کاری انجام داده تا آلمان زنده شده.

به اونم یه چی پی اس وصل کرده بودم و توی دست بندش قایم کرده بودم.

زمان حال- تالیا

مدت زیادی از مرگ عاشیه می گذشت هنوز حالم خوب نبود اون آرامش دیگه هیچ وقت بر نمی گشت.

همش خاطرات روزهای خوشی که با آلمان توی ذهنم مرور می شد که قرار نیست برگردن توی ذهنم مرور می شد

اشک هام خیال نداشت حالا حالا بند بیاد.

روی زمین نشسته بودم و زانوهام رو بغل کرده بودم و گریه کردم که یه ماشین اومد کنارم ایستاد و پاشا از داخل ماشین پیاده شد و به سمت من اومد و با عصبانیت غرید:

تالیا چه غلطی کردی.

باورم نمی‌شه اون داره واسه خون خواهی و مرگ کی این طوری صداش  
رو بالا برده کنم با لجاجت

جلوش ایستادم و با عصبانیت داد زدم:

هر کاری کردم حقتش بود.

پاشا یک سیلی محکم به صورتم زد و با عصبانیت نعره زد:

اینم حقت بود باید من خواهرم کیانا باید تو رو تو ی همون دیونه

خونه‌ای گیر افتاده بودی ولت می‌کردم

حالا بگو چه غلطی کردی آتما دوباره زنده شده.

بهت زده بهش خیره شده بودم از حرفه‌هاش سر در نمی‌آوردم

چطور ممکنه همچین اتفاقی بیوفته.

من انقدر قدرت ندارم که اون رو زنده بکنم.

همون طور که دستم رو جای سیلی پاشا روی صورتم گذاشته بودم با

بهت لب زدم:

-با... با... ورم... نمی... شه چی گفتی؟

چاقوش رو در آورد و همون طور که غلافش سرش بود یه ضربه ناگهانی

به شکمم زد.

از شدت درد روی زمین به زانو افتادم و پاشا اومد پشت سرم ایستاد و

موهام رو محکم بالا کشید و چاقوی تیزش رو زیر گردنم گذاشت و با

لحنی عصبانی گفت:

-خودت رو به اون راه نزن من می‌دونم که تو خیلی راحت می‌تونی با شیاطین ارتباط برقرار کنی پس عین آدم بگو با کدومش چه قرار دادی بستی حداقل بدونم با چی و با کی طرفم؟  
من با ناراحتی و صدای لرزون گفتم:

-به خدا من قراردادی برای برگشتنش نبستم من فقط عاشیه رو کشتم به روح بابام که خودت می‌دونی چقدر برام عزیزه قسم می‌خورم من کار اشتباهی برای برگشتنش انجام ندادم .

این رو که گفتم من رو هل داد و محکم روی زمین افتادم.  
پاشا با لحن مغروری گفت:

-باشه حرفت رو باور می‌کنم. ولی فردا اتفاق ناجوری که من دوست ندارم من برای کشتنت یه لحظه هم درنگ نمی‌کنم.

آلما

با شنیدن قیژ- قیژ صدای در از خواب پریدم.

با این که صداش چندان ترسناک و بلند نبود اما مو به تنم سیخ کرد از همه چی می‌ترسیدم

چشم‌هام رو با ترس باز کردم و نگاهی به در خروجی سفید رنگی که جلوی او در حال باز شدن بود انداختم به شدت ترسیده بودم با صدای لرزونی گفتم:



پاشا تویی؟ کی اون جاست؟

در خروجی همانند در کمدی که تازگیا کابوسش رو دیده بودم به طور ناگهانی از حرکت ایستاد .

در همین لحظه دوباره صدای ناشناخته ای که هلن رو صدا می زد توی گوشم پیچید.

هر چقدر دور و بر رو نگاه کردم کسی رو پیدا نکردم

حس بدی داشتم نسبت به هلن داشتم و هم چنین احساس می کردم یه چیزی ترسناک که نمی دونم چیه نمی تونم تصورش رو کنم داره نزدیک می شه

شاید همون هیولایی که شبیه گربه بود هست .

از ترس نمی تونستم روی تخت بشینم. پتو رو کنار زدم با پاهای لرزون از تخت پایین اومدم

آهسته- آهسته با قدم های سست و پاهای بی جون و لرزونم به سمت در قدم برداشتم و همون طور که آن نزدیک می شدم و شدت ضربان قلبش بیش تر می شد پاشا رو صدا زدم

همین که به دو قدمی در رسیدم و خواستم بازش کنم که یهو در خود به خود با ضرب شدیدی باز شد

و عاشیه که تبدیل به خون آشام شده بود و چشم هاش از حدقه در اومده بود موهای سرش ریخته بود نصف بی مو بود و مغزش بیرون زده بود و

داخل نصف موهایش که نریخته بود شیره مغزش قاطی شده بود به سمت من حمله کرد.

عاشیه من رو با ضرب شدیدی روی زمین زد و کمرم درد گرفت دستانش مچ دستهای من رو گرفته بود و بهم اجازه حرکت نمیداد. نمی‌تونستم نگاه از چهره‌اش بردارم از شدت ناتوانی و ترس به هق-هق افتاده بودم، از شدت ترس فکم بالا پایین می‌رفت و دندون‌هام توی دهنم صدا می‌دادن هیچ کنترلی روی حنجره‌ی خودم نداشتم تا جیغ بکشم و کمک بخوام.

عاشیه زبان دراز و نازکش را بیرون آورد و دور لبش رو با ولع لیس زد با صدای نازک و شیطانی گفت:

-تو بالأخره ماله من شدی ماله خوده، خود من. می‌تونم هر کاری دلم بخواد باهات بکنم.

سپس خنده شیطانی سر داد و سرش را پایین آورد و گاز محکمی روی گردنم زد.

گردنم به شدت درد گرفت و از شدت درد و ترس جیغ کشیدم.

هرچقدر برای نجات تقلا میکردم فایده نداشت تا اینکه دوباره با صدای قیژ- قیژ دراز خواب پریدم.

هنوز توی خواب و بیداری گیر کرده بودم نمی‌دونستم باز خواب می‌بینم یا بیدارم دمای بدنم خیلی داغ بود احساس تب داشتم.

همون جایی که عاشیه گاز زده بود بازم درد می کرد . و از ترس چشم هام پر اشک شده بود. و نای حرکت کردن نداشتم و تمام بدنم می لرزید. همش به خودم دلداری می دادم و با صدای لرزان و نسبتاً بلندی می گفتم:

-چیزی نیست کابوس بود اون واقعی نبود اون کابوس بود...

اما این جور چیزها فایده نداشت تن و بدنم می لرزید

همان طور که اشک می ریختم متوجه شدم کسی پشت در هست و

صدای ترسناک چرخوندن کلیدش سکوت اتاق رو شکست

از شدت ترس لال شدم و نتونستم چیزی بگم

با شنیدن این صداها ترسم چند برابر شد و از ترس به هق- هق افتادم.

نمی دونستم پشت در کی هست و این من رو بیش تر می ترسوند تمام

صحنه های خوابم جلوی چشم هام نقش بست نمی تونستم از فکرش در

بیام چون خوابم انقدر واضح بود که شبیه واقعیت بود.

از ترس تمامی بدنم فلج شده بود نمی تونستم حرکت کنم.

در باز شد و یه نفر وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد.

با دیدن تالیا خیالم راحت شد و یه نفس راحتی کشیدم اما یک ثانیه هم

نگذشت که از شدت ترس بغضم شکست و به گریه افتادم.

تالیا بدو- بدو به سمت اومدم و دستاش رو دور گردنم انداخت و من رو

بغل کرد و خودش هم توی بغلم گریه کرد.

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و همون طور که اشک‌هاش رو پاک میکرد با لحن مهربونی گفت:

-نترس هیچی نیست دیگه همه چی تموم شد نباید ضعیف باشی گریه نکن. همه چی دیگه تموم شد.

من یک باشه‌ای گفتم و بعد اشک‌هام رو پاک کردم. سرم رو روی شانه تالیا گذاشتم و دستش گرفتم و انگشت‌های دست هم رو بهم گره زدیم. این کارها احساس امنیت و خوبی بهم می‌داد و باعث می‌شد قلبم آرام بشه.

تالیا با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه جاییت که درد نمی‌کنه؟

من در جوابش با بغض گفتم:

-خوبم چیزیم نیست فقط پیشم بمون جایی نرو خیلی می‌ترسم.

راوی

کل شب تالیا و آما با هم حرف زدند.

تالیا هاله عجیبی دور آما حس می‌کرد.

با خودش حدس زد شاید به خاطر بازگشت از مرگ هم چین اتفاقی براش افتاده و تصمیم گرفت فردا بیشتر روی زنده شدن آما و این انرژی عجیبی که دورش حس می‌کند حرف بزند.

فردا صبح آما در فرودگاه کمی با خانواده‌اش صحبت کرد فرصتی زیادی

نداشت این جا برای آنان خطرناک بود با این که عاشیه مرده بود اما برادرش هنوز زنده بود و ممکن بود برای آنان مشکلی ایجاد کند. آیلین و مادرش سوار هواپیما شدند و به سمت آلمان حرکت کردند و آما به همراه گروهش به ایران برای دیدن یک جادوگر رفت هواپیمای آنان در فرودگاه بین المللی تبریز فرود آمد و کیان هم که در فرانسه بود آن جا به گروه ملحق شد و راهی خانه پدری پاشا شدند.

آما

با ذوق و شوق وصف نشدنی از توی ماشین بیرون رو نگاه می کردم. و سعی می کردم به اتفاقات دیروز فکر نکنم و به ترسم غلبه کنم. همیشه مشتاق بودم شهری که بابام در توش به دنیا اومده و اونجا و بزرگ شده رو ببینم.

همچنین قبل از اینکه بفهمم بابام اهل این جاست آوازه شهر تبریز که مردمش به ترکی حرف می زنند رو شنیده بودم و دوست داشتم یک بار هم که شده این جا رو ببینم.

همه جا پر از تاکسی های زرد رنگ و ماشین های گوناگون بود. و همه ی خیابون ها شلوغ و پلوغ بود و یک ترافیک نیمه سنگین توی خیابون حاکم بود.

تالیا

به بیرون نگاه می کردم و ذهنم مشغول مرور خاطرات بود

بازم برگشتم به اول خط.

این شهر همون شهری هست که همه این ماجراها شروع شد.  
این جا رو به خاطر آب و هوای سردش خیلی دوست داشتم و خدا- خدا  
می کردم زمستون بیاد و من برف بازی کنم اما زمستان تبریز برام چندان  
خوش آیند نبود

تنها کسم یعنی پدرم رو از دست دادم  
سرنوشتم کاملاً عوض شد و ناخواسته پرده از جلوی چشم هام کنار رفت  
چشم سومم باز شد و کلی اتفاق ترسناک دیگه برام افتاد که اگه پاشا و  
خواهرش کیانا نبودند من هم می مردم یا دیوونه می شدم.

تا کسی ما رو جلوی هتل پیاده کرد خدا رو شکر قرار نبود بیشتر از یه  
شب این جا بمونیم چون قرار بود برای دیدن یکی از آسناهای خانوادگی  
پاشا که توی یه روستایی که چند ساعت از تبریز فاصله داره بریم.  
واقعاً دوست نداشتم بیش تر توی این شهر بمونم و ازش متنفر بودم  
جلوی هتل پیاده شدیم.

جلوی در با فونت بزرگی به دو زبان ترکی و فارسی اعلام خوش اومد  
کرده بودند. و یک نمای شیک سنتی داشت.  
پاشا با کسی که توی پذیرش بود به ترکی حرف زد و توی همون طبقه  
اول برامون اتاق رزرو کرد.  
در اتاق رو باز کرد و همه مون وارد شدیم.

همون که اون آقایی که مسئول پذیرش بود به زبان ترکی همه چی رو توضیح می‌داد نگاهی به دور بر انداختم.

یه حال کوچیک داشت که از وسط با اوپن نصف شده بود و وسایل آشپزخونه‌اش با این که قدیمی بود ولی نسبتاً تکمیل بود و یک کمد سفید زیر اوپن داشت.

و هم چنین دوتا اتاق کنار هم داشت که توی دو طرف در خروجی بود و رنگ همه درها شیری مایل به زرد بود.

بود توی هر کدوم از اتاق‌ها دو تخت بود که یک ملافه ساده آبی آسمانی رنگ با گل‌های ریز داشت و یه پنجره رو به خیابون باز می‌شد هم داشت.

بعد از رفتن اون آقا پاشا خطاب به آلما گفت:

-یکی از اتاق‌ها رو شما دوتا انتخاب کنید من و اسکافیلد تو اون یکی اتاق کپه مرگمون رو می‌ذاریم

بعدش پاشا خطاب به من گفت:

-بهش گفتم بره به آشپز بگه برامون چندتا قرمه سبزی بیاره. لباس‌هاتو عوض نکن که باهات بیرون کار دارم.

من هنوز نگران آلما بودم نمی‌تونستم اون رو با کیان تنها بگذارم چون او دائماً سرش توی گوشی‌اش هست برای همین گفت:

\_می‌شه آلما هم بیاد نگرانشم.

پاشا با لحن خونسردی گفت:

—نترس هیچی نمی شه الکی من اون رو اسکافیلد صدا نمی زنم حواسش هست

من یک باشه زورکی گفتم اصلا خوشم نمی اومد بیش تر توی این شهر گردش بزدم

جلو هتل یه تاکسی گرفت توی ماشین از ترس هیچی نمی گفتم. نمی دونستم چی تو مغزش می گذره هنوز بهم اعتماد نداشت که من کاری نکردم که آلمان زنده بشه.

خیلی ازش می ترسیدم مخصوصا الان که به شهر خودش برگشته و فامیل هاش پیشش هست اگه من رو بکشه هیچ کس چیزی نمی فهمه اما در کمال ناباوری من رو با خودش به یه بستنی فروشی آورد. جلوی ویتترین ایستادیم و پاشا گفت:

—هر کدوم رو دوست داری انتخاب کن امشب تا خرخره باید بستنی بخوری

من با شنیدن این حرف کلی خوشحال شدم و ذوق کردم و با خوشحالی گفتم:

—وای گلم دستت درد نکنه تو چقدر مهربونی  
بعدش یه نگاهی به بستنی ها کردم و گفتم:  
—من کاکائویی و آدامسی می خوام.



اون شب بر خلاف انتظارم خیلی شب خوشی بود. واقعا انتظار نداشتم یه روزی این جا بهم خوش بگذره.

فردا صبح\_ آما

سوار اتوبوس قدیمی شدیم و راهی اون روستا شدیم.

بعد از چند ساعت به اون جا رسیدیم و به خونه اون جادوگر رفتیم.

خونه اش تک طبقه بود و یه در آهنی نیمه باز داشت.

پاشا یه یا الله گفت و وارد حیاط شد.

ماهم پشت سرش وارد حیاط شدیم

حیاط ساده ولی با صفایی داشت یه طرف مرغ و خروس ها داشتند کنار

طویله دونه می خوردند و مرکزش یه باغچه کوچیک گوجه فرنگی بود.

کفش هامون رو در آوردیم و وارد خونه شدیم.

خونه یه فضای ساده و روستایی داشت زمینش رو موکت پوشانده بود و

دور برش با پشته های قدیمی تزعین کرده بودند.

یه پیرزن حدودا هفتاد یا هشتاد ساله هم که به نظر همون جادوگره بود

توی خونه نشسته بود.

همگی یه سلامی بهش کردیم و رو به روی اون نشستیم.

من بین پاشا و تالیا نشستم و کیان هم اون طرف پاشا نشست

پاشا یه نگاهی عصبانی بهم انداخت و بعدش یه دختر حدودا بیست ساله

روستایی که به نظر می اومد شاگردش باشه اومد از ما پذیرایی کرد

بهمون چایی تعارف کرد

پاشا بالاخره سکوت رو شکست و ماجرای مردن و زنده شدن من رو براش تعریف کرد.

خودمم وقتی این ماجرا رو تعریف می کرد ترس برم داشت. حتی فکر کردن به اون قضایا هم برام ترسناک بود.

اون پیرزن بعداز شنیدن داستان من با صدای لرزون گفت:

پاشا خان برادرزاده شما توسط یه شیطان باستانی به اسم هالوم تسخیر شده

این رو که گفت دست و پاهام به لرزه در اومد بدجور ترسیدم

تالیا دستم رو گرفت و آروم دم گوشم با لحن مهربونی زمزمه کرد:

-ترس من پیشتم نمی دارم اون جونور زیاد توی بدنت بمونه

این رو که گفت یکم دلم آروم گرفت ولی بازم می ترسیدم از اتفاقات آینده وحشت داشتم

پاشا با لحن مطمئنی خطاب به اون پیرزن گفت:

-درسته من چیز زیادی از اجنه و شیاطین نمی دونم ولی می دونم یه

آدم باید یه گناهی انجام بده یا پا به یه جایی بذاره که نباید بذاره تا تسخیر بشه ولی با شناختی از آلما دارم کاری نکرده که تسخیر بشه.

اعظم با همون صدای لرزون و پیرش گفت:

-حرفت درسته اون جونورا دنبال ارواح آلوده به گناه یا صدمه دیده

هستند.

خودت گفتی خواهر و مادرش رو گروگان گرفتند و این باعث شد که  
روحش صدمه ببینه

وقتی روح صدمه ببینه امکان داره هالوم اون رو تسخیر کنه.

و موقعی که خودش یک روح رو تسخیر می کنه به طور موقت روحش رو  
جسم خارج می شه ولی باز دوباره بر می گرده. و خودت قطعاً می دونی  
آدم زمانی می میره که روحی در جسم نباشه و هالوم هم یه موجود  
ماورایی هست که جسم نداره و خیلی ضعیف هست و دنبال روح هست.  
اما اگه روح رو تسخیر کنه خیلی قوی می شه و می تونه توی خواب روح  
رو شکنجه بده و از ترس آدم خودش رو تقویت کنه و قوی بشه.  
این رو که گفت فهمیدم که این کابوس هایی که می بینم واسه چی  
هست.

آه تُف به این شانس کاش می شد همون جا سخته می زدم یکم استراحت  
می کردم حالم خوب می شد.

قرار شد چهار روز این جا بمونیم هم قمر در عقرب بره تا بتونند هالوم  
رو توی بدنم بیرون بکشند و هم یکمی هم استراحت کنیم.  
وسایل و چمدون هامون رو توی یه اتاق گذاشتیم و بعدش پاشا و کیان  
رفتند یه دوری توی جنگلی که این نزدیکی ها بود بزنند.

منم عاشق جنگل بودم خیلی دوست داشتم برم اما نمی‌تونستم از فکر اون چیزی که من رو تسخیر کرده در پیام می‌ترسیدم هنوز و توی شوک هالوم بودم از خودم خیلی می‌ترسیدم که یه وقت کنترلم رو از دست بدم و پشیمونی به بار بیارم. و حال و حوصله هیچی رو نداشتم.

تالیا هم پیش من مونده تا تنها نباشم.

همون طور که زانو هام رو توی بغلم جمع کرده بودم و یه گوشه نشسته بودم و سرم رو به دیوار کناری چسبونده بودم تالیا گفت:

- می‌گم می‌خوای فیلم ببینی؟ اون فیلم جنگی رو که توی کره دیدی رو هنوز پاک نکردم.

من با بغض پنهون کرده‌ای گفتم:

-تالیا ولم کن حوصله ندارم.

تالیا یه باشه‌ای گفت.

بعدش کنارم نشست سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

تالیا گفت:

\_نگران نباش تو اولین کسی نیستی که با اجنه درگیر می‌شی خودمم

تجربه‌اش رو داشتم

من با بغض و ناراحتی گفتم:

-آره می‌دونم که تو یه بار تسخیر شدی و نجات پیدا کردی اما من

می‌ترسم.

این رو که گفتم بغضم شکست و خودم رو توی بغلش انداختم و گریه کردم.

تالیا همون طور که من رو بغل کرده بود گفت:

-اشکال نداره اگه گریه حالت رو خوب می کنه توی بغلم گریه کن.

اشک هام با سرعت زیادی از چشم هام جاری می شدند من دلم نمی خواست بمیرم اما هر جا می رفتم سایه اش با من بود و ولم نمی کرد و این من رو کلافه می کرد.

این قدر گریه کردم که توی بغل تالیا خوابم برد.

چند ساعت راحت بدون کابوس خوابیدم تا پاشا من رو برای شام بیدار کرد.

اون به همراه کیان به یه شهر کوچیک توی این نزدیکی ها رفته بودند و برامون قیمه خریده بودند.

با این که میلی به غذا نداشتم و دست و پام از ترس لرز داشت و به زور اونا رو کنترل می کردم چند قاشق خوردم تا پاشا ناراحت نشه چون به خاطر من این غذا رو خریده بود

بعد از شام به اتاق کوچیکی که بهمون داده بودند رفتیم.

تالیا جامون رو کنار هم پهن کرد و کنار من گرفت خوابید.

من بر خلاف اون خواب به چشم هام نمی اومد.

گوشیمم گم و گور شده بود نمی تونستم با اون هم سرم رو گرم کنم

توی تاریکی تنها نشسته بودم.

سرم رو به شیشه بزرگ آبی پنجره آبی رنگ تکیه داده بودم و پتوی  
پلنگی قرمز رو روی پاهام کشیده بودم و داشتم آسمون و ستاره‌ها رو  
نگاه می کردم.

از این جا ستاره‌ها به دلیل نبود آلودگی نوری رو به خوبی دیده میشد.  
همون طور که ستاره‌ها رو نگاه می کردم یهو در خروجی حیاط با صدای  
قیژمانندی آروم- آروم باز شد.

در حیاط درست توی رو به روی من بود.

یه چیزی با سرعت زیادی وارد خونه شد.

سرعتش آنقدر بالا بود که نتونستم ببینمش.

از ترس به سمت تالیا رفتم و پتو رو از سرش کشیدم کنار و خواستم

بیدارش کنم اما یهو دیدم چشم‌های تالیا از حدقه بیرون زده و مرده.

با دیدن جنازه تالیا از شدت ترس یک جیغی کشیدم و چهار دست و پا

عقب- عقب رفتم.

از شدت ترس ناراحتی با صدای بلند به گریه افتادم.

باورم نمی شد تالیا مرده بود من فکر کردم اما من فکر کردم خوابیده اصلا

چطوری مرد.

با بغض داد زدم:

\_تالیا پاشو! نباید بمیری! پاشو!

یهو صدای خنده عاشیه بلند شد.

با لحن خوشحالی گفت:

نترس تو هم به زودی بهش ملحق می‌شی.

سرم رو به عقب چرخوندم و دیدم که عاشیه با چشم‌های از حدقه بیرون زده و دندون‌هایی مثل سگ و صورت چروکیده خودش رو به شیشه چسبونده.

از شدت ترس جیغ کشیدم و چهار دست و پا به سمت عقب رفتم. چهره‌اش من رو مسخ کرده بود نمی‌تونستم از شدت ترس نگاه از اون بردارم اما مدتی نکشید که با صدای تالیا از خواب بیدار شدم. هنوز نمی‌تونستم واقعیت و خواب رو تشخیص بدم همون طوری جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم و دست و پا می‌زدم. یهو پاشا یکی خوابوند توی گوشم هوش حواسم سر جاش برگشت. پاشا با لحن مغرور به تالیایی که با عصبانیت بهش خیره شده بود گفت:

-بعضی وقت‌ها هم چین شوک درمانی بعداز کابوس لازمه

با دیدن تالیا یه لحظه تصویر اون جنازه وحشت‌ناکش از جلوی چشمم رد شد.

به گریه افتادم و خودم رو توی بغلش انداختم.

تالیا من رو بغل کرد و گفت:

-هیچی نیست تو کابوس دیدی دیگه تموم شد.

از ترس گریه‌ام بند نمی‌اومد آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی توی بغلش خوابم برد. دیگه حاله از این زندگی بهم می‌خورد فقط گریه می‌کردم و گریه آروم نمی‌کرد و فقط خوابم می‌برد و همیشه خدا خواب بودم و کابوس می‌دیدم.

صبح زود با شنیدن صدای خروس از خواب بیدار شدم. اصلاً شب خوبی نداشتم جای سیلی هنوز درد می‌کرد انتظار نداشتم دست پاشا آنقدر سنگین باشه.

تالیا چند دقیقه بعد هم بیدار شد و با صدای گرفته و خواب آلود گفت:  
-صبح بخیر

من هم با صدای خواب آلود صبح بخیر گفتم.  
و بعدش هر دو هم زمان بدون این که از قبل هماهنگی کنیم از روی زمین بلند شدیم.

بعضی وقت‌ها سلول‌های مغزمون باهم کار می‌کرد.  
باهم از اتاق بیرون اومدیم و به حیاط رفتیم.  
هوا آفتابی و نسبتاً خنک بود و گاهی صدای مرغ و خروس و غازها به گوش می‌رسید.

روی لبه حوض نسبتاً بزرگی که توی مرکز حیاط بود کنار تالیا نشستیم.  
آب داخل حوض تمیز و خنک بود دستم رو پر آب کردم و به صورتم زدم



تا خوابم بپره.

دوباره که دستم رو پر آب کردم و همین که خواستم بشورم  
یهو دوباره همون صدایی که هلن رو صدا می‌زد رو شنیدم آب رو داخل  
حوض ریختم و با تعجب یه نگاهی به دور برداختم. اما چیزی نبود.  
تالیا با نگرانی ازم پرسید:

-آلما خوبی دنبال چی می‌گردی؟

من با ناراحتی جواب دادم:

-نمی‌دونم چه مرگمه ولی دو سه روزه همش یه صدایی رو می‌شنوم که  
داره هلن رو صدا کنه.

تالیا با لحن ناراحتی برای دل‌داری دادن من گفت:

-نگران نباش شاید از عوارض هالوم هست.

من با همون لحن قبلی در جوابش گفتم:

-فکر نکنم آخه قبل از تسخیر شده می‌شنیدم.

تالیا در جوابم گفت:

-پس بهتره صبر کنیم اگه بعد از بیرون کردن هالوم بازم این صدا رو

شنیدی یه فکری برات می‌کنیم.

یک باشه‌ای گفتم و دیگه بحث رو کش ندادم.

بعد از این که صورتمون رو شستیم به همراه تالیا به خونه برگشتیم و سر

سفره نشستیم و بعد از مدتی پاشا با یه نون بربری اومد تو و اون رو داخل

سفره گذاشت و اعظم خانم ازش تشکری کرد و در حقش دعای خیر کرد.

یه تیکه از نون رو بریدم و همون طور عسل طبیعی رو نون می‌مالیدم پاشا ازم پرسید:

-چطوری آما شب تونستی راحت بخوابی.

من در جوابش گفتم:

-یکم

بعدش بدون هیچ حرفی صبحونه رو خوردیم. و بعدش من و تالیا یک گوشه نشستیم.

حسابی خوابم می‌اومد و چشم‌هام سنگین بود اما از خوابیدن می‌ترسیدم.

تالیا با لحن شادی گفت:

— بیا بریم یکم توی این جنگلی که این نزدیکی هست قدم بزنیم شاید گل و گیاه بینی یکم حالت خوب بشه.

من یک باشه ای گفتم و بعدش باهم پیش پاشا که توی حیاط کنار حوض نشسته بود رفتیم و بهش اطلاع دادیم و بعدش به یه مغازه رفتیم و تالیا برای اینکه حالم خوب بشه برام شیر کاکائو خرید و باهم سمت جنگل رفتیم.

همون طور که توی جنگل حرکت می‌کردم نسیم خنکی می‌وزید.

درختان چنار زیادی توی جنگل بودند و صدای آواز پرندگانی که توی درخت زندگی می کردند به گوشم می خورد.

زمین سرسبز بود و چندتا گل زرد بین اون ها دیده می شد و گاهی هم گل های سفید هم بین اونا به چشم می خورد.

زمینش کج بود و رو به پرتگاه بود و من و تالیا به زور راه می رفتیم.

بعداز چند دقیقه پیاده روی به کنار یه رودخونه رسیدیم.

اون جا باهم روی یه تخته سنگ نشستیم و شیر کاکائوم رو باز کردم و خوردمش.

تالیا یهویی پرسید:

-به اجنه اعتقاد داری

من در جوابش با بی حوصلگی گفتم:

-اره

توی این وضعیت اصلا حال و حوصله بحث کردن در مورد اجنه رو نداشتم

تالیا با لحن پرسش گری پرسید:

-اگه یه روز یه جن خوب ببینی ازش می ترسی؟

من در جوابش با همون لحن قبلی گفتم:

-فرقی نداره خوب یا بد باشه اگه ببینم می ترسم.

بعدش با لبخند تلخی گفتم:

-موضوعی بهتر از جن سراغ نداری در موردش بحث کنیم  
تالیا با لحن ناراحتی گفت:

\_آره راست می‌گی بحث کردیم در موردش خوب نیست .  
بعدش یهویی گفت:

-تو هم صدای اون ناله رو می‌شنوی؟  
من کمی گوش‌هام رو تیز کردم و تمرکز کردم اما جز صدای آواز  
پرنده‌گان و صدای شر- شر آب چیزی نشنیدم  
با لحن متعجبی گفتم:

\_نه چطور؟

از روی تخته سنگ بلند شد و همون طور که مانتوی سرمه‌ایش رو تمیز  
می‌کرد گفت:

-دنبالم بیا

من یک باشه‌ای گفتم و آخر شیر کاکائوم رو خوردم و دنبالش راه افتادم.  
یهو به یه چاله کوچیک رسیدیم که یه روباه نارنجی کوچولویی توش  
افتاده بود و دست و پایش بسته بود و داشت گریه ناله.

این چاله حتما یه تله بود که روباه توش افتاده بود.

تالیا با دیدنش قیافه‌اش حسابی داغون شد و گفت:

-وای خدا ببین روباهه چقدر کیوته چطور دلشون میاد شکارش کنند.

من که اولین بار بود روباه دیده بودم در جوابش گفتم:

-آره خدا وکیلی انتظار نداشتم همچین مردم به موجود کیوتی لقب حقه باز بدن.

تالیا گفت:

\_می‌رم تو بیرون بیارمش تو هم کمک کن.

من یک باشه‌ای گفتم و بعدش تالیا داخل چاله پرید.

روباه رو بغل کرد و به من که بالای چاله بود داد.

من هم اون رو گرفتم و آروم روی زمین گذاشتم و بعدش دست تالیا رو گرفتم و از چاله بیرون کشیدم.

تالیا روباه رو بغل کرد و گفت:

-پاش رو نگاه کن فکر کنم شکسته.

من یه نگاهی بهش انداختم استخون پای چپش یکم بیرون زده بود حتما خیلی درد داشت دلم واسش سوخت و با ناراحتی گفتم:

-اره طفلک حتماً خیلی درد داره.

بعدش باهم با تمام سرعت به سمت خونه دویدیم و پیش پاشا بردمش. شاید اون بتونه بهمون کمک کنه.

بدو- بدو وارد خونه شدیم و به سمت پاشا که توی حیاط داشت با وسایلش ور می‌رفت رفتیم و تالیا نفس زنان گفت:

-پاشا کمک کن بین پاش شکسته می‌تونن کاری بکنی.

پاشا یه نگاهی بهش کرد و با تعجب پرسید:

-از کجا آوردیش

من در جوابش با عصبانیت گریدم:

\_مگه کوری نمی بینی دست و پاش بسته هست از تله بیرون کشیدیمش .

پاشا یک آهانی گفت و یه نگاهی به پای روباه انداخت و گفت:

\_اره یه بار دست شکسته کیان رو جا انداختم فکر کنم این رو هم بتونم درست کنم فقط برید یه طناب یا پارچه و چوب هم اندازه پای اون بیارید.

من در جوابش گفتم:

\_الان می رم پیداشون می کنم.

بعدش بدو- بدو از حیاط بیرون رفتم.

توی کوچه روستایی یه درخت خشک بود ازش یه تیکه چوب کوچیک کندم و بعدش وارد حیاط شدم و دیدم که تالیا یه پارچه تمیز پیدا کرده و از خونه بیرون میاد.

پاشا خطاب به تالیا گفت:

\_روباهه رو محکم بگیر ممکنه وسط جا انداختن پاش فرار کنه.

تالیا یه باشه ای گفت و پارچه سفید رو داد به من و بعدش روباه رو محکم بغل کرد.

پاشا اول با چاقو طناب پاش رو برید ولی دستاش رو باز نکرد.

بعدش محکم پای چپش که شکسته بود رو یهویی کشید و روباه از درد جیغ کشید و صدای جا افتادن استخونش شنیده شد. بعدش با اون دستمال پای روباه رو بست.

تالیا اون رو یه گوشه حیاط با طناب به یه میله آهنی بست. اون می خواست توی این چند روز مراقبش باشه. همون طور که داشت نازش می کرد به من گفت: \_آلما بیا نزدیک تر نترس وحشی نیست.

من یک باشه‌ای گفتم و آروم- آروم بهش نزدیک شدم. چون اولین بارم بود چندشم می شد برای همین آروم نوک انگشت‌هام رو به بدنش زدم خیلی نرم بود.

کمی ترس و چندشم برطرف شد و آروم سرش رو ناز کردم . طفلکی هنوزم با صدای ضعیفی ناله می کرد و این نشون می داد که هنوز درد داره

من همون طور که سرش رو ناز می کردم با لحن ناراحتی گفتم: \_این حتماً خیلی وقته توی تله افتاده حتما گرسنه‌اش شده.

چی براش بیاریم بخوره؟

تالیا جواب داد:

\_ کارتم رو بردار برو به همون مغازه که برات شیرکاکائو خریدم بپرس مرغ بسته بندی هست یکی رو بخر بیار.

من با خوشحالی باشه‌ای گفتم و بعدش رفتم از داخل اتاق‌ها کارت بانکیش رو از کیفش برداشتم و از اون جا بیرون رفتم.

بعدش به مغازه رفتم و خدا رو شکر مرغ بسته بندی اون جا بود یکیش رو خریدم و یه دونه لواشک هم واسه خودم خریدم و به خونه برگشتم. مرغ رو به تالیا دادم

تالیا اون رو با چاقو یکم تیکه-تیکه کرد و بعدش جلوی روباه گذاشت. نمی‌تونستم دست از ناز کشیدنش بردارم خیلی نرم و دوست داشتنی بود.

روباهه همین که مرغش رو خورد تموم کرد خورشید غروب کرد و روباهه سرش رو روی پای تالیا گذاشت و همون جا خوابش برد و تالیا به خاطر این کار روباه از ذوق داشت می‌مرد.

این کارش برام عجیب بود روباه مگه حیوون وحشی نبود چرا یهویی این قدر عاشق یه آدم شد و خودش رو مثل سگ لوس کرد و سرش رو روی اون گذاشت و خوابید.

از یه طرف هم مگه سگ توی این روستا نبود تا جایی که می‌دونستم سگ‌ها از روباه‌ها خوششون نمیاد و باید یکی دوتا سگ حمله می‌کرد واقعا این روباه مشکوک می‌زد.

زیاد بهش اهمیت ندادم و امروز رو بیخیالش شدم چون هر طوری که باشه باعث خوشحالیه من و تالیا هست



امشب خدا رو شکر کابوس کوتاهی دیدم و زیاد کارم به جیغ و داد نکشید.

فردا صبح با صدای خنده‌های تالیا از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو باز کردم و به زور گردنم رو بلند کردم و از پنجره یه نگاهی به بیرون انداختم.

تالیا و اون روباهه داشتند باهم توی حیاط بازی می‌کردند. خداوکیلی چه زود پای روباهه جوش خورد این دیگه غیر قابل چشم‌پوشی بود این روباهه عجیب و غریب بود منم از سرجام بلند شدم و به جمع اون‌ها پیوستم . خورشید وسط آسمون بود ولی آنچنان اذیت نمی‌کرد و باد نسبتاً خنکی می‌وزید.

از خونه همسایه صدای حیوون‌های اهلی مثل گاو و خروس و... می‌اومد تالیا با دیدن من گفت:

-وای چه عجب بیدار شدی!

من یه خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-اره.

یه نگاهی به لانه مرغ و خروس‌ها انداختم و گفتم:

- مرغ و خروس‌ها کجان؟

تالیا همون طور که داشت روباهه کوچولوش رو ناز می‌کرد گفت:

-شاگرد اعظم خانم اون رو با خودش برد به خونه خودش یه وقت روباهه  
نخوردش.

من یگ آهان گفتم

روباهه تالیا رو ول کرد اومد دور پای من پیچید و خودش رو لوس کرد.  
من با شکاکیت پرسیدم:

-این روباهه عجیب نیست.

تالیا برگشت و با تعجب یه نگاهی بهم انداخت و گفت:  
-کجاش عجیبه؟

من با صدای گرفته خواب آلودی گفتم:

-آخه روباه حیوون وحشی هست. فکر نکنم از آدم‌ها خوشش بیاد و یکم  
شبیه سگ رفتار می‌کنه این کاراش عجیبه .  
تالیا با لحن مهربونی گفت:

-نه بابا چون نجاتش دادیم داره این کار رو می‌کنه.

من یه نگاهی به روباه که داشت روی زمین قل می‌خورد و خودش رو  
برام لوس می‌کرد انداختم و گفتم:

-ولی من هنوز مشکوکم!

این رو که گفتم تالیا یکی زد پس کله ام و با عصبانیت فرید گفت:

-چون که از بس اُسکل و حسودی در حدی که نمی‌تونستی دوستی من و  
یه حیوون رو تحمل کنی.

من دستم رو پس کلهام گذاشتم و با ناراحتی یه وا کش دار گفتم و بعدش با همون لحن ادامه دادم:

-من فقط نگرانتم

بعدش با لحن عصبی گفتم:

-اصلا ولش هر کاری دوست داری بکن.

بعدش باهاش قهر کردم و رفتم توی اتاقم نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

من رو باش نگران کی ام اصلا هر بلایی سرش بیاد حقشه.

آنقدر به در رو دیوار زل زدم که حوصله ام پوکید.

جرعت تنها بیرون رفتن رو هم نداشتم.

تنها دوستمم الان تالیا بود که باهام قهر کرده بود. عمرا من پا پیش بزارم برم معذرت خواهی کنم.

از دستش ناراحت و عصبانی بودم اون کار بدی کرده بود و به خاطر یه

روباهی که دو روز نیست تو زندگیش اومده. و به خاطر یه پس گردنی خوردم.

این گوشی هم عجب نعمتی بود قدرش رو ندونستم.

اگه بود الان باهاش سرم رو گرم می کردم.

به سمت چمدونم رفتم و نيزک های چوبی رو برداشتم و شروع به تيز

کردنش کردم.

حتی سر سفره ناهار هم باهم حرفی نزدیم و با عصبانیت بهم خیره شدیم.

بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم دیگه نیزک های چوبی نبود که تیزش کنم.

بی خیالش شدم و اونا رو سر جاش گذاشتم.

بعدش تالیا اومد کنارم نشست و یه نایلون پر خوردنی مثل پاستیل و پفک گذاشت و یه آهی کشید و گفت:

-یادش بخیر یه دوستی داشتم خیلی دختر خوبی بود واسه این پاستیلا چون میداد اما دیگه الان روح شده .

من با عصبانیت غریدم:

-روح عمته!

این رو که گفتم با شوخ طبعی سرم داد کشید و گفت:

-نمی دونی من رو عمم چقدر غیرت دارم به چه حقی بهش توهین می کنی پیام قلقلکت بدم.

این رو که گفت فهمیدم می خواد حمله کنه و قلقلکم بده منم بدجور قلقلکی ام تا خواستم فرار کنم من رو گرفت روی زمین دراز کشم کرد به سمت من حمله کرد و شکمم رو قلقلک داد و منم بلند بلند خندیدم.  
تالیا همون طور که قلقلکم میداد گفت:

-تا نگی غلط کردم باهات قهر کردم ولت نمی‌کنم.

من همون طور که از خنده ریشه می‌رفتم گفتم:

-نمی‌گم مگه تو خواب بینیش.

محکم تر قلقلکم داد دیگه اشکم در اومد و داد زدم:

-باشه غلط کردم غلط کردم غلط کردم غلط کردم ولم کن.

خاک توی این تحمل کردنم آنقدر زود وا دادم که پنج بار پشت به غلط کردن افتادم

بعداز شنیدن این جمله من رو ول مرد و بهم یک بسته پاستیل نوشابه‌ای داد و گفت:

-بیا اینم جایزه‌ات

منم هنوز نفسم به خاطر خنده‌های شدید سر جاش نیومده بود نفس زنان یه ممنون گفتم و بعدش پاستیل رو باز کردم و خوردمش و بعدش خوابیدیم.

امشب حسابی کابوس دیدم اما مجبور بودم تحمل کنم چون چاره‌ای نداشتم و فقط سه شب دیگه مونده بود و وقتی قمر در عقرب تموم بشه من دوباره خواب راحت رو تجربه می‌کنم.

باورم نمی‌شه یه روز دلم واسه یه خواب آسون راحت و بدون کابوسی تنگ بشه.

امروز از خواب که بیدار شدم چاقوی شکارم رو برداشتم و مشغول تمرین

شدم.

چند روز بود که کارمون تبدیل به بخور و بخواب شده بود باید بدنم رو چاپک نگهدارم چون امکان داره موقع شکار خون آشام به مشکل بخورم. باد بهاری در حال وزیدن بود و خورشید آروم آروم داشت بالا میومد و صدای خروس های همسایه گه گاهی به گوش می رسید اما بیشتر صدای پرندگان خوش صدای صبحگاهی به گوش می رسید من تو حیاط در حال تمرین بودم که تالیا از خواب بیدار شد و به حیاط اومد و همون طور که دست و صورتش رو می شست با لبخند گفت:

-صبح بخیر

من در جوابش لبخند زدم و گفتم:

-صبح تو هم بخیر

بعداز شستن دست و صورتش اومد دستم رو گرفت و گفت

-بیا کارت دارم.

دستم رو گرفت و با خودش پیش روباهه که خوابیده بود کشید و به اون

اشاره کرد و گفت:

-نظرت چیه یه اسم براش بزاریم تو اسم پیشنهادی نداری.

من یکم فکر کردم و گفتم:

-نظرت چیه اسمش رو نارنگی بزاریم.

تالیا با اخم گفت:

-نه بابا مثلا با روباه مکار طرفیم یه اسم خفن مثلا  
کمی مکث کرد و بعدش با هیجان گفت:

-اسکندر بزاریم

من با شنیدن اسم حسابی تعجب کردم و گفتم:  
-وات !

بعدش با عصبانیت غریدم:

-اسکندر؛ آخه اسکندر اسمه؟

تالیا با ناراحتی یه باشه گفت و بعداز چند ثانیه داد زد:

-باشه چنگیز چطوره

من لبخند تلخی زدم و گفتم:

-شوخی می کنی؟

تالیا با لحن جدی گفت:

-نه به خدا من چنگیز خان مغول رو خیلی دوست دارم و بهش مدیون  
هستم.

من با لحن متعجبی پرسیدم:

-مگه چی کار کرده؟

تالیا با لحن جدی و توضیح داد:

-خب اون با سوزاندن کتاب ها و نابود کردن کتابخونه ها باعث شده که  
کلی از حجم کتاب های درسی ما کم بشه.

من که دهنم از استدلال و منطق عجیب غریبش باز مونده بود ولی واقعا حرف حقی رو گفته بود

یکی زدم توی سرم و با کلافگی غریدم:

-وای وای تو رو خدا دختر تو بهتره هیچوقت سمت کتابای تاریخ نری.  
تالیا با عصبانیت غرید:

-اصلا ولش اسمش رو هیتلر میزاریم.

من با کلافگی گفتم:

-معشوقه دیکتاتور کی بودی ت.

با کلی بحث و جدال اسم روباه رو لوکا گذاشتیم.

چند ساعت بعد هوا تاریک که شد یه آتیش بیرون روشن کردیم و کنارش نشستیم.

لوکا همش دور برمون می چرخید و تالیا طنابش رو باز کرده بود و لوکا با اینکه طنابی نداشت فرار نمی کرد.

همش میومد خودش رو واسم لوس می کرد منم از ترس تالیا یکم نازش می کردم و بعدش سراغ صاحبش می فرستادم.

این روباهه به نظرم زیادی مشکوک می زد.

هم دوستش داشتم خیلی کیوت بود اما یه جوری بود باید به پاشا می

گفتم با تالیا یه حرفی در مورد روباه بزنه.

یا شاید من احمق شدم و دارم به یه روباه حسودی می کنم که با دوستم



صمیمی شده. به هر حال مشکوک بود

بعد از خوردن صبحونه حال و حوصله اون دوتا کفتر عاشق رو نداشتم. از دهکده زدم بیرون کمی قدم بزنم.

— کوچولو بدون من کجا میری؟

با شنیدن صدای تالیا قدم ها رو سریعتر کردم و گفتم:

— برو گمشو حوصله تو یکی رو ندارم

تالیا تک خنده ای کرد و با لحن مودیانه ای گفت:

— ای حسود به رابطه یه آدم و روباه حسودی می کنی؟

این حرفش حسابی من رو عصبانی کرد و صورتم حسابی سرخ و داغ شد از شدت عصبانیت داد زدم:

— نه مگه من بچه ام؟

تالیا با لحن خوشحالی گفت:

— باشه پس صبر کن باهام به گردش بریم.

یه پوفی از کلافگی کشیدم و گفتم:

،خلو چل — چرا ولم نمی کنی می خوام تنها باشم.

تالیا با لحن ناراحتی گفت:

— من حوصله ام سر رفته.

من با عصبانیت غریدم:

— برو با لوکا جونت بازی کن.

تالیا با همون لحن ناراحتش ادامه داد:

—می خوام باهات شیر کاکائو بخورم روباه که شیر کاکائو نمی خوره.

همه اینا رو واسه تو درست کردم.

دیدم خیلی ناراحت هست دیگه بحث رو کش ندادم کمی لحنم رو آروم کردم و گفتم:

—اوکی باشه باهم می خوریم.

بعدش بدو بدو به سمت من اومد و دستش رو پشت گردنم گذاشت و لوکا هم اومد دور پام چند دور با خوشحالی چرخید و یه صداهای عجیب غریب از خودش در آورد بعدش باهم به سمت جنگل رفتیم.

این دفعه به یه بخش دیگه جنگل رفتیم که شبیه پرتگاه بود و خبری از رودخانه نبود و سبزه‌هاش بلندتر از بقیه بود.

بعد از کمی پیاده باهم روی یه تخته سنگ نشستیم و مشغول خوردن شیر کاکائوم شدم.

لوکا همش بهم خیره شده بود و دهنش رو باز گذاشته بود و دمش رو دائما تگون میداد.

من که چندشم شده بود با همون لحن پرسیدم:

—این چرا این طوری می کنه؟

تالیا با خوشحالی گفت:

—فکر کنم می خواد بگه دوستت داره. چون وقتی این کار رو می کنه

بعدش بغلم می کنه.

شیر کاکائو رو سر کشیدم و بعدش بلند شدیم تا پیاده رویمون رو ادامه بدیم

چند دقیقه بعد

تالیا با کلافگی غرید:

—من خسته ام

من هم با لحن خسته ای گفتم:

—منم داره گرسنه ام میشه. یادته از کجا برگشتیم؟

تالیا با لحن مطمئنی گفت:

—اره، دنبالم بیا.

من یه باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم.

چند دقیقه بعد از پیاده روی توی جنگل فهمیدم که الکی داریم دور خودمون می چرخیم.

چون همه درختان و منظره‌ها برام آشنا بودند.

من با کلافگی غریدم:

—وایسا تالیا فکر کنم ما گم شدیم آخه این درخت کاج که نصفش

شکسته و روی زمین افتاده رو یه بار دیدم.

تالیا با لحن مطمئنی گفت:

نه فکر نکنم

من با لجبازی برای اثبات حرفم به قوطی های شیر کاکائو اشاره کردم و گفتم:

اما من مطمئنم، اصلا اون قوطی شیر کاکائو رو بین ما توی جنگل انداختیم.

تالیا یه نگاهی کرد و با ناراحتی گفت:

راست می گی پس تقریبا بی چاره ایم. این وامونده هم آنتن نمی ده من با کلافگی پرسیدم:

یه روح ردیابی جنگلی این جا نیست کمک بگیری؟

تالیا با خوشحالی گفت:

اره حق با توعه بزار یه امتحان کنم.

روی زمین نشست و شروع به مدتیشن کرد.

چند دقیقه بعد چشم هاش رو باز کرد و دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس زنان با ترس گفت:

هیچ کدوم از ارواح این جا جوابم رو نمی دن.

من با تعجب پرسیدم:

چرا؟

تالیا با ناراحتی توضیح داد:

توی این جنگل قتل های زیادی رخ داده و آدما خیلی از جانوران بومی

منقرض کردند و ارواح حسابی عصبانی هستند و تهدید کردند آگه باز باهاشون ارتباط بگیرم من رو می کشند.

بعدش با کلافگی گفت:

-الکی سرم رو به خاطر این به درد آوردم.

متأسفانه بیش تر وقت ها تالیا وقتی باهاشون ارتباط می گیره سر درد هم

می گیرن

با عصبانیت به تنه درخت مشت زدم و گفتم:

\_شت توی این موقعیت همین کم بود.

تالیا با امیدواری گفت:

\_اشکال نداره تا شب وقت هست کمی بگردیم راه برگشت رو پیدا می

کنیم.

اما شب شد و بر خلاف گفته تالیا ما هنوز توی جنگل گم و گور شده

بودیم.

از یه طرف تشنگی و گرسنگی عذابمون می داد و از یه طرف دیگه ترس

حیوانات وحشی ما رو می ترسوند و از شانس بدم هم هیچ کدوم سلاح

نداشتیم.

جفتمون از ترس فقط یه چوب برداشته بودیم تا آگه چیزی دیدیم

حداقل چیزی برای دفاع کردن از خودمون داشته باشیم

همون طور که داشتیم بی هدف تو جنگل می چرخیدیم یه لحظه چشمم

به یه سمتی خورد نور سفید زیادی ازش منعکس می‌شد  
به اون نورها شاره کردم و گفتم:

—تالیا بین اون جا یه چیزی می‌بینم یه نوری هست شاید... اُردو گاهی،  
ماشینی چیزی باشه.

تالیا این رو که شنید کمی خوشحال شد و گفت:

—اره بریم ببینم چی هست. شاید نور یه موتورسیکلت یا ماشین باشه  
بدو- بدو با خوشحالی به سمتش رفتیم بوته‌ها رو کنار زدیم همین که  
آخرین بوته رو کنار زدیم با دیدن یه موجود عجیب غریب و البته زیبا  
دهنم تا آخرین حد باز موند.

یه جونور شبیه روباه سفید که تمام بدنش مثل ابریشم سفید بود و کلی  
دم مثل طاووس دور و برش باز کرده بود  
تالیا که هنوز پشت سرم بود و نمی‌تونست چیزی رو ببینه با تعجب  
گفت:

—چی شده چرا خشکت زده؟

یه قدم دیگه برداشت و همین که چشمش بهش خورد گفت:

—یا ابلفضل این چیه؟ چقدر قشنگه!

من همون طور که متعجب بهش خیره شده بودم در تایید حرفش گفتم:

—اره خیلی قشنگه انگار از شهر پریان اومده.

در همین لحظه لوکا توی بغل تالیا یه صداها‌ی خور- خور ماندی در

آورد.

تالیا خطاب به لوکا با نگرانی گفت:

—چی شده عزیزم

یه چیزی توی درونم من رو مشتاق می‌کرد که به سمت اون روباه زیبا برم و نزدیک‌تر بشم.

چند قدم به سمتش برداشتم.

من قدم بر نمی‌داشتم یه چیزی داشت از درون من رو به سمتش هدایت می‌کرد.

زیبایی اون روباه من رو داشت از خود بی‌خود می‌کرد نمی‌تونستم جز اون به چیز دیگه‌ای نگاه کنم.

ناخودآگاه دستم رو به سمتش دراز کردم و خواستم اون رو نوازش کنم اما....

تالیا

یهو اون روباه سفید و عجیب غریب دهنش رو باز کرد و دندون‌های تیزش رو نمایان کرد و دست آلمان رو گرفت و روی هوا چرخوند و آلمان رو داخل رودخونه انداخت.

از ترس جیغ کشیدم لوکا رو به زمین پرت کردم و به سمت رودخونه دویدم.

جریان آب رودخونه با سرعت زیادی در حال حرکت بود و سعی داشت

آلما رو خفه کنه.

آلما هر از گاهی خودش رو بالا می کشید و بعدش به پایین آب می رفت. اون نمی تونست شنا کنه و آب هم خیلی سریع حرکت می کرد.

داخل آب پریدم و دست و پا زدم و شنا کردم هر طور که شد خودم رو به آلما رسوندم و بغلش کردم و اون رو از آب بیرون کشیدم.

کنار ساحل رودخونه روی چمن ها گذاشتمش و کنارش دراز کشیدم. من با نگرانی پرسیدم:

\_آلما حالت خوبه؟

آلما با ترس و صدای گرفته گفت:

\_ داشتم می مردم

وای خدا اون جونور چی بود هیچ خون آشامی نتوانسته بود ذهنم رو کنترل کنه اما اون تونست.

این رو که گفت یه لحظه یاد لوکا افتادم و داد زدم:

\_ وای لوکا

بعدش عین فنر با سرعت از روی زمین بلند شدم و با تمام توان به سمت جایی که اون رو ول کرده بودم رفتم.

همین که به اون جا رسیدم در کمال ناباوری دیدم لوکا هم مثل اون داره می درخشه و تعداد دم هاش بیشتر شده. و هیکلش دو برابر شده و اندازه یک اسب شده



با تعجب به این صحنه شگفت انگیزی که روبه روی من بود نگاه می کردم  
دهنم تا آخرین حد بازمانده بود

پاهام شل می شه و روی زمین می افتم.

باور کردن چیزی که می دیدم برام خیلی سخت بود.

پسر کوچولوی من یه موجود ماورایی بود.

همین طور که داشتند باهم دعوا می کردند یه لحظه اون روباه سفید به

سمت من پرید جا خالی دادم و بعدش لوکا روش پرید.

یهو دیدم لوکا و اون روباهه تبدیل به آدم شدن.

لوکا تبدیل به یه پسر جذاب با موهای نارنجی رنگ شده بود و داشت یه

پسر که قیافه شروری داشت رو خفه می کرد.

از نیمرخ چهره خشن و جذابی داشت.

لوکا با عصبانیت تهدیدوار گفت:

– دیگه بار آخرت باشه دور بر دوستام بچرخ می فهمیدی؟

روباهه در جوابش با لجبازی گفت:

– باشه می زارم این دفعه تو ببری.

بعدش اون لوکا رو هل داد و با لحن خشنی گفت:

– گورت رو گم کن

بعدش اون آدم روباه نمایی که از لوکا شکست خورده بود تبدیل به یه

روباه عادی شد و فرار کرد.

هضم چیزی که می‌دیدم برام غیر قابل باور بود.

همون طور که با ترس وحشت بهش نگاه می‌کردم با دست‌های لرزونم شاخه‌های درخت‌هایی که کنارم بود رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم. یهو لوکا من رو دید و همون طور که داشت به سمت من می‌اومد گفت:  
- تالیا حال...

حرفش رو قطع کردم و با ترس جیغ کشیدم:

- همون جا وایسا جلوتر نیا تو چی هستی؟

لوکا با ناراحتی گفت:

- نه بزار توضیح بدم من بهت آسیب نمی‌رسونم.

بعدش با همون لحن اندوه‌گینش ادامه داد:

- من یه روباه هستم، می‌دونم باورش برات سخته ولی طبق قانون طبیعت هر روباهی صد سال عمر کنه بهش موهبت‌هایی اعطا می‌شه. بعدش به سمت من اومد و دستم رو گرفت و با همون لحن ناراحتی گفت:

- متأسفم که هویت واقعیم رو مخفی کردم.

من قصد بدی نداشتم فقط می‌خواستم پیشت بمونم.

از این که دست‌هام رو گرفته بود نمی‌دونم چرا حس خوب و خوشایندی بهم دست داده بود.

یه نگاهی بهش انداختم

گونه استخوانی و چشم‌های باریک و کشیده و صورت بدون ریشش اون رو شبیه کره‌ای‌ها کرده بود و در کل بگم مثل شاهزاده پریان تو قصه‌ها بود.

آخ که چقدر قشنگ بود نمی‌تونستم این رو انکار کنم که لوکا چشمم رو گرفته اون بیش از حد زیبا بود.

خواب چند روز پیشم بی معنی نبود می‌خواست من رو آماده ملاقات با لوکا بکنه. و فکر کنم اونی که توی خواب دیدم همون لوکا بود یهو به خودم اومدم و دست‌هام رو کنار کشیدم و گفتم:

- اشکال نداره تو اولین چیز عجیبی نیستی که من دیدم.

یه نگاهی بهش انداختم وای باورم نمی‌شه لوکا کوچولوی من همچین مرد جنتلمنیه؟

این رو که گفتم یه لبخندی زد و بعدش با نگرانی یه نگاهی به دور بر انداخت و گفت:

- آُلما کو؟

این رو که گفت به خودم اومدم و یاد آُلما افتادم و گفتم:

- وای نه اون رو از آب بیرون کشیدم و بعدش دنبال تو اومدم.

این رو که گفتم بلافاصله به سمت جایی که آُلما اونجا بود دویدم و لوکا هم دنبال من اومد.

همین که بالای سرش رسیدم آُلما چشم‌هاش رو بسته بود و بی‌هوش

شده بود.

چندتا چک و سیلی بهش زدم و با نگرانی صداش کردم جوابی نداد.  
از شدت ترس و ناراحتی گریهام گرفت و گردنش رو بغل کردم دلم طاقت دیدنش رو توی این وضعیت نداشت و با ناراحتی گفتم:

-وای خدا چی کار کنم وسط جنگل و ناکجا آباد چه خاکی تو سرم کنم.

لوکا برای اینکه آرومم کنه گفت:

-نگران نباش من از وسط جنگل یه راهی به یه درمانگاه روستایی می‌شناسم.

بعدش آلما رو کول کرد و گفت:

-دنبالم بیا

من یه باشه‌ای گفتم و دنبالش راه افتادم.

با تمام سرعت درحال دویدن بود منم دنبالش بودم خوشبختانه ماه کامل

بود و می‌تونستم به راحتی جلوی پام رو بگیرم و بدن لوکا هم

می‌درخشید.

خیلی نگران حال آلما بودم و از یه طرف دیگه هنوز توی شوک لوکا بودم

یهو یه روباهی که از تله در آوردم جلوی چشمم تبدیل به آدم شد هنوز

درک حقایق برام سخت بود امیدوار بودیم کاش صدای گوگولی گوگو به

گوشم بیچه و از خواب بیدار بشم و فکر کنم همه‌ی این‌ها خواب

هستند.

بعد از چند دقیقه دویدن توی وسط جنگل به یه درمانگاه روستایی رسیدیم که شبیه یک بیمارستان کوچیک بود.

بدو بدو وارد درمانگاه شدیم و سریعاً آما رو به اورژانس بردیم و چند پرستار دورش جمع شدند.

اورژانس دوسه تا تخت داشت و پرده هاش که تخت ها رو جدا کرده بود رنگ همه کاشی ها و رو تختی ها سفید بود  
آما رو روی یکی از اون ها گذاشتیم و یه دکتر زن بالای سرش اومد. به لوکا گفتم:

-تو حواست به آما باشه من برم یه زنگ به دوستانم بزنم.

لوکا یه باشه ای گفت و من از بخش اورژانس بیرون اومدم.

چاره ای نداشتم ولی مجبور بودم فعلاً از همچین آدمی بخوام مراقب دوستم باشه.

وارد یه سالن مربع شکل طولانی شدم وسطش پر صندلی های مشکی چرمی و خالی و پر بود

یه طرف به خروجی و داروخانه ختم می شد و یه طرف دیگه به راهپله و آسانسور و یه طرف دیگه که رو به روی راهپله بود در واقع همون بخشی بود که من ازش بیرون اومدم و یه طرف دیگه هم در برابر خروجی بود که انگار بخش اطلاعات بود و دو پرستار جوان اونجا ایستاده بودند و

داشتند پرونده ها رو چک می کردند. و یه میز پر از کاغذ داشتند که کنارش یه تلفن قدیمی سفید بود.

اما همین که خواستم به پاشا زنگ بزنم یهو دیدم پاشا هم همین جاست و داره دنبال ما میگیرده

پاشا با دیدن من به سمتم اومد

رو گرفت و با لحن مهربون و نگرانی گفت:

-حالت خوبه چیزیت که نشده؟

من با بغض گفتم:

-نه من چیزیم نشده اما نتونستم مراقب آلما باشم.

پاشا با لحن دلگرم کننده ای گفت:

-نترس اون یه دور تا سرد خونه رفت و برگشت هیچ چیزیش نمی شه.

بعدش یه نگاهی به لوکا انداخت و گفت:

-شما کی هستید؟

قبل از این که لوکا حرف بزنه گفتم:

-این امید هستش وسط جنگل بهمون کمک کرد.

لوکا یه نگاهی با عصبانیت بهم انداخت که چرا به پاشا دروغ گفتم بعدش

یه لگد زدم به پاش و ابروم رو بالا دادم تا حرف نزنه اگه می گفت من

لوکام پاشا شک می کرد و اگه این اتفاق می افتاد و پاشا می فهمید اون

آدم نیست سرش رو در جا می برید و به یه جادوگر می فروخت.

پاشا این رو که شنید برگشت یه نگاهی بهم انداخت و گفت:  
-اما این شبیه ایر...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-اون دو رگه هست.

خدا رو شکر حرفه‌های زیادی بین اون دو نفر رد و بدل نشد و دوباره به  
خونه اعظم خانم برگشتیم.

فردا شب

آلما

همگی به جز کیان که از جن می‌ترسید حوالی ساعت ۱۰ شب از روستا  
بیرون زدیم و به یه چمن زار وسیع اومدیم تا اون هم‌زادم رو احضار کنیم  
تا اون موجودی که من رو تسخیر کرده رو از بین ببریم .

پاشا و اعظم و تالیا سه نفری روی زمین با پودرهای مخصوصی که به  
رنگ سفید و زرد اشکال هندسی ستاره مانند رو رسم می‌کردند و من  
فقط یه گوشه نشسته بودم و نگاهشون می‌کردم.

بچه که بودم داستان‌های ترسناکی از اجنه شنیده بودم و می‌دونستم  
چقدر قدرت‌مند هستند و آدم‌ها رو اذیت می‌کنند و ازش لذت می‌برند.

من با این که خودم رو شکارچی ماهری می‌دونم اما تجربه‌ای از  
جن‌گیری ندارم و نمی‌دونم چی کار کنم و این من رو خیلی می‌ترسوند و  
بازم ترس بهم غلبه کرده بود از ترسیدن متنفر بودم و بعضی وقت‌ها

نمی‌تونستم اون رو کنترل کنم.

و از اون طرف هم حال روحی تالیا اصلاً خوب نبود چون لوکا اون رو ترک کرده. و به اون روباه وابستگی زیادی داشت

به روی خودش نمیاره اما من می‌فهمم از دیروز نه خوب غذا خورده و نه مثل قبل رفتار می‌کنه و همش یه جا گوشه گیری می‌کنه.

-آهای آما آماده‌ای؟

من با لحن نسبتاً محکمی گفتم:

-آره آماده‌ام

بعدش اعظم زیر لب شروع به خوندن وردهای با زبان ناشناخته‌ای کرد. همش دلم می‌خواست بزنم زیر همه چی و دمم رو روی کولم بزارم و از محله فرار کنم اما یاد آوری اون کابوس‌ها باعث می‌شد که دست از فرار کردن بردارم.

هر لحظه هیجان و استرسم بیشتر می‌شد قفسه سینم از استرس بالا پایین می‌اومد.

یهو سر گیجه شدیدی گرفتم و چشم‌هام سیاهی رفت و روی زمین افتادم.

تالیا

بر خلاف حرف‌هایی که اعظم زده بود آما بیهوش شد و روی زمین افتاد با نگرانی جیغ کشیدم و خواستم به سمتش برم.



اعظم با عصبانیت جیغ کشید و گفت:

-وایسا داری چی کار می کنی؟

من با کلافگی غریدم:

-اون داره می میره تو که گفتی جسمش روی حالت ایستاده وایمیسه تو

چی کارش کردی؟

اعظم با صدای پیر و لرزیده گفت:

-چون روحش خیلی ضعیف شده ولی بهت اطمینان می دم اگه وارد

دایره بشی باعث مرگش می شی.

یه چشم غره ای بهش می رم بهش اعتماد نداشتم ولی مجبور بودم بیرون

از دایره وایسم.

خون از دماغ آما بیرون زده بود و رنگ پوستش سفید شده بود.

پاشا دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لحن مهربونی گفت:

-نگران نباش اون هیچیش نمی شه. آما دختر قویه.

قوت قلبی که پاشا بهم داده بود کمی من رو آروم کرد.

روی چمن ها نشستم و با کلافگی زانو هام رو بغل کردم. و به آمایی که

در حال جنگیدن بود چشم دوختم

آما

چشم هام رو باز کردم توی اتاق خودم توی ترکیه بودم.

از روی تخت بلند شدم و یه نگاهی موشکافانه به دور و بر انداختم.

مه غلیظی توی اتاق پیچیده بود و جو خونه حسابی سنگین بودم. احساس می کردم دوباره وارد کابوس شدم یه چیزی بهم می گفت که نباید این جا باشم باید فرار کنم.

از روی زمین بلند شدم

بدو- بدو به سمت در اتاقم رفتم هرچی دستگیره در رو فشار دادم و بالا پایینش کردم در باز نشد.

استرس و ترسم هر لحظه بیش تر می شد پاهام از شدت استرس به لرزه در اومده بود چشم هام پر از اشک بود.

دیگه بی خیال ور رفتن با در شدم.

بغضم شکست با گریه تالیا و پاشا رو صدا زدم و محکم به در کوبیدم و ازشون کمک خواستم.

آخه گناه من چیه درگیر هم چین موجودی شدم و هر شب باید این کابوس ها رو ببینم من فقط می خواستم خانواده ام رو نجات بدم.

دیگه نای ایستادن نداشتم روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم و گریه ام به هق- هق تبدیل شد.

از ترس تمام بدنم مثل بید می لرزید هر لحظه ممکن بود یه عاشیه شیطانی از یه گوشه اتاق بیرون بزنه.

با کلافگی و چشم های پر اشک غریدم:

-آخه چرا؟ چرا باید این بلاها سرم بیاد؟

من زندگیم خوب بود چرا قدرش رو ندونستم؟

بعدش با عصبانیت جیغ کشیدم و دیگه از ترس داشتم روانی می شدم  
محکم مشتم رو به در و دیوار کوبیدم آنقدر کوبیدم که دست هام درد  
گرفت و خون ازشون جاری شد.

یهو با شنیدن صدایی که اسمم رو مورد خطاب قرار داده بود مثل صدای  
خودم بود درجا میخکوب شدم.

اون خودش بود هالوم بود

دستش رو روی شونه من گذاشت و من رو به سمت خودش برگردوند.

بر خلاف انتظارم هیچ هیولایی رو به روی من نبود یه دختر با قد خیلی  
کوتاه اما هم قیافه من بود.

لبخندی ترسناک زد و همه دندان های سیاه چرکیش رو نشونم داد و  
گفت:

-می خوای یکم باهم بازی کنیم؟

این رو که گفت ترسم دو برابر شد یعنی چه بلایی می خواد سرم بیاره.  
تا خواستم حرفی بزنم یه دستی من رو بلند کرد و به یه گوشه دیوار  
پرتم کرد.

محکم به دیوار برخورد کردم و از شدت درد یه جیغ خفیفی کشیدم.  
باید فرار می کردم اما کجا برم.

توی این اتاقی که ظاهرا شبیه خونه‌ی منه توش گیر افتادم.

توی حال بودم که یهو یه چیزی رو دور گردنم حس کردم.  
خواستم ازش فرار کنم اما همین که بلند شدم اون دست‌ها من رو محکم  
روی زمین کوبیدند.

هرچی سعی کردم جیغ بکشم و کمک بخوام اما صدایی از گلوم خارج  
نمی‌شد اون دست‌های داغ نمی‌داشتند نفس بکشم.  
یه نگاهی به دور و بر انداختم دو دست لاک خورده قرمز پیر از زمین  
بیرون اومدند.

یه چیزی توی دلم می‌گفت این دست‌ها ماله عاشیه هست.  
هر چی تقلا می‌کردم و سعی می‌کردم خودم رو از دست اون‌ها خلاص  
کنم اما نمی‌تونستم.  
چشم‌هام دیگه داشت سیاهی می‌رفت بی خیال دست و پا زدن شدم و  
تسلیم مرگ شدم.  
دیگه مطمئن شدم این آخرین نفس‌های منه.  
دیگه نمی‌تونم بجنگم.

هرچی آرزو توی دلم داشتم جلوی چشم‌هام رد شدن.  
چشم‌هام رو بستم و یهو صدای تالیا و پاشا رو شنیدم که به طور نا  
مفهومی داشتند حرف می‌زدند.  
صداشون دوباره من رو آروم می‌کرد. مطمئن شدم که پیش اون‌ها باشم  
هیچ اتفاقی واسم نمی‌افته.

چشم‌هام رو دوباره به زور باز کردم یه نگاهی به چهره‌های نگران اونا  
انداختم و از حال رفتم.

۰۰۰

با احساس درد توی گردنم چشم‌هام رو باز کردم.  
یه نگاهی به دور بر انداختم مثل همیشگی خدا کارم به بیمارستان  
کشیده شده بود.  
روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم پاشا و کیان هم توی صندلی  
کناری من خوابشون برده بود.  
با صدای ضعیفی گفتم:

-پاشا بیدار شو

اما صدام خیلی ضعیف بود دوباره محکم تر صداش کردم:

-پاشا

این دفعه صدا خیلی بلند شد و هر دو ترسیدن و از روی صندلی افتادن.  
پاشا که داشت کله‌اش رو می‌مالید و گفت:

-مرگ درد بی‌درمون بگیری دختر اول صبحی چته؟

من با کلافگی غریدم:

-من کجام اون مراسم چطور شد تالیا کو؟!

کیان با کلافگی غرید:

-اول صبحی ویندوز آدم سالم هنوز بالا نیومده این همه سوال رو از

کجاش در میاره.

پاشا با خواب آلودگی جواب داد:

-امروز هم می گذشت می شد پنج روز تمام تالیا هم توی هتل گرفته خوابیده. اون مراسم خراب شد

یه لحظه چشمم به کبودی زیر چشم پاشا افتاد و با تعجب گفتم:

-زیر چشمت چی شده؟

پاشا یه هیچی گفت و بعدش از اتاق بیرون رفت

کیان بعد از رفتن پاشا با لحن شیطون و شاد و شنگولی شروع به تعریف کردن ماجرا کرد و گفت:

-دروغ می گه تالیا دعواش کرده ولی واقعا جات خالی روز اول آورده

بودیمت توی این جا بیهوش بودی تالیا به خاطر تو بدجور قاطی کرده بود و پاشا رو حسابی کتک زد

من با ترس گفتم:

-خوش حالم که بی هوش بودم و اون روی سگ تالیا رو ندیدم

پاشا واقعا چی فکر کرده بود می خواست با یه دختری که...

از بیمارستان مرخص شدم و به همراه پاشا و کیان با یه تاکسی به سمت هتلی که توی تبریز رزرو کرده بودیم رفتیم.

از پشت شیشه به شهر نگاه می کردم هوا خیلی سرد بود و آسمون پر از

ابر های تیره بود و انگار به زودی قرار بود بارون بیاد.

راننده هم داشت روی مخم راه می‌رفت و با پاشا داشتند در مورد اقتصاد بین الملل بحث می‌کردند. جفتشون هم شیش کلاس بیش‌تر سواد نداشتند و پرت و پلا می‌گفتن با چه ذوقی به این جا اومدم چی شد.

از شر اون جونوره هم خلاص نشدم یه کتک مفصلم از هم‌زادم خوردم. همون طور که توی صندلی عقب سرم رو روی شیشه گذاشتم و انعکاس خودم رو روی آینه بغل ماشین چشم به انعکاس خودم توی آینه افتاد یه لحظه اون‌ی که توی آینه بود لبخند ترسناکی بهم زد و چشم‌هاش قرمز شد.

یهو از جا پریدم و با ترس یه جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

پاشا برگشت و با نگرانی گفت:

-آلما چی شد حالت خوبه؟

من از ترس هنوز به اون آینه خیره شده بودم و روش قفل شده بودم و نمی‌تونستم چیزی بگم تا این که کیان دستاش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-آهای آلما کجایی؟

به خودم اومدم و همون طور که از ترس نفس - نفس می‌زدم با صدای لرزون گفتم:

-هیچی چیزی نیست

با این که مطمئن بودم جن همزادم رو دیده بودم اما چون از راننده خجالت می کشیدم فعلا بهشون دروغ گفتم.

بالآخره بعد از چند دقیقه به جلوی هتل رسیدیم.

پاشا مثل همیشه کرایه رو حساب کرد.

پاهام از شدت ترس می لرزید برای همین برای راه رفتن بازوی اون رو گرفتم و وارد هتل شدم.

بازم همون یکی از اتاق های هتل قبلی که چند روز پیش برای اولین بار به تبریز اومده بودیم رو اجاره کردند.

وارد اتاقمون که شدیم خیلی خسته و کوفته بودم فقط یه سلام دادن به تالیا قانع شدم و به یکی از اتاق ها رفتم و روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمم رو بستم.

برام مهم نبود بازم کابوس ببینیم فقط دلم می خواست یه چند دقیقه ذهنم آروم بگیره و بخوابم.

تالیا

آلما مستقیم به اتاقش رفت و گرفت خوابید .

پاشا یه لیوان چای برای خودش ریخت و اومد جلوم نشست و گفت:

-من و کیان سه روز می خواهیم به اردبیل بریم شما دوتا اینجا بمونید.

این سه روز آخری هست که آلما عضو گروه هست بعدش برای درمان به



آلمان می‌برمش.

من با بغضی که به زور کنترل کرده بودم و با لحن ناراحتی پرسیدم:

-روند درمانیش چقدر طول می‌کشه؟

پاشا یه پوفی از سر ناراحتی کشید و گفت:

-نمی‌دونم.

فردا صبح

تالیا

برای آخرین بار آلمان رو محکم بغل می‌کنم.

دست‌هام رو دور گردنش پیچیدم و همون طور که بغلش کرده بودم گریه می‌کردم.

نمی‌تونستم اشکام رو کنترل بکنم هر کاری می‌کردم تا خودم رو کنترل کنم اما نمی‌شد.

یه طرف قلبم خیلی نگران بود که براش اتفاق بدی بی‌افته ولی یه طرف قلبم می‌گفت اون باید بره اگه نره ممکنه براش اتفاق بدتری بی‌افته  
آلمان همون طور که من رو بغل کرده بود با بغض پنهونی دم گوشم گفت:  
-تالیا بسه دیگه انقد گریه نکن من زود شکستش می‌دم و بر می‌گردم.

نمی‌تونستم از دوست چند ساله‌ام این طوری جدا بشم.

ازش جدا شدم و اشکام رو پاک

در همین لحظه صدای بلند گو بلند شد که اعلام می‌کرد که مسافران

پرواز هواپیما آلمان آماده بشن

پاشا برای این که من و آلمان رو آروم کنه با لحن دلجویانه‌ای گفت:

-تا دو سه روز دیگه بر می‌گردیم نگران نباشید .

بعدش آلمان با لحن تهدید واری گفت:

-نیام بینم عین دخترای لوس گریه کردی باشه؟

من زیر لب یه باشه‌ای گفتم.

بعدش پاشا با لحن آرومی:

-خب دیگه ما بریم خداحافظ

بعدش ازمون خداحافظی کردیم و اونا از ما جدا شدند.

همون طور که رفتنشون رو نگاه می‌کردم یهو چیزی به ذهنم اومد.

پاشا دیروز گفت معلوم نیست کی حالش خوب می‌شه و بر می‌گردیم اما

الان بهمون گفت دو سه روز دیگه بر می‌گردیم.

نکنه بخواد اون جا یه بلایی سر آلمان بیاره.

دست آلمان رو هم گرفته بود و حرکتش غیر عادی بود هیچ وقت این

کارها رو با برادر زاده‌اش نمی‌کرد.

یه نهیب به خودم زدم و گفتم:

-نه نترس اون عموی آلمان هست هر چقدر آدم سنگ دلی باشه نمی‌تونه

به همخونش صدمه بزنه.

با کیان هتل برگشتم.

حال و حوصله هیچی رو نداشتم رفتم توی اتاق خوابی که برای من و  
آلما بود و بدون این که لباسم رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم و  
پتو رو روی سرم کشیدم حال و حوصله هیچی رو نداشتم. فقط دلم  
میخواست برم باز پاشا رو کتک بزنم.

متأسفانه هم قیافه ام مثل امبر هرد خوشگل بود و هم گاهی اخلاقمم  
مثل اون می شد

دوستم داشت عذاب می کشید نمی تونستم کاری بکنیم ارواح قدیما بهم  
کمک می کردن اما الان همه شون از ترس هالوم بهم کمکی نمی کنند و  
از شون خیلی عصبانی ام فقط کافیه یکی از اونا سر برسه بزنم لت و  
پارشون کنم.

دو روز بعد

اون دو روز برام خیلی سخت گذشت هرچی بهشون زنگ زدم اما گوشی  
هر دوشون خاموش بود فقط پاشا دیروز یه پی ام داده که امروز میاد.  
همش فکر خیال های ترسناکی از ذهنم می گذشت نکنه یه خون آشام  
هر دوی اون ها رو کشته باشه.

توی همین فکر ها بودم که یهو کیان در رو باز کرد و بدو بدو اومد توی  
اتاقم و گفت:

-تالیا تالیا بدو پاشا زنگ زد و گفت توی یه ربع دیگه توی فرودگاه  
هست باید زود وسایلمون رو جمع کنیم بریم.

من با تعجب از روی زمین بلند شدم و با هیجان داد زدم:

-وای خدا چی شده داریم کجا میریم.

کیان با کلافگی غرید:

-نمی‌دونم عجله کن باید تا یه ربع دیگه اونجا باشیم.

زود اتاقمون رو تخلیه کردم و به صاحب هتل تحویل دادیم و یه تاکسی

به سمت فرودگاه گرفتیم.

همون طور که توی ماشین نشسته بودم از شدت استرس نمی‌تونستم

حرکت پاهام رو کنترل کنم همش پاشنه پام رو به کف زمین می‌کوبیدم

سعی می‌کردم بیرون رو نگاه کنم و سرم رو گرم کنم اما دل تو دلم نبود

بیش از حد نگران بودم .

همش خدا- خدا می‌کردم همه فکرای ترسناک و دلهوری که همش

توی ذهنم بود الکی باشه و حال آما خوب باشه.

به فرودگاه رسیدیم و سریعاً از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم

و دوان- دوان وارد فرودگاه شدم. کیان کرایه رو پرداخت کرد و دنبالم

اومد.

همین که وارد فرودگاه شدم چشمم به پاشا افتاد که یه گوشه کنار

گلدون هایی که نزدیک ورودی گذاشته بودند ایستاده بود.

دیگه نبودن آما رو نتونستم تحمل کنم با عصبانیت به سمتش رفتم و با

چشم‌های اشکی با کلافگی غریدم:

-پاشا آلمانا کو؟ چی کارش کردی؟

پاشا مچ دستم رو گرفت و کنار زد و با لحن سرد و مطمئنی برای آروم کردنم گفت:

-اون جاش امنه در حال درمانه.

نمی دونم چرا حرف هاش برام غیر قابل باور بود یه چیزی توی دلم می گفت حتما نتونسته هالوم رو بکشه یه بلایی سر آلمانا آورده.

با عصبانیت بیش تری جیغ کشیدم:

-چی کارش کردی آلمانا کجاست؟

پاشا یه نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

-هیس! آروم! آبرومون رفت! گفتم که اون حالش خوبه می خوای بهش

زنگ بزوم حرف بزنی؟

با صدای لرزون گفتم:

-اره زودباش بهش زنگ بزوم.

یه باشه ای گفت و دست هام رو از یخه اش جدا کرد و دستش رو توی

جیب کتش کرد و گوشیش رو در آورد.

با یکی از آلمانا تماس گرفت و یه چیزی به زبون ترکی به کسی که

پشت خط بود گفت ترکی بلد نبودم نمی دونستم چی می گفت بعدش

گوشیش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا گوشه ای رو به آلمانا دادن باهش حرف بزوم.

گوشی رو با عصبانیت ازش گرفتم و دم گوشم گذاشتم و یه الو گفتم.  
آلما از پشت خط با لحن خوشحالی گفت:

-الو؟ تالیا خودتی! وای خدا نمی‌دونی چقدر خوشحالم زنگ زدی؟  
با عصبانیت غریدم:

-اون جا چه غلطی می‌کنی چرا توی این دو روز بهم زنگ نزدی؟  
آلما با ناراحتی گفت:

-شرمنده‌ام نمی‌تونم باهات حرف بزنم! چون تو هیجان زده‌ام می‌کنی!  
ممکنه هالوم قوی بشه لطفاً درکم کن.

خیالم راحت شد که جاش خوب هست با ناراحتی گفتم:

-اشکال نداره دیگه گوشی رو قطع می‌کنم با اون مبارزه کن وقتی حالت  
خوب شد بهم زنگ بزن.

بعدش برای اینکه بهش انگیزه بدم و با لحن شادی گفتم:

-هر وقت خوب شدی بهت قول می‌دم از آلمان مستقیم می‌برمت کره.  
آلما که این رو شنید با خوشحالی گفت:

-باشه! تمام سعیم رو می‌کنم مراقب خودش باش خداحافظ.

یه خداحافظ گفتم و گوشی رو قطع کردم و به پاشا دادم.

پاشا گوشی رو گرفت و گفت:

-خیالت راحت شد؟ دیدی هیچیش نیست؟

با ناراحتی گفتم:

-بهت چیزی نگفتن؟ کی حالش خوب می شه؟

پاشا یه پوفی کشید و گفت:

-در خوش بینانه ترین صورت امکان داره توی دوماه حالش خوب بشه یا توی بد بینانه ترین صورت هفت سال بکشه ولی بیش تر از هفت سال نمی کشه.

یک دستمال کاغذی از جیب شلوار لیش در آورد . بهم داد و ادامه حرفش رو با لحن دستوری گفت:

-دیگه خودت رو جمع و جور کن باید بریم زشته این طوری سوار هواپیما بشی مردم فکر می کنند تو رو دزدیدم و به زور آوردمت من یک باشه ای گفتم و کاغذ دستمالی رو ازش گرفتم و اشکام رو پاک کردم.

کیان از پاشا پرسید:

-کجا می ریم؟

پاشا جواب داد:

-به باکو(پایتخت جمهوری آذربایجان) می ریم اون جا یه خون آشام عجیب و خلقه چشم نارنجی پیدا کردند.

پاشا بلیط هامون رو ردیف کرده بود و مستقیماً از اونجا سوار هواپیما شدیم و راهی به باکو شدیم.

دلیم برای آلمایه ذره شده بود جای خالیش رو حس می کردم.

از یه طرف هم از دست لوکا عصبانی بودم اون بی وفا بود زود ولم کرد و رفت پی کارش.

با این که یه تازه وارد به زندگیم محسوب می شد اما بازم خالی بودن جاش رو به طور عجیبی حس می کردم.

نرسیده بهش وابسته شدم و ازش دور افتادم.

ولی از یه طرف خیالم راحت بود که حال آما خوب هست.

باید قوی باشم و دوری هر دوشون رو تحمل کنم امیدوار باشم که هر چه زودتر حالش خوب باشه چون جز این چاره ای نداشتم.

من هم قبلاً این تجربه رو داشتم واقعا وحشتناک بود فکر یه انگل روح تو تسخیر کنه و دائماً عذابت بده و با دست های تو آدم بکشه و هر کاری دلش بخواد بکنه.

همون طور که توی هواپیما نشسته بودم و چشم هام رو بسته بودم پاشا هم سمت چپم کنارم نشسته بود و اون طرف پاشا هم کیان نشسته بود. پاشا با صدای آرومی پرسید:

-تالیا بیداری چیزی بهت بگم؟

من با بی حوصلگی گفتم:

-آره

پاشا شروع به توضیح داد:

-من بهت نیاز دارم بینم می تونی چیزی در مورد گوم هیو یا روباه نهدم



من در جوابش همون طور که چشم‌هام رو بسته بودم غریدم:

-نه اون دیگه چه خریه؟

پاشا با لحن متفکرانه‌ای شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

-یه جور موجود ماورایی مثل خون آشام اما قدرت‌های متفاوتی دارن و زیاد اهل دردسر نیستند ولی فکر می‌کنم حدس می‌زنم اون‌ی که توی باکو خراب کاری کرده یه گوم‌هیو باشه چون توی فیلمی که بهم فرستادن توش اون جونوره کبد آدم رو در آورد و با سرعت زیادی فرار کرد.

درسته سرعتش زیاد بود ولی یه خون آشام نیازی به کبد آدم نداره.

چشم‌هام رو باز کردم و با شکاکیت گفتم:

-مطمئنی فیلم دست کاری نشده باشه.

پاشا با لحن مطمئنی گفت:

-آره مطمئنم می‌خوای فیلم رو نشونت بدم؟

من با کنجکاوی گفتم:

-اره نشونم بده ببینم چی هست.

پاشا یه باشه‌ای گفت و گوشیش رو از جیبش در آورد و یه فیلم که از

دوربین مداربسته که از خیابون خلوت گرفته بودند رو برام پلی کرد.

چند ثانیه اول هیچی نبود تا این که یه آدم از یه طرف با ضرب  
شدیدی یه گوشه پرت شد و روی زمین افتاد.  
تمام بدنش خونی و تیکه پاره شده بود انگار از یه نفر حسابی کتک  
خورده بود.

بعدش یه مرد دیگه با سرعت زیادی مثل جن سر رسید سرعتش واقعا  
زیاد بود

اون رو یه دستی از روی زمین بلند کرد و با اون دستش رو توی  
شکمش کرد و کبدش رو از جا کند.

برگشت یه نگاهی به دوربین انداخت در کمال تعجب دیدم اون همون  
لوکا بود.

با دیدنش چشمهام تا آخرین حد باز شد.

اون روباه نه دم همون...همون لوکای من بود همونی که با دستهای  
خودم از تله بیرون کشیدیمش نجاتش دادم کلی بغلش کردم آخه اون  
چرا این کار رو کرد واسه چی اون آدم رو کشت.

باورم نمی‌شه هم چین جونوری رو نجات دادم الکی وقت خودم رو تلف  
کردم از قلبم براش هزینه چقدر واسه این قاتل استرس کشیدم که یه  
وقت پاشا نفهمه آخرش هم رفت پی کارش

کاش اون جا به پاشا اعتماد می‌کردم و با دیدن چهره‌اش کور و کر  
نمی‌شدم و بهش می‌گفتم که اون یه جونور غیرعادی هست.

همون طور که با عصبانیت به گوشی خیره شده بودم صدای خلبان بلند شد که اعلام می کرد ما به فرودگاه باکو رسیدیم.

این پرواز کوتاه ترین پروازی بود که داشتم فاصله بین تبریز و باکو زیاد نبود. شاید فاصله باکو از تبریز کمتر از فاصله تهران از تبریز بوده باشه گوشی رو به پاشا دادم و همون طور که سعی می کردم خشمم رو کنترل کنم گفتم:

-در موردش با ارواح صحبت می کنم.

بعد از این که هواپیما نشست توی فرودگاه یه نفر از طرف شهردار اومد و بهمون خوش آمد گفت ترکی بلد نبودم و نمی فهمیدم چی می گه فقط پاشا باهاش یه حرف هایی زد و بعدش سوار یه ماشین شدیم و به یه هتل رفتیم.

فردا صبح

هر چی تا صبح کلنجرار رفتیم بخوابیم اما نتونستیم.

همش توی تختم غلط می خوردم و این ور اون ور می رفتم .

خورشید تقریبا داشت طلوع می کرد و از پنجره بزرگی که سمت چپم بود و کل دیوار رو گرفته بود نورش رو به اتاقم می رسوند.

توی هتل گرون قیمتی مستقر شده بودیم کل شب هر چی کلنجرار رفتیم با نبود آلمان کنار پیام اما نمی تونستیم.

چون این مأموریت طوری بود که با مقام های دولتی سر و کار داشتیم

هتل خوبی گیرمون اومده بود.

جای خالی آما بیش از حد حس می شد. اون عاشق هتل های گرون قیمت بود و روی تخت بالا پایین می پرید و یه شبه اینترنت رایگان هتل رو تموم می کرد.

چشم سومم که ناخودآگاه باز شده بود همش اذیتم می کردند و صدای وز- وز و پیچ- پیچ و جیغ خفه‌ی ارواح من رو کلافه کرده بود آگه آما بود کمی من رو بغل می کرد و آرومم می کرد .

دیگه کلافه شدم یه نگاهی به ساعت گرون قیمتی که شبیه هلال ماه توی دست فرشته که روی میز کمد بود نگاه کردم.

ساعت شیش صبح رو نشون می دادن.

دیگه بی خیال خوابیدن شدم پتو رو کنار زدم و یه خمیازه ای از سر خستگی کشیدم و چشمای داغم که خیلی خواب آلود بودند رو مالیدم و بعدش از تخت پایین اومدم و به سمت کمد سفید که رو به روی تخت بود رفتم.

روش نقش فرشته‌ای که دستش و ماه وجود داشت و با ساعت ست بود. درش رو باز کردم و زیپ چمدون زرشکی ام رو باز کردم و یه شلوار جین مشکی در آوردم و تنم کردم و یه پیرهن قرمز تنم کردم و به سمت در رفتم.

همین که دستگیره در رو چرخوندم و بازش کردم یهو سر درد  
وحشتناکی دور چشم سومم ایجاد شد و فضای اتاق کاملا عوض شد.  
به سمت عقبم برگشتم تا فرار کنم اما یهو به دیوار کاشی شده سفید که  
روش خون ریخته شده بود بر خورد کردم.

دور و بر اتاق رو نگاه کردم همه جا پر از کاشی‌های سفید و خونی بود.  
مطمئن بودم که الان با یه صحنه‌ی ناراحت کننده که قلبم طاقتش رو  
نداره رو به رو می‌شم

هیچ کاری فعلا ازم بر نمی‌اومد، از شدت خشم فحشی به اون مرد  
جن گیر و پاشا دادم.

حالم از دیدن آلمانا توی این وضع خراب بد می‌شد نمی‌تونستم رفیق  
صمیمی و چندساله‌ام رو توی این وضعیت وحشتناک ببینم.

دل‌م می‌خواست زودتر بیدار بشم و برم حال پاشا رو بگیرم. هرچی تمرکز  
می‌کردم بی‌فایده بود تا این که یهو صدای پاشا توی گوشم اگو شد.

چشم‌هام رو بستم و وقتی باز کردم روحم توی جسمم بود و توی بغل  
پاشا بودم و بازم سرم از شدت درد می‌ترکید ولی آنقدر عصبانی بودم که  
بی‌خیال سر دردم شدم و با دیدن قیافه‌اش خون جلوی چشمم رو  
گرفت و یقه‌اش رو گرفتم و با عصبانیت داد زدم:

-با آلمانا چی کار کردی؟ راستش رو بگو اون کجاست؟

پاشا مچ دستم رو گرفت و همون طور که سعی می‌کرد من رو دوباره

فریب بده با لحن آرومی گفت:

-چه مرگته؟ چه کابوسی دیدی یخه‌ی من رو گرفتی؟

همین طور که با عصبانیت یخه‌اش رو گرفته بودم مطمئن بودم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست اگه من کابوس هم دیده باشم ولی هنوز بهش اعتماد ندارم اون چرا اون روز توی فرودگاه با اون آلمانی‌ها ترکی حرف زد .

وای چقدر احمق بودم آخه مگه آلمانی‌ها ترکی بلدن اون موقع چه بلایی سر مخم اومده بود که بهش شک نکرده بودم

این مورد زیادی مشکوک بود و باعث می‌شد دیگه مطمئن بشم حال آلمانا واقعا خوب نیست و من خواب الکی ندیدم

سر دردی که دور چشم سومم ایجاد شده بود باعث شده بود مطمئن بشم هرچی که دیدم به چشم سومم ربط داشت و فقط یک مشت توهم و خیالات الکی نبود

خیلی از دست پاشا عصبانی بودم.

باید همون جا توی فرودگاه حقش رو می‌ذاشتم کف دستش و از زیر زبونش حقیقت رو بیرون می‌کشیدم.

فعلا بی‌خیالش شدم عمراً این طوری با زور و تهدید از زیر زبونش حرف بکشم باید توی یه زمان مناسبت از ارواح کمک بگیرم و بترسونمش الان یه کار مهم دارم چون مردم و آدما توی خطر و خودمم باعث ایجاد این

خطر شدم اگه می‌داشتتم اون روباه حقه باز همون جا بمی‌ره اون آدم  
بی چاره رو نمی‌کشت

برای این که پاشا رو فعلاً فریب بدم خودم رو به کوچه علی چپ زدم و با  
ناراحتی گفتم:

-آی شرمنده حاله این چند روز خوش نیست باید یکم زمان بگذره تا  
خودم رو پیدا کنم.

از روی زمین بلند شدم سرم به شدت درد می‌کرد و هر لحظه امکان  
داشت منفجر بشه به سمت آشپزخونه رفتم.

یه لیوان پلاستیکی کوچیک بنفش برداشتم و در یخچال رو باز کردم و  
بطری آب رو برداشتم و واسه خودم آب ریختم و خوردمش تا کمی سر  
دردم کم بشه.

بعداز خوردن لیوان رو که خواستم سر جاش بزارم رنگش توجهام رو  
جلب کرد.

رنگ بنفش رنگ محبوبش بود و همه وسایلیش بنفش بودند و واسه  
چیزهای بنفش جون می‌داد

لامصب کل دنیا دست به دست هم داده بودند که من رو یاد آلمان باندازن  
و بیش‌تر از همیشه دلتنگ و دیوونه‌اش بشم.

چشم‌هام خیس شد و یه قطره اشک از گوشه چشمام جاری شد.

توی دلم با خودم زمزمه کردم:

-خدایا خودت به آما رحم کن و بهش قوت بده تا زمانی که نجاتش  
بدم.

اشکم رو پاک کردم و خودم رو جمع جور کردم الان وقت دلتنگ شدن  
نبود باید قوی باشم

یه نگاهی به ساعت دیواری انداختم عقربه‌هاش داشت ساعت یازده صبح  
رو نشون می‌داد.

به اتاقم رفتم و چمدونم رو باز کردم و یه تیپ مشکی اسپرت زدم و  
موهای بلوندم رو دم اسبی بستم و بدون خداحافظی و هیچ حرفی از  
هتل بیرون زدم.

فضای هتل با اینکه زیبا و مجلل بود و منم عاشق همچین فضایی بودم  
اما حضور پاشا باعث شده بود که اونجا احساس خفگی کنم .

از هتل بیرون زدم توی گوشیم آهنگ جانم باش آرون افشار رو پلی  
کردم و هدفون توی گوشم گذاشتم و راه افتادم.

اشتهام هم کور شده بود و گشتم نبود من همیشه عادت داشتم با آما  
برم غذاهای محلی رو امتحان کنم اون نبود و هیچ میلی و اشتهایی به  
غذا نداشتم.

حوصله هیچ کاری رو نداشتم دلم بد جور گرفته بود و احساس تنهایی  
داشتم. توی این دنیا دیگه هیچ کس برام باقی نمونده بود و آما آخرین



کسی بود که داشتمش.

همین طور که داشتم قدم می‌زدم و آهنگ کمی که از هتل دور شدم به  
یه جایی رسیدم که پر مامور بود و کلی از مردم خیابون رو بسته بودند و  
پوسترهای بزرگی توی دستشون بود و عده‌ای روی زمین نشسته بودند  
و جلوی یه جایی که شبیه یه سازمان یا شرکت بود تجمع کرده بودند و  
به رویت داشتند به زبون ترکی شعار می‌دادند.

نتونستم جلوی فضولیم رو بگیرم به سمت یه خانم جوانی که یه گوشه  
ایستاده بود و داشت اونا رو نگاه می‌کرد رفتم.

به زور به زبون ترکی گفتم:

- İnsanlar niyə bura toplaşiblar?

(علت جمع شدن مردم چیست)

اون دختره جواب داد:

- Çünki korrupsioner bələdiyyə sədrini  
öldürdüyünə görə yaxşı adamı mühakimə  
etmək istəyirlər

(می‌خوان یه مرد خوب رو به خاطر کشتن شهردار فاسد محاکمه کنند)  
آلما

با درد شدیدی و سرمای که توی تمام استخونام پیچید بهوش اومدم  
چشمام رو باز کردم توی همون سلول تنگ و تاریک بودم این باز جای  
شکر داشت اینجا باهام کاری نداشتند.

روی زمین سرد و خونی دراز کشیده بودم و از پنجره کوچیکی که توی سقف بود باد سرد و سورانکی در حال وزیدن بود و بدنم زیر این لباس نازک خونی از شدت سرما می‌لرزید.

از شدت درد و سرما اشکام جاری شد دیگه نمی‌تونستم اون شکنجه‌ها رو تحمل کنم

هنوز توی شوکه بودم باورم نمی‌شد پاشا من رو فروخته باشه.

اون جای بابام رو داشت وقتی نگاهش می‌کردم یاد بابام می‌وفتادم.

آخه چرا باید اون این کار رو با من می‌کرد چرا اون به خاطر پول طلسم من رو می‌فروخت

اون کسی بود که حسرت داشتن بابا رو از دلم پاک کرده بود و الان همون آدم من رو به این جهنم فرستاده.

همون طور که بهش فکر می‌کنم قلبم از شدت ناراحتی درد می‌کنه و به گریه می‌وفتم و بی‌سر و صدا اشکام از گوشه چشمم جاری می‌شند.

نمی‌دونم که چند وقته اینجا زندانی چند روز چند یا چند ماه شدم. چون همش بیشتر وقت رو از درد بی‌هوش بودم. موندم چرا ارواح به تالیا خبر نمی‌دن من اینجا گیر افتادم.

نکنه تالیا الان تحت تاثیر طلسم قرار گرفته و عاشق پاشا شده و همه چی رو فراموش کرده.

نه- نه اون حق نداره من رو فراموش کنه من رفیق چندین ساله‌اش بودم

و با این همه خاطره خوش دارم این همه خاطره رو نمی‌شه فراموش کرد.

با بغض اسمش رو با صدای ضعیف و ناله ماندی صدا زدم اشکام شدت گرفتند و به هق - هق افتادم.

اون تنها امیدمه اگه اون فراموشم کنه من به زودی زیر درد می‌میرم.  
-نچ- نچ دختر احمق جفتمون رو داری به کشتن میدی.  
با شنیدن صدای عاشیه ترسم چند برابر شد دستم و پام به لرزش در اومد

از روی کنجکاوی سرم رو به زور بلند کردم و دیدم عاشیه یه گوشه نشسته و صورتش مثل صورت من کبود و زخمی شده.  
و زخم‌های صورتش و خون‌هایی که ازش جاری شده بود قیافه‌اش رو بیشتر ترسناک‌تر کرده بود

از شدت ترس چشم‌هام رو بستم و با صدای لرزون به خودم گفتم:  
-نه آما به خودت بیا اون واقعی نیست عاشیه مرده و روحش الان توی جهنم زندانی هست و نمی‌تونه به اینجا بیاد.

اون یه پوفی کشید و با کلافگی گفت:  
-اگه جلسه روان‌درمانیت تموم شد هالوم می‌تونه باهات حرف بزنه.  
با ترس با صدای ضعیفی گفتم:

-ازم چی می خوای؟

هالوم با صدای گرفته‌ای توضیح داد:

-با خونت یه ورقه رو برام امضا کن من می‌رم تالیا رو به اینجا می‌کشونم و نجات می‌دم.

با شکاکیت پرسیدم:

-حیانا این ورقه سند فروش روحم نیست؟

هالوم جواب داد:

-نه بابا خودم روح دارم توی کاغذ نوشته که فقط یک روز بعد از اینکه از باکو بیرون رفتی می‌تونی جسمت رو کنترل کنی بعدش من صاحب اون جسم می‌شم.

هرچی فکر کردم این معامله اصلا خوب نبود مثل منتقل شدن از یه زندان به یه زندان دیگه بود.

با عصبانیت غریدم:

-از جلو چشم‌هام گمشو من هم‌چین اجازه‌ای بهت نمی‌دم.

هالوم یه پوفی کشید و با ناراحتی گفت:

-خود دانی ولی این رو بدون بدن ضعیفت که دو هفته دیگه قرار زیر خاک بیوسه و منم مجبورم برم توی بدن تنها کسی که باهات رابطه خونی داره ساکن بشم که صاحبش یه دختر خنگ مامانی هست که بر خلاف تو که خواهرش هستی بدن ورزشکار و آماده‌ای نداره

بعدش با لحنش یواش یواش عوض شد و با لحن شرورانه‌ای گفت:  
- ولی می‌تونه جووری مادرش رو بکشه که کسی نفهمه و خودش رو توی  
اون دارک ورب به عنوان برده بفروشه.

بعدش یه لبخندی زد شیطانی زد و با خوشحالی ادامه داد:

- وای نمی‌دونی فکر کردن به درد و زجری که قراره خواهرت بکشه برام  
لذت بخشه. اون شکنجه گرهای دارک وب حرفه‌ای تر از آدمای اینجا  
شکنجه بلدن توی روز اول می‌تونند خواهرت رو به جهنم بفرستند  
یه لحظه همه‌ی حرف‌هاش اومد جلوی چشمم.

با این که می‌دونستم عواقب بدی در پیش داره ولی در عوضش من از  
اینجا بیرون می‌رم

تنها چیزی که مهمه بیرون رفتن من هست باید بیرون بزنم تا بتونم این  
موجود رو از بین ببرم  
با ناراحتی گفتم

-قبوله من اون سند رو امضا می‌کنم.

یه لبخند چندشی زد و همه دندون‌های سیاه و زردش که داخل هم  
پیچیده بودن. رو بیرون ریخت و گفت:

-آفرین به تو، من می‌دونستم تو کار درستی انجام می‌دی.

بعدش دست چپش رو بالا آورد و توی دستش یه کاغذ قدیمی که دور  
برش سوخته بود.

حسابی از این که این سند رو قرار بود امضا کنم و کنترلم رو به دست یکی دیگه بدم ناراحت بودم اما چاره‌ای نداشتم.  
هالوم کمک کرد از روی زمین بلند بشم و بشینم.

دستم رو گذاشت توی دهنش و نوک انگشت اشاره‌ام رو گاز زد.  
یکم درد گرفت و یه آخ بی‌جون گفتم.

بعدش دستم رو توی کاغذ گذاشت و زیر سند رد اثر انگشتم زد.  
و بعدش یه لبخند شیطانی زد و گفت:

-از روزهای آخر عمرت لذت ببر و بعدش غیب شد.

تالیا

حوالی عصر شارژ گوشیم تموم شد و من مجبور شدم به هتل برگردم.  
همین که وارد هتل شدم پاشا شروع به غر-غر کردن کرد و گفت:  
-دختر این همه مدت کجا بودی؟ چرا هرچی زنگ می‌زدم جواب  
نمی‌دادی؟ نگرانت شده بودم.

حال و حوصله‌ی دعوا کردن باهاش نداشتم تصمیم گرفتم این روزهای  
آخری رو یکم براش آسون بگیرم یه لبخند فیک مصنوعی زدم و باز  
خودم رو به اون راه زدم و چشمام رو درشت کردم و با صدای نازک و  
عشوه گفتم:

- آخ عزیزم ببخشید حالم خیلی بد بود چون سرت داد زده بودم چطور  
بگم من رو می‌بخشی؟

پاشا که حسابی تحت تاثیر حرفهای من قرار گرفته بود لحنش در چند صدم ثانیه عوض شد و گفت:

-اشکال نداره ولش کن تو این همه مدت بیرون بودی چیزی نخوردی گشت نیست؟

من با همون لحن مزخرف قبلیم گفتم:

-اره خیلی گشمنه.

پاشا با لحن نرمی گفت:

-باشه الان می برم برات پیتزا سفارش می دم.

من با خوشحالی دورغین گفتم:

-قربون سخاوتت برم واسم پیتزا می خری.

پاشا با لحن مغروری گفت:

-تو جون بخواه.

دیگه تحمل این مسخره بازی رو نداشتم احساس می کردم که شبیه تازه

عروس های که توی سن کم ازدواج کرده و کودن هستند شدم.

نمی دونم چرا این کار رو می کردم انگار سرم به جایی خورده بود عقلم رو

از دست داده بودم.

با صدای نازکی گفتم:

-فدات بشم من برم لباسام رو عوض کنم بیام.

پاشا یا اره گفت و زود اون فضایی که بوی مستراح گرفته بود رو ترک

کردم و به اتاقم رفتم.

همون طور که داشتم لباسای بیرونم رو عوض می کردم با خودم خریدم:

-وای پاشا عجب عتیقه‌ای هستی زدی دوستم رو ناکار کردی با منم  
داری لیلی مجنون بازی در میاری بین چه بلایی سرت بیارم این لیلی  
مجنون بازی‌ها از سرت در بیاد.

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم. یهو چشمم به کاغذی تا شده  
کوچیکی که روی پنجره بود افتاد.

به سمتش رفتم و کاغذ از پنجره برداشتم رو باز کردم.  
روش یه نامه برای من نوشته بود.

-سلام تالیا ، خیلی خوش حالم که تو رو دوباره اینجا می بینم اما بهت  
بگم اونى که بهش خدمت می کنی طرف آدم‌های بد رو گرفته.  
اونا دنبال من هستند چون من یه جادوگر پست فطرت رو کشتم که  
کتاب ممنوعه رو دزدیده بود و داشت برای ساخت اکسیر جاودانه‌گی  
داشت بچه‌ها رو می کشت.

اگه حرفم رو باور نمی کنی خودت می تونی اونا رو احضار کنی و ازشون  
پرسی

از لحن حرف زدنش و از اطلاعاتی که داشت مطمئن بودم که نویسنده  
نامه کسی جز لوکا نیست.

یعنی حق با کیه واقعاً لوکا آدم خوبیه یا بد؟



نکنه شاید من زود قضاوتش کردم.

آخه اون آدم مهربونیه از یه طرف هم اون روباهه و روباهها نماد حيله گری هستند.

چطور امکان داره يه روباه حيله گر نباشه.

اصلا ولش امشب ماه با ارواح يه جلسه می زارم.

هم در مورد لوکا تصمیم گیری می کنم اگه اون آدم خوبی باشه می تونه کمکم کنه آلما رو فراری بدم

چند دقیقه بعد پیتزایی که پاشا سفارش داده بود رو آوردن.

بوی پیتزا که روی هوا پیچید گشنگی به اندوهم غلبه کرد و اشتهای

کورم یهویی باز شد و يه پیتزا گنده رو زیر يه ربع خوردم و نصف يه

نوشابه خانواده رو سر کشیدم و روی مبل ولو شدم و دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:

-ای چسبید!

پاشا گفت:

-نوش جونت عزیزم

با توجه به نمایشی که چند دقیقه پیش راه انداخته بودم می دونستم اگه

یکم این جا بیش تر بمونم باز باید پرت پلا بهش بگم. یا کارمون به

جاهای باریک بکشه

موندم اون لحظه چرا من مخم عتیقه ام از کار افتاد و نفهمیدم چی کار

کنم

از روی مبل بلند شدم و با لحن سردی گفتم:

-من حالم خوش نیست سرم درد می‌کنه می‌رم بخوابم.

همین طور که داشتم به سمت اتاقم می‌رفتم پاشا با لحن چندان آوری گفت:

-باشه عزیزم برو استراحت کن که فردا کلی کار داریم.

یهو سرجام وایسادم نکنه منظورش از کار شکار لوکا باشه؟

برگشتم به سمتش و گفتم:

-دقیقا چه کاری؟

پاشا گفت:

-فردا با کمک پلیس باکو واسه اون جونور حيله گر دام پهن کردیم

می‌خوایم به یه جا بکشونیمش و اون جا کارش رو تموم کنیم.

این رو که گفت ترس تموم وجودم رو گرفت.

مغزم می‌گفت:

-خاک تو سرت کنم داره به یه قاتل بی‌رحم دلسوزی می‌کنی مگه اون

فیلم رو ندیدی

دلهم، هم‌زمان بهم می‌گفت:

-مگه متن اون نامه یادت رفت مگه یادت رفت اون تو رو دوست خودش

می‌دونست و چه قلب مهربونی داشت و اگه اون نبود امکان داشت آما

وسط جنگل بمی ره.

از این دو دل بودن بدم می اومد باید امشب خودم همه چی رو حل کنم و اگه بخوام بکشمش با خیال راحت بکشمش.

زود به اتاقم رفتم و درش رو قفل کردم تا پاشا مزاحم احضار روحم نشه. به سمت چمدون رفتم و یه شمع و بشقاب پلاستیکی و فندک برداشتم و بعدش چراغ رو خاموش کردم تا نورش ارواح رو فراری نده بعدش رفتم روی تخت خواب نشستم.

بشقاب رو جلوی خودم گذاشتم و بعدش شمع رو مرکز بشقاب گذاشتم و با فندک روشنش کردم و مشغول مدتیشن شدم همین که مدتیشن رو شروع کردم یه هاله پاک سفید رو نزدیک خودم حس کردم.

حسابی تعجب کردم معمولاً یه ربع طول می کشید ارواح خودشون رو بهم نشون بدن.

همین که چشم هام رو باز کردم با دیدن ارواح بی شماری که توی اتاق بود حسابی ترسیدم.

از ترس یه جیغی کشیدم و به عقب رفتم. تا به حال توی عمرم این همه روح رو یه جا ندیدم.

تعدادشون آنقدر زیاد بود که بین هم رفته بودند و کل فضای اتاق رو روشن کرده بودند.

کمی که ترسم ریخت و خوب نگاهشون کردم متوجه شدم همهمشون ارواح بچه های مرده هستند.

با تعجب و صدای لرزان که به خاطر ترس گفتم:

- شما کی هستید؟ ازم چی می‌خوان؟

یکی از اون‌ها که توی نزدیکی تخت ایستاده بود جواب داد:

- کاری به کارش نداشته باش.

یکی دیگه هم کنار در بود در ادامه حرفش گفت:

- اون انتقام ما رو گرفته نزار بمی‌ره.

اینا رو که دیدم مطمئن شدم لوکا یکی رو کشته اما کسی رو که کشته یه آدم بد بوده.

حق با اون بود اون بچه‌ها رو می‌کشت و الان ارواح همون بچه‌ها هست که اومدن بهش کمک کنند.

من در جواب اون‌ها گفتم:

- بهتون قول میدم که نمیزارم پاشا بهش صدمه بزنه .

این رو که گفتم همه‌شون یک دفعه ناپدید شدند جوری رفتند که انگار نه انگار چند دقیقه پیش این‌جا آنقدر ارواح جمع شده بود که از سر کله هم بالا میرفتند.

چون انرژی پاکی داشتند خوش‌بختانه با این که تعدادشون زیاد بود هیچ سر دردی نگرفتم و شب راحت خوابیدم و چشم سومم اذیتم نکرد

فردا صبح

بعداز خوردن صبحونه پاشا گفت:

-همتون خوب گوش کنید چی میگم امشب

ما قراره برای این که بتونیم اون یارو رو توی تله بکشونیم و بکشیمش

یکم نقش بازی کنیم و من قراره نقش یه سرمایه گذار ایرانی باشم .

قراره با یه نقشه از پیش تعیین شده که پلیس مخفی باکو انجام داده اون

رو به یه رستوران خالی بکشونیمش و بعدش رو به من کرد و گفت:

-تو اون جا نقش یه گارسون رو بازی می کنی هر وقت درخواست

نوشیدنی دادن تو می ری از آشپزخونه میگیری

بعدش یه شیشه کوچیک سیاه رنگ دارو بهم داد و گفت:

و این رو توی اون می ریزی و نگران نباش با همه کارکنان اونجا هماهنگ

کردم کسی بهت شک نمیکنه

اون جا با یه نوشیدنی بیهوشش کنیم و اگه بیهوش نشد.

بعدش رو به کیان کرد و گفت:

-تو، توی ساختمان رو به روی قایم می شی و اگه دیدی در گیری رخ

داد با تیر بی هوشی می زنی

کیان باشه ای گفت و پاشا با لحن جدی تری ادامه داد:

-حواستون باشه یه موازش کم نشه اخیرا توی باکو یه سازمانی تشکیل

شده که کارش تحقیق در مورد این موجودات هست و اگه به اونجا

تحویلیش بدیم می‌تونیم اکسیرهای سری خوبی بخریم.  
این رو که گفت مطمئن شدم لوکا رو می‌خواد پیش آلمان بفرسته اما کور  
خونده عمراً بزارم هم‌چین غلطی بکنه.

آماده شدم تا بریم لوکا رو شکار کنیم اما من یه نقشه دیگه برای غافل  
گیر کردن و تنبیه پاشا داشتم.

پاشا و کیان یه کت شلوار رسمی مشکی یا پیرهن سفید و کروات سبز  
پوشیدن چون می‌خواستند نقش یه آدم پولدار رو بازی کنند و قرار شد  
من برم خودم رو جای گارسون بزنم و توی نوشیدنی‌ش زهر بریزم  
حوالی ساعت یازده نیم شب آماده شدیم و به اون رستوران رفتیم.

اون جا لباسم رو عوض کردم و یه کت شلوار ست مشکی با پیرهن که  
شبیه گارسون‌ها بود تنم کردم و توی آشپزخونه که توی طبقه دوم  
هست و کنار یه پنجره کوچیک که رو به سالن اصلی هست نشستیم.  
خیلی از مهمانان مثل کارمندان این‌جا پلیس مخفی بودند و برای لوکا  
کمین کرده بودند خیلی نگران بودم که یه وقت نتونم با وجود این همه  
پلیس لوکا رو فراری بدم.

اگه نتونم لوکا رو زنده نگهدارم بدون کمکش نمیتونم آلمان رو نجات بدم.  
توی این فکرها بودم که یهو چشمم به اون افتاد که وارد سالن شد.

یه کت شلوار مشکی با پیرهن زرشکی و کراوات مشکی ست پوشیده بود  
و یه عینک مربعی به چشم‌هاش زده بود و مثل قرص ماه شده، حسابی

خوش تیپ شده بود

آنقدر محو جذابیتش قرار گرفته بودم که نمی‌تونستم جز اون به چیز دیگه‌ای نگاه کنم.

همون طور که محوش بودم یهو به خودم برگشتم و خودم رو جمع جور کردم.

طبق نقشه با یه دفترچه سمت اونا رفتم موهای چتریم رو جلوی صورتم ریختم تا من رو نبینه.

پیششون رفتم و با یه صدای نازک و نازی که اصلاً شبیه صدای خودم نبود گفتم:

-سلام خوش اومدید چی میل دارید؟

خودمم انتظار همچین تغییر صدایی نداشتم اما به خوبی موفق شده بودم.

خدا رو شکر لوکا بدون نگاه کردن به من همون طور که داشت کاغذ توی دستش رو میخوند گفت:

-لطفا قهوه ترک لطفاً برام بیارید.

پاشا هم بعداز لوکا گفت:

-لطفاً یه نسکافه برای منم بیارید.

همون طور که اونا داشتند سفارش میدادن الکی کاغذ توی دستم خط خطی می‌کردم گفتم:

-حتما الان میارم.

بعدش ازشون جدا شدم و به سمت راهپله ها رفتم و وارد آشپزخانه شدم و به آشپزی که اونجا بود گفتم:

-یه نسکافه و یه قهوه ترک زود آماده کن.

اون یه باشه‌ای گفت و دست به کار شد.

بعداز چند دقیقه آشپز یه سینی آماده کرد و روی میز سفارشات گذاشت توی سینی دو فنجان سفید چینی با قهوه ترک و نسکافه بود.

اون زهری که بهم داده بودند رو توی قهوه ریختم اما یه نقشه‌ای دیگه توی سرم بود.

سینی رو برداشتم و همین که پیش اون‌ها رفتم به جای این که تعارف کنم.

اون رو روی میز گذاشتم و با عصبانیت غریدم:

-لوکا واقعا آبروی هرچی روباه هست رو بردی.

هر دو با تعجب بهم نگاه کردند بعدش لوکا لبخندی زد و اسمم رو به زبون آورد و بعدش دست پاشا رو قبل از این که اقدامی بکنه گرفتم و پیچوندم و محکم روی زمین زدم.

-بی حرکت! اگه می‌خوای زنده بمونی دست‌هات رو بزار روی سرت.

یهو به خودم اومدم و دیدم بین هزاران پلیس اسلحه به دست محاصره شدم.



با دیدن اون‌ها وحشت کردم نه نباید این طوری می‌شد.  
لوکا همون طور که ریلکس و بدون هیچ ترسی روی صندلی نشسته بود  
گفت:

- شما که دلتون نمی‌خواد توی آتیش سوزی بمی‌رید.  
این رو که گفت همه جیغ‌کشان اسلحه‌هاشون رو روی زمین گذاشتند و  
فرار کردند حتی عده‌ای خودشون رو از پنجره پرت کردند حتی پاشا هم  
جیغ زد و گفت:  
- آتیش - آتیش فرار کنید.

پلیس‌ها و بقیه‌ی آدم‌ها به شدت ترسیده بودند و عده‌ای از ترس جیغ  
داد می‌زدند و گریه می‌کردند انگار داخل یه آتیش واقعی گیر کرده بودند  
اما من هیچی نمی‌دیدم.

همون طور که با تعجب به آدم‌های دور و برم نگاه می‌کردم یهو لوکا  
دستم رو گرفت و با خودش کشید.

باهم همون طور که از پله‌های برج پایین می‌اومدیم گفتم:  
- لوکا چی شده....

یهو چشمم به چشم‌های نارنجی و درخشان لوکا افتاد و زبونم بند اومد و  
از ترس دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با صدای لرزون گفتم:  
- لوکا چشم‌هات چرا هم‌چین شدن.  
لوکا دوباره دستم رو گرفت و گفت:

-بدو الان وقتش نیست بعداً توضیح می‌دم

باهم از اون برج بیرون اومدیم و سوار ماشین گرون قیمت لوکا شدیم. لوکا پشت فرمون نشست و من هم کنارش نشستم و همین که پاش رو روی گاز گذاشت ماشین مثل موشک حرکت کرد.

تا به حال سوار هم‌چین ماشین سریعی نشده بودم و برام خیلی هیجان انگیز بود.

کمی که از اون جا دور شدیم و به یه محله خلوت رسیدیم. ماشین رو خاموش کرد و بدون مقدمه پرسید:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟ این یارو پاشا واقعاً کیه دوستت هست؟  
با ناراحتی گفتم:

-قضیه‌اش خیلی طولانیه پاشا اول دوستم بود برام مثل یه داداش بزرگتر بود.

بعدش یه نفس عمیقی از ناراحتی می‌کشم و می‌گم:

-اما اون دوستم رو ازم دزدید آلما رو ازم جدا کرد و گفت می‌خواد درمانش کنه اما ارواح بهم خبر آوردند که پاشا اون رو به یه آدم‌هایی فروخته که دارن شکنجه‌اش می‌کنند.

یاد آلما افتادم و این که چه بلایی سرش اومده دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم چشم‌هام پر از اشک شد و گریه‌ام گرفت.

لوکا من رو بغل کرد و سرم رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

-اشکالی نداره ناراحت نشو کمکت می‌کنم آما رو نجات بدی.  
توی بغلش حس خوبی داشتم یه جوری عجیب شیرین بود ولی بازم هم  
نمی‌تونستم دقیقاً توضیحش بدم.

بالآخره از بغلش بیرون اومدم بهم یه کاغذ دستمالی داد و اشک‌هام رو  
پاک کردم.

بعدش ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

بعد از چند دقیقه جلوی یه هتل گرون که خارج از شهر و نزدیک جنگل  
بود ایستاد

خواست پیاده بشه دستش رو گرفتم و گفتم:

-لوکا من می‌ترسم یه وقت جاسوس اون جا باشه آخه دولت و پلیس هر  
دوش دنبالت بودند.

لوکا لبخندی زد و گفت:

-نترس صاحب هتل یکی از رفق‌های منه و دهنش قرصه

این رو که گفت خیالم راحت شد هر دو هم‌زمان از ماشین پیاده شدیم.  
ظاهر خیلی زیبا و مجللی داشت و با چراغ‌های گوناگون تزئین شده  
بود.

وارد اتاقی که لوکا رزرو کرده بود شدیم.

تم اتاق قرمز رنگ بود و روی زمین یه قالی سنتی آذربایجانی پهن شده  
بود

یه گوشه اتاق پنجره بزرگی وجود داشت که به جنگل ختم میشد داشت و دو طرفش پرده قرمز رنگی زده بودند.

یه تخت دو نفره کنار پنجره بود و جلوی تخت دو مبل تک نفر چرمی که رو روبه روی هم بودند وجود داشت و بینشون یه میز بزرگ بود و یه گوشه دیگه یه تلویزیون دیواری وجود داشت.

و سه در قرمز دیگه که فکر کنم اتاق خواب و حمام دستشویی بودند کنار در خروجی وجود داشت. لوکا پرسید:  
-شام چیزی خوردی؟

من جواب دادم:

-نه.

یه اوکی گفت و بعدش ادامه داد:

-می‌رم یه غذا سفارش میدم و میام.

من یه باشه‌ای گفتم و بعدش روی یکی از مبل‌ها نشستم.

چشمم به ورقه‌های درهم و برهمی که روی میز بود افتاد.

روی کاغذها نقشه از دور بر یه شهر که فکر کنم باکو باشه بود.

همون طور که داشتم به اونا نگاه میکردم لوکا با یه دست لباس سفید راحتی برگشت و گفت:

-دوتا کباب ترکی سفارش دادم الان میارن

بعدش لباس‌ها رو داد بهم و گفت:

-بیا اینا رو واسه تو گرفتم اگه این لباس‌ها اذیت می‌کنه می‌برو توی اتاق عوض کن

یه تشکری کردم و به اون اتاق رفته و زود لباسم رو عوض کردم. اون کت و شلوار برام خیلی تنگ بودند و من رو اذیت می‌کردند اما این لباسی که لوکا گرفت خیلی راحت بود

به نگاهی بهش انداختم لباس کیوتی بود و روش طرح ریز ماه بود. از اتاق بیرون اومدم و رفتم روی مبل رو به روی لوکا نشستم و گفتم:  
-ناراحت نمی‌شی بپرسم این‌ها چی هستنند؟!

لوکا گفت:

-نه!

بعدش ادامه داد:

-نمی‌دونم چیزی از سازمان CSP شنیدی یا نه؟

یه سازمان سری هست که اکثریت کارمندانش رو جادوگرا تشکیل دادن که ادعا دارن می‌خوان موجوداتی که امکان داره به انسان‌ها صدمه بزنه رو جمع آوری کنه ولی در اصل می‌خوان غیر انسان‌ها رو نابود کنند چون از قدرت اون‌ها می‌ترسن.

چند بار باهاشون درگیر شدم و دوست‌هام رو نجات دادم می‌تونم بازم اون‌ها رو شکست بدم.

من یه اوهومی گفتم و بعدش پرسیدم:

-واسه فردا نقشه‌ای داری؟

لوکا با لحن مطمئنی جواب داد:

-همون طور که رستوران رو به آتیش کشوندم اون جا رو هم آتیش می‌زنم.

هنوز نگران بودم به قدرتش ایمان نداشتم واقعا اون می‌تونست از پس جادوگرا بر بیاد.

توی این فکر بودم که دست لوکا رو روی دستم حس کردم.  
با لحن مهربونی بهم گفت:

-تو جونم رو نجات دادی و این برای من خیلی با ارزش و مهمه هر کاری انجام می‌دم تا دوستت رو نجات بدی.

لوکا

همون طور که گرم صحبت با تالیا بودم صدای در بلند شد و خدمت کاری که پشت در بود اعلام کرد که غذاها رو آورده.

از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم اون دچ رو باز می‌کنم و غذاها رو ازش می‌گیرم و با خودم به بالکن میارم و با تالیا شامم رو می‌خورم بعداز خوردن شام چون حسابی خسته بود اون گرفت خوابید.

اما من خواب به چشم‌هام نمی‌اومد.

همون طور که به پارک جنگلی رو به رو خیره شده بودم و سعی می‌کردم با تماشای منظره شبانه و زیبای این‌جا خودم رو آرام کنم اما فایده

همه حرف‌های بابام که نزدیک سیصد سال پیش قبل مرگش بهم گفته بود توی ذهنم مدام می‌چرخید

اون پیش‌گوی ماهری بود و همه چیز رو دقیق پیش‌گویی کرده بود و از پیش‌گویی که همیشه آرزو داشتم اشتباه باشه داشت به حقیقت می‌پیوست.

اون گفته بود من یه روزی به ایران میام و با دو دختر آشنا می‌شم و یکی از دخترها مادر بچه‌هام می‌شه و اون یکی هم معشوقه جئون می‌شه ولی هیچ‌وقت بهش نمی‌رسه و جئون کشته می‌شه .

عقربه‌ها ساعت سه صبح رو نشون می‌داد باز هم خواب از من فراری بود. توی همین حال متوجه صدای قدم‌های یه نفر شدم که داشت آروم- آروم نزدیک می‌شد می‌دونستم صاحب این قدم‌ها کیه.

با لحنی خشمگین ولی با صدای آرام غریدم:

-مگه بهت نگفته بودم دنبالم نیا این‌جا برات خطرناکه.

انتظار نداشتم با دیدنش جوری بشم که نتونم خشمم رو کنترل کنم ولی این خشم برای کنترل کردن بعضی‌ها لازم هست. مخصوصاً جونوری مثل جئون که خیلی ریسک‌پذیر هست و چندبار دیدم بر اساس شانس عمل کنه.

جئون کنارم روی صندلی در جوابم با لحنی مصمم گفت:

-مگه این که تو خواب ببینی من بذارم تو تنها بری تو دل خطر.  
من با ناراحتی لب زدم:

-جئون این دفعه من واقعاً ترس رو دارم حس می‌کنم چیزی که چندین  
سال بود که حسش نکردم بهتره برگردی.  
جئون با لحنی تند خطاب به من گفتم:

-مایه‌ی خجالت هست که تو از چندتا جادوگر می‌ترسی.  
من با همون لحن ترسناک قبلیم ادامه دادم:

-قضیه جادوگر نیست پیش‌گویی پدر در مورد مرگت یادته؟  
من اون دوتا دختر رو پیدا کردم.

این رو که گفتم چهره‌اش در هم پیچید. ترس رو می‌تونستم از توی  
چشم‌هاش بخونم.

معلوم بود اصلاً انتظار نداشت این حرفها رو ازم بشنوه  
سریع خم شد و سیگار فندکم رو از روی میز برداشت و یه سیگار روشن  
کرد و یه کام گرفت و از روی زمین بلند شد و گفت:

-پیش‌گویی‌های پدر واقعاً محشر بود اما در مورد انسان‌ها زیاد پیش‌گویی  
می‌کرد نه گومه‌یوها پس فکر نکنم مدرک مهمی باشه. از یه طرف من یه  
دختر رو توی اتاق دیدم.

من از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم عادت نداشتم اون رو  
مضطرب ببینم.



دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- نمی‌خوام بهت امید الکی بدم فکر کن از روی نگرانی میگم.

این دختر یه دوست صمیمی داشت که من اونا رو باهم دیده بودم اما وقتی ازشون جدا شدم اونا هم جدا شدن.

به نظرم بهتره یه چند مدت بری اروپا.

برگشت به سمت من و گفت:

-خیلی دوست دارم به حرفت گوش کنم ولی، ولی...

من با نگرانی گفتم:

-ولی چی؟

جئون لب زد با لحنی آرومی گفت:

-من نزدیک یه ماهه منم دارم خواب‌هایی می‌بینم.

نمی‌تونستم حرفش رو باور کنم اون نمی‌تونه رویای صادقانه ببینه و بتونه پیش‌گویی کنه.

من در جوابش گفتم:

-همه خواب می‌بینند و بیش‌تر خواب‌ها ساخته‌ی ذهن ماست نه اتفاقات

آینده

جئون یک پوفی کشید و در جوابم گفت:

-باشه هرچی تو بگی

جئون

مرغ لوکا یه پا داشت منی که نزدیکترین آدم بهش بودم حرفم توی گوشش نمی رفت فقط به عقل خودش متکی بود.

بی خیال قانع شدن اون شدم و گفتم:

-می خوام امشب برم یه قدمی توی جنگل بزنم خیلی وقته تبدیل نشدم. لوکا در جوابم گفت:

-باشه ولی دوباره صبحونه برگرد پیشم

من یک باشه‌ای گفتم و از اون اتاقی که رزرو کرده بود بیرون رفتم . نمی تونستم بذارم بره بمی‌ره.

من تازگیا متوجه این شدم که توانایی پیش‌گویی پدر به من ارث رسیده. اما نمی‌دونم این قدرت چطور بهم رسیده خیلی گیجم و کلافه شدم اوایل فکر می‌کردم دیوونه شدم ولی بعداز چندبار پیش‌گویی درست فهمیدم که واقعاً من اون قدرت رو به دست آوردم ولی نباید این طور می‌شد باید به لوکا چون که فرزند ارشد پدرم هست می‌رسید.

خیلی نگران آینده هستم وقتی که نزدیکترین آدم توی دنیا به پیشگویییت اعتماد نداشته باشه تو محکومی به این که شاهد این باشی که چطوری اتفاق‌های بدی که می‌تونستی جلوش رو بگیری ولی چون دست تنها بودی برای همین موفق نشی.

این ایمان و اعتماد بزرگ‌ترین ترس پدر بود که خدا رو شکر هیچ وقت تجربه نکرد اما انگار قراره من باهش سر و کله بزنم.

دیروز توی خواب اون دیده بودم اون به زندان جادوگرا حمله می کنه و خودش هم گیر می افته. نباید بذارم این اتفاق بی افته.  
نقشه اولم درست پیش نرفت می خواستم باهم به اونا یه حقه بزنیم و کلا کاری کنم این زندان محو بشه ولی فکر نکنم نقشه دومم خراب بشه

اون جادوگرا یه زندان زیر زمینی توی وسط جنگل ساخته بودند که یه بار چند سال پیش با لوکا بهش حمله کرده بودیم.  
که اگه با موتور برم یک ساعت از اینجا فاصله داره.  
ریسش یه رازی داره که می تونم با کمک اون دختری که به خاطرش قراره لوکا به اینجا حمله کنه رو ازش بخرم.  
بعد از یک ساعت بالاخره به اونجا موتورم رو یه گوشه نگهداشتم و ازش پیاده شدم

نگاهی به دروازه بزرگ آهنین که حدودا ده متر ارتفاع داشت و با کلی قفل و زنجیر و جادو محکم کاری شده بود انداختم  
دو جادوگر با لباس آبی که نشون می دادن نگهبان هستنند با دیدن من چوب دستی شون رو به سمت من نشونه رفتند و یکی از اونا گفت:  
-آهای تو کی هستی چی می خوای

از تن صداش معلوم بود که چقدر ازم می ترسه.  
من با صدای بلند و لحن محکم بدون ترس گفتم:

-من کیم جئون هستم فکر کنم بیشترتون من یا برادرم لوکا رو می‌شناسید.

ایندفعه نیومدم باهاتون بچنگم برید به ریستون بگید از طرف یه دختر مو سفید براش نامه آوردم.

هیچ نامه‌ای از دختر موسفید در کار نبود

در واقع رییس این بخش چند سال بدون اجازه خانواده با یه دختری ازدواج کرده که ثمره اونا یه دختر عجیب و الخلقه با موهای سفید شده.

بعداز چند دقیقه همون طور که انتظار داشتم دروازه آهنین رو برام باز کردند و یه مرد چاق قد کوتاه با موهای خاکستری و کت و شلوار رسمی از داخل دروازه بیرون اومد که حدس می‌زدم رییس این بخش باشه.

اومد به سمتم و گفت:

-من کریس استون هستم رییس این بخش گفتمی می‌خوای من رو ببینی و از طرف یه نفر نامه داری درسته.

از نگرانی توی نگاهش و لرزش صداش می‌تونستم بفهمم معنی جملاتم رو تونسته درک کنه.

من در جوابش گفتم:

-راستش نامه‌ای در کار نیست ولی کمکت میکنم تو اون رو پیدا کنی. قبل از اینکه برادرت پیدااش کنه.

جمله آخر رو که گفتم نگرانش شدت گرفت و گفت:

-یعنی چی اخه چرا برادرم دنبالش هست.

من جواب دادم:

-چون اون یک گرگینه هست و دوسال دیگه با شکستن یه نفرین اون تبدیل میشه.

برای پیدا کردنش اول کارلوس رو پیدا کن اون یه قاچاقچی عطیقه بین الملی هست و دخترت الان داره برای اون کار می کنه.  
اون مرد خندید و گفت:

-حقه خوبی ولی آقا روباه تو گیر افتادی ولی من انقدر هم احمق نیستم  
اون دختر الان هفده سالش هست. نمی تونه آنقدر زرنگ و قوی باشه که بتونه عضو یه باند قاچاقچی باشه.

خواست به سمت سربازانش برگرده تا دستور حمله به من رو بده  
دستش رو گرفتم و چرخوندم و به خودم چسبوندم و با یه دستم گردنش رو نگه داشتم تا فرار نکنه و اون یکی دستم روی سرش گذاشتم و گفتم:  
-پس بذار خودم نشون بدم که چه آینده ای توی انتظار تو و دخترت هست.

یه توهمی که چند روز بود داشتم تمرین می کردم نشونش دادم و که توش یه آدم مو سفید که صورتش دیده نمی شد و موهای سفید دیده می شد توسط برادرش توی آتیش سوزنده می شد و بعد خودش توی آتیش سوزنده می شد.

بعداز اینکه توهم رو دید ولش کردم روی زمین به زانو افتاد رنگ و روش پریده بود.

با لحن مغروری گفتم:

-به نفع خودته باهام این راه بیای چون بعداز مرگ دخترت خودت هم به همین سرنوشت دچار می‌شی.

من جای کارلوس رو بهت میگم تو هم یکی از زندانی های جدیدت که یه دختر جن زده هست رو بهم بده.

همون طور که انتظار داشتم گفتم:

-باشه من به پیشگویت ایمان آوردم من اون دختری که می‌خوای به تو می‌دم تو هم در عوض جای کارلوس رو بهم بگو.

من لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و گفتم:

-باشه پس اول بگو اون دختره رو برام بیارن

اون یه باشه ای گفتم و داخل زندان رفت و بعداز چند دقیقه با یه دختر که لباس سفید پوشیده بود و صورت و چشماش رو با یه دستمال سفید

بسته بودند مچ دستاش رو با زنجیر بسته بود بیرون و اومد.

به سمت من که توی چند متری دروازه بودم اومد.

کریس خطاب به من گفتم:

-بیا اینم از اون دختری که می‌خواستی می‌بینی که سالمه.

دختره از ترس می‌لرزید که معلوم بود توی این چند روز خیلی اذیتش

کردند دستمالی که صورتش رو پوشونده بود رو باز کردم.  
صورتش پر از کبودی و جای زخم بود.  
از شدت ترس هنوز جرعت نداشت چشماش رو باز کنه  
بهش گفتم:

-نترس من می خوام نجاتت بدم  
بعدش محظ احتیاط پرسیدم:

-تو لوکا رو میشناسی

افراد این سازمان خیلی حقه باز بودند ممکن بود یه جاسوس بهم بدن  
من شناختی از اون دخترا نداشتم ولی فکر کنم اونا لوکا رو بشناسن.  
این سوال رو که پرسیدم دختره چشماش رو باز کرد و با تعجب گفت:  
-تو اون روباه رو از کجا می شناسی.  
این رو که گفت خیالم راحت شد.

بعدش کریس غر زد:

-این صحبت ها تمومه زود باش بگو من چطور کارلوس و دخترم رو پیدا  
کنم.

من جواب دادم:

-آخر این ماه هواپیمای شخصی اون توی لندن فرود میاد و یکی از  
اعضای خاندان سلطنتی بریتانیا برای ملاقات مخفیانه به ملاقاتش میاد  
می تونی دخترت رو هم توی لندن پیدا کنی.

بعدش دستم رو به نشانه گرفتن کلید به سمتش دراز کردم و اون رو ازش گرفتم.

زنجیری که دور مچ دست دختره که سیاه و کبود شده بود رو باز کردم. کریس با نگرانی گفت:

-مراقب باش شیطانی که تسخیرش کرده ازش تغذیه کرده و خیلی قوی شده.

بدون توجه به حرف اون خم شدم زنجیر دور پاهاش رو باز کردم روی دست هاش جای سوختگی و کبودی زیادی داشت برای همین آروم دستش رو گرفتم تا درد نکنه

دستاش یخ زده بود از شدت ترس بدجوری می لرزید.

نمی تونستم اون رو این طوری تحمل دلَم براش می سوخت برای همین با لحن مهربون و آرومی گفتم:

-ترس بهم اعتماد کن من تو رو از این جهنم بیرون می برم.

اون دختر با بغض یه باشه ای گفت و دنبال من اومد و سوار موتورم که توی دو سه قدمی ما بود شدیم و راه افتادم.

آلما

روی ترک موتور سیکلت نارنجی رنگش نشستم و اون پسره راه افتاد. با اینکه از اونجا آزاد شده بودم اما هنوز می ترسیدم اون ترس ول کنم نبود تن بدنم از ترس می لرزید به خاطر این آزادی من بهای سنگینی



داده بودم.

نمی‌دونم تالیا الان در چه حاله اصلا خبر داره همچین بلایی سرم اومده یا نه.

فلش بک به چند روز پیش

از شدت استرس همش پاشنه پام رو زمین می‌کوبیدم.

قرار بود به آلمان بریم ولی به باکو اومدیم. هرچی از پاشا سوال می‌پرسم

که چرا به تالیا دروغ گفتیم و برای چی به باکو اومدیم.

جواب سربالا بهم می‌ده و می‌خواد بهش اعتماد کنم.

الان باهم به یه پایگاه وسط جنگل مخفی که می‌گه یکی از آشنا های

اون هست اومدیم و جلوی در نشستیم تا در باز بشه.

توی این فکر ها بودم که صدای باز شدن در بلند شد هر دو از روی زمین

بلند شدیم.

پاشا دستم رو گرفت و گفت:

-مطمئنم اینا کمکمون می‌کنند و همه چی تموم میشه.

من با نگرانی و صدای لرزون گفتم:

-من می‌ترسم احساس خوبی به این همه نگهبان ندارم. عمو راستش رو

بگو ما کجاییم.

در همین لحظه یه سرباز جادوگر به سمت ما اومد و دستش رو به سمت

عمو دراز کرد گفت:

-جناب جهانبخش و شما خانم محترم خوش آمدید ببخشید که معتدل شدید.

لطفاً همراه من بیایید.

عمو لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنونم.

بعدش هر دو دنبالش راه افتادیم و وارد پایگاه شدیم.

اما همینکه پام رو داخل پایگاه گذاشتم باز صدایی که هلن رو صدا می‌زد رو شنیدم. این دفعه نسبت به قبل واضح تر بود ولی بهش توجهی نکردم و حدس می‌زدم به خاطر هالوم باشه اون مرد ناشناس که یک بارونی بلند و سیاه پوشیده بود همون طور که جلوی ما راه می‌رفت گفت:

-خیلی خوب میشه خاندان جهانبخش با سازمان سری مقابله با ناهنجاری های ماورایی دست دوستی بده چون هر دوی ما یک هدف رو دنبال می‌کنیم پاکسازی و زندانی کردن ناهنجاری های که ممکنه باعث کشته شدن عزیزان ما بشن...

همین طور که دنبالش راه می‌رفتم به دور بر نگاه می‌کردم یه دور بر با یک دیوار بسیار بلند که سر به فلک کشیده بودند و از جنس بتن و آهن بود حصار کشی شده بود

خدا می‌دونه این همه آهن رو از کجا آوردن و چند سال طول کشید این

دیوار ها ساخته بشه .

و بالای دیوار پر از نگهبان بود زمین پر از لکه های قرمز بود که حدس می زدم رد خون یا رد رنگ باشه.

البته بیشتر امیدوار بودم رد رنگ باشه.

وسط این دیوار ها یه ساختمان بلند که نزدیک ده طبقه بود که جنس دیواره هاش از جنس دیوار دور برش بود و هیچ پنجره ای نداشت اینجا بیشتر محوطه رو اشغال کرده بود  
اینجا بیشتر شبیه زندان بود.

در همین لحظه صدای یک نفر رو از پشت سر شنیدم که با خوشحالی داد زد:

-پاشا پسر خودتی؟

به سمت صدا برگشتم عمو با دیدن یه مردی که اون رو صدا زده بود به سمتش رفت و بغلش کرد اون قد کوتاهی داشت و حسابی چاق بود و به زور راه می رفت موهای خاکستری و ته ریش سیاه و چهره قهوه ای داشت

هر دو همدیگر رو محکم در آغوش کشیدند.

اون مرد همون طور که بلند بلند می خندید گفت:

-جنابعالی قصد پیر شدن نداری جوون تر هم شدی.

عمو یک خنده ای کوتاه کرد و گفت:

-نه بابا همش رنگه

بعدش به من اشاره کرد و گفت:

-معرفی نکردم برادر زاده من آما هست

اون مرد خطاب به من گفت:

-از آشنایی باهاتون خوشحالم خانم.

من جواب دادم:

-منم همچنین

بعدش اون آقایی که دوست پاشا بود گفت:

-گفته بودی یه جور جن یا شیطان اسیر کردی.

پاشا مچ دستم رو گرفت و گفت:

-اون آما رو اسیر کرده جن گیری که بهش اعتماد داشتم موفق نشد از

پسش بر بیاد می ترسم توی دنیای بیرون نگهش دارم می خوام تو اون رو

نگهداری.

یعنی چی اون چی می گفت مگه نگفته بود می خواد من رو از شرش

خلاص کنه.

از شدت شوک و استرس عرق سردی روی پیشونیم نشست از شدت

ترس تند تند نفس می زدم حسم از اول درست بود نباید اینجا میومدم

مچ دستم رو خواستم بیرون بکشم اما نتونستم محکم دستم رو گرفته

بود با عجز غریدم:

-یعنی چی مگه بهم نگفتی نجاتم میدی. اصلا چرا دستم رو ول  
نمی کنی

عمو دستش رو روی شونه ام گذاشت و با ناراحتی لب زد:

-تو دیگه انسان عادی نیست برای خطرناکی باید قبولش کنی و تا ابد به  
خاطر همه اینجا بمونی.

بغضم ترکید چشمام پر اشک شد من نمی خواستم زندانی بشم با  
ناراحتی گفتم:

-شاید یکی دیگه بتونه کم...

اون اجازه نداد ادامه حرفم رو بزنم یه سرنگی که آماده کرده بود توی  
گردنم فرو کرد.

از شدت درد جیغ خفیفی کشیدم و روی زمین افتادم.

زبونم بند اومده و تمام بدنم فلج شد هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم  
زبونم توی دهنم نمی چرخید.

اشکام بی صدا جاری شد اون مردی که عاشقش بودم جای پدر نداشته  
ام می دونستم داشت باهام چی کار می کرد.

من فکر کردم اگه یه روز من سالم خوب نباشه اون سالم رو خوب می کنه  
توی مشکلات بهش پناه می برم اما اخه چرا این طور شد چرا باید پاشا  
این کار رو باهام کنه.

من بابام رو توی صورتش می دیدم من حسرتای یتیمیم رو باهاش پاک

کردم چرا اون

اون همون طور که بالای سرم ایستاده بود گفت:

-خوب مراقبش باشید فریب هیکل لاغرش رو نخورید که خیلی قوی و چابک هست چون اون از نسل جهانبخش هست که خودت میدونی توی خون جهانبخش چیه.

اون مرد گفت:

-اره نگران نباش نه میدارم بمیره و نه میدارم فرار کنه.

بعدش یه سرباز اومد یه دستمال توی دهنم گذاشت و چند ثانیه نکشید که از هوش رفتم.

زمان حال

بیشتر از اون از خودم متنفرم. چون من بودم که بهش من بهش اعتماد کردم. فکر کردم چون قیافه‌اش شبیه بابامه اخلاقش شبیه بابامه. و مثل بابام مراقبم خواهد بود

چشمام پر اشک شده بود قلبم از شدت ناراحتی میخواست بیاد دهنم بغض توی گلویم گیر کرده بود یه تلنگر میخواست تا اون رو بشکنه به زور خودم رو نگهداشتم تا گریه نکنم.

وقتی عموم که این همه ادعای دوست داشتنم رو داشت همچین بلایی سرم آورد از این غریبه عجیب و غریب انتظار زیادی ندارم و هنوز پیشش هنوز احساس امنیت نداشتم.

همین که از جاده خاکی و تبه جاده اصلی پیچیدیم. با دیدن یه ماشین قرمز رنگی که داشت بهمون نزدیک میشد کنار زد و نگهداشت. ماشین هم کنارمون نگهداشت از آدمی که توی ماشین میترسیدم. نمیدونستم قرار بود چه بلایی سرم بیارن اما در کمال ناباوری تالیا از توی ماشین پیاده شد همین که چشمم بهش خورد اشکام جاری شد بدو بدو به سمتش رفتم و اون هم به سمت من اومد و همدیگه رو بغل کردیم

باورم نمیشد با اون بعداز اون بلایی که پاشا سرم آورد من دوباره بتونم تالیا رو ببینم.

دلَم براش توی این مدت یه ذره شده بود .

توی بغلش از شدت گریه شونه هام میلرزید و نفس کم آورده بودم اما از شدت خوشحالی نمی تونستم متوقفش کنم.

تا اینکه توی بغلش از هوش رفتم.

چند ساعت بعد با صدای تالیا بهوش اومدم

یه لحظه احساس کردم بازم توی همونجا زندانی شدم.

از شدت ترس نمیتونستم چشمام رو باز کنم جیغ کشیدم و کمک

خواستم هوش حواسم سر جاش نبود.

تا اینکه تالیا دستش رو روی سرم گذاشت و دعایی زیر لب زمزمه کرد گفت:

-آروم باش آروم باش

چشمام رو باز کردم و دیدم تالیا پیشم هست

یهو با دیدن تالیا که رو به روی من نشسته بود و سعی داشت من رو

آروم کنه به خودم اومدم و یادم اومد که از اونجا نجات پیدا کردم.

هنوز میترسیدم از شدت ترس خودم رو توش بغلش انداختم و توی

بغلش گریه کردم.

همون طور که توی بغلش بودم تالیا موهام رو ناز میکرد با لحن آرومی

گفت:

-نگران نباش همه چی تموم شده .

بعدش یک کاغذ دستمالی بهم داد و گفت:

-برات غذا آوردم. اشکت رو پاک کن اگه گریه کنی منم گریه میکنم

من باشه ای گفتم و اشکام رو پاک کردم

بعدش تالیا از اتاق بیرون رفت و یه بشقاب سوپ آورد و بهم کمک کرد

بشینم چند قاشق سوپ توی دهنم گذاشت .

دلم ضعف میرفت خیلی گرسنه ام بود از آخرین غذایی درست حسابی

که خورده بودم خیلی وقت بود ماله زمانی بود که هنوز پیش تالیا بودم.

همون طور که داشتم دور بر رو نگاه میکردم با تعجب پرسیدم:

-تو چطور تونستی همچین اتاق گرونی رو رزرو کنی؟

اون همون طور که داشت سوپ داخل قاشق رو با فوت سرد کنه گفت:



-قضیه‌اش طولانی‌ه یه دوست جدید پیدا کردم.

من با تعجب گفتم:

-کی؟

یه خنده ریزی کرد و گفت:

-یکم مسئله پیچیده هست بعدا بهت میگم.

من به یه باشه بسنده کردم خیلی خسته بودم و حوصله حرف زدن نداشتم

بعداز اینکه سوپ رو خوردم یه پاکت نامه به دستم داد و با خوشحالی گفت:

-بازش کن!

یه نگاهی به پاکت نامه ای که دستم بود نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

-چی؟

با همون لحن قبلی جواب داد:

-بازش کن میفهمی

پاکت رو باز کردم یه شناسنامه و یه پاسپورت و بلیط به اسم من که توش اسم مقصد سئول کره جنوبی نوشته شده بود.

خدا می‌دونست من چقدر منتظر این روز بودم، اما الان این بلیط بهم رسیده.

خیلی دیر شده خیلی دیر بود محاله من بتونم سالم به اون جا برسم.

تالیا که ازم همچین انتظاری نداشت و من بیش از حد آروم و بی ذوق بودم برای همین با ناراحتی گفت:

-چی شده؟ تو مگه کره و بی تی اس رو دوست نداشتی؟

خواستم بهش بگم من با هالوم چه قرار دادی بستم

صدای هالوم توی گوشم پیچید و گفت:

-اگه بهش بگی نه می زارم به اون جا بری و نه می زارم دوستت زنده بمونه فهمیدی؟

با تهدیدش به خودم اومدم و یه لبخند زورکی زدم و گفتم:

-نه! خوشحالم فقط هنوز ترس از سرم نرفته.

توی همین لحظه در باز شد و یه پسر قد بلند مو چتری و صورت کشیده

و گونه های استخوانی که بارونی مشکی تنش بود به همراه همون پسری

که نجاتم داده بود وارد اتاق شدند

با تعجب پرسیدم:

-این ها دوستان هستند؟

اون پسر مو قهوه ای به سمت من برگشت و با خوشحالی گفت:

-آلما تو بهوش اومدی؟

بعدش هر دوشون به سمت من اومد و لوکا من رو بغل کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که سالمی، فکر کردم اون ها بلایی سرت آوردن.

از بغلش بیرون اومدم و با تعجب پرسیدم:

-ببخشید من شما می‌شناسم؟

رو به روی من نشست و گفت:

-الان به یاد میاری.

بعدش دستش رو گذاشت روی پیشونی و چشم‌هاش نارنجی شد.

بعدش همه جا برام نسبتا تار شد و دوباره در عرض چند ثانیه قیافه لوکا

همون روباهی که توی ایران نجاتش دادم جلوی چشم‌هام اومد که روی

یه تخته سنگ نسبتا بزرگ نشسته بود و به جای یه دونه دم نه تا دم

داشت.

یهو لوکا تبدیل به همون پسر مو قهوه‌ای رو به روی من شد و بعدش

دستش رو از روی سرم برداشت.

باور کردن چیزی رو که می‌دیدم برام سخت بود. دهنم توی این مدت باز

مونده بود، کپ کرده بودم.

افسانه‌های در موردشون شنیده بودم یه فیلم کره‌ای هم در موردش دیده

بودم ولی اصلا یه درصد هم احتمال نمی‌دادم اون‌ها واقعی باشند و

چیزی که خیلی عجیبه این که یکی از اونا من رو دوست خودش می‌دونه

و رو به روی من نشسته بود با صدای ضعیفی با خوشحالی گفتم:

-تو یه گومهیو ( روباه نه دم هست) هستی؟ همونی که توی ایران

دیدمت؟

لوکا با خوشحالی گفت:

-اره درست حدس زدی، من یه گومه‌یو هستم.  
تالیا با تعجب گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟ نگو که قبلاً دیده بودیش  
من جواب دادم:

-نه در موردش یه افسانه‌هایی خونده بودم. اینا توی کره معروفند.  
بعدش اون پسره که نجاتم داده بود گفت:

-از این که بهوش اومدی خیلی خوشحالم حالت خوبه، من و لوکا رو مثل  
داداش خودت بدون.

من یه تشکری کردم هنوز گیج و منگ بودم.

اخه چطور باور کنم الان پسر به این خوشتیپی یه روباه هست. و نزدیک  
صد سالشه اصلاً بهش نمیاد.

چندماه پیش وقتی که سریال افسانه‌نه دم رو می‌دیدم، هیچ‌وقت فکرش  
رو نمی‌کردم که یه روز موجوداتی که داخل سریال بودند واقعی باشند.  
چند ساعت بعد

پسرا توی یه اتاق دیگه خوابیده بودند و من و تالیا توی یه اتاق کنار هم  
خوابیده بودیم.

حس خوب و سبکی داشتم و هیچ دردی نداشتم انگار به خاطر حرف  
زدن با تالیا و لوکا و برادرش جئون باعث یه اتفاقاتی توی بدنم شده بود  
که هالوم ضعیف باشه.

شاید خوشحالی باعث ضعفش شده بود.

چون صبح خوابیده بودم خوابم نمی‌آورد.

یک نگاهی به ساعت انداختم عقربه‌های ساعت دو نصف شب رو نشون می‌دادند.

بی‌خیال خواب شدم و از روی تخت خواب بلند شدم و تصمیم گرفتم از این فرصت که هالوم نیست استفاده کنم و در مورد فلسفه احساسات غم و شادی توی اینترنت تحقیق کنم.

حدس می‌زدم همون‌طور هالوم با ترس و اندوه من قدرت می‌گیره شاید با خوشحالی من ضعیف بشه.

شاید توی اینترنت یک چیزهای به درد بخوری پیدا کنم.

به سمت تخت خواب تالیا رفتم و گوشی‌اش رو از کنارش برداشتم و به بالکن رفتم.

هوا تاریک بود برای همین چراغی کم نوری دیواری که روی ایوان بود رو روشن کردم.

روی صندلی نشستم باد خنکی می‌وزید و نم-نم بارون سبکی می‌بارید . قفل گوشی رو باز کردم و وارد گوگل شدم و در مورد احساسات و هالوم تحقیق کردم.

اصلاً چیزی در مورد هالوم ننوشته بود. کلاً گوگل همچین چیزی رو نمی‌شناخت و در مورد احساسات مطالب خیلی سنگین و فیلسوفانه‌ای

نوشته بودند که هیچی در موردش سر در نمی‌آوردم.

صدای باز شدن در بالکن بلند شد همون‌طور که نشسته بودم به سمت در بالکن برگشتم ببینم کی این جاست.

یکهو دیدم تهیونگ (عضو گروه بی‌تی‌اس) که موهایش رو قرمز کرده بود یک دست لباس سفید پوشیده بود وارد بالکن شد. با این تیپ و لباس عین فرشته‌ها شده بود

از شدت تعجب دهنم باز موند و از روی صندلی بلند شدم و خواستم چیزی بگم یکهو یادم اومد این گومهیوها از این حقه‌ها بلدن.

یک مشت آرومی به سینه‌اش زدم و با ناراحتی غریدم:

-لوک! چرا داری با احساساتم بازی می‌کنی؟ یه لحظه فکر نکردی من با دیدن یکهوپی تهیونگ غش کنم روی زمین بیوفتم.

بهم نزدیک‌تر شد و با همون صدای بم و کلفت تهیونگیش گفت:  
-من لوکا نیستم!

بعدش تغییر چهره داد و بر خلاف انتظارم تبدیل به جئون شد.

فکر می‌کردم لوکا باشه، انتظار نداشتم جئون این وقت شب بیاد پیشم باهام شوخی بکنه. با شکاکیت گفتم:

-نگو که روباه‌ها ذهن خوانی هم بلدن.

جئون نیشخندی زد و گفت:

-لازم نبود ذهن خوانی کنم، از تتوی که روی ساعد است چیت زدی

فهمیدم دوستشون داری.

حق با اون بود من یک بی‌تی‌اس روی بازوی چپم داشتم که چند ماه پیش زده بودم. لبخندی زدم و گفتم:

-خلاقیت خوبی خرج دادی، کپی خوب بود، ولی بودن کیم تهیونگ توی آذربایجان غیر عادی هست.

جئون خندید و گفت:

-بذار این رو نشونت بدم.

بعدش جلوی چشم‌هام به جئون جانگکوک تغییر داد.

موهای چتری و مشکی داشت و پایین موهایش آبی بود. یک شلوار سیاه شیش تیکه گشاد و تیشرت مشکی پوشیده بود. پیرسینگ‌های چشمش و لبش روی صورتش بود. خیلی دقیق اون‌ها رو کپی کرده بود بهش نزدیک شدم دستی روی پیرسینگ چشمش کشیدم سردی فلز رو حس می‌کردم.

با تعجب گفتم:

-وای خدا چه قدر واقعی هستند! من پیرسینگ‌ها رو حس می‌کنم.

با صدای تقلیدی جانگکوک گفت:

-این جا رو داشته باش.

آستینش رو زد بالا و تتوهایش رو نشونم داد باورم نمی‌شد تک- تک تتوهایش رو خوب جا گذاری کرده بود. با ذوق زدگی گفتم:

-وای چه قدر خوشگل و دقیق. نگو که تو هم آرمی هستی.  
تغییر چهره داد و به چهره‌ی اصلی خودش برگشت و گفت:  
-آره تازگی‌ها فن اون‌ها شدم.

دیگه همین کم بود یک روباه هم آرمی باشه. فن بوی پیدا کرده بودم؛ اما  
زیاد حوصله نداشتم باهاش حرف بزنم. کلی بدبختی داشتم. همون‌طور  
که با تعجب نگاه می‌کردم جئون گفت:

-تو جادو بلدی؟ آخه حالت دست‌هات یه جوری هستنند احساس  
می‌کنم بتونی جادوگر قوی باشی.

این رو که گفت ناخودآگاه به دست‌هام نگاه کردم. دست‌های لاغر با  
انگشت‌های کشیده و استخوانی داشتم. با ناراحتی جواب دادم:

-با این که میگن من یه عمه‌ی جادوگر دارم و توی مصر آموزش دیده و  
خودم هم بهش علاقه دارم؛ ولی بهم اجازه ندادن که برم سراغ سحر.  
بغض توی گلوم داشت من رو خفه می‌کرد. پاشا بهم اجازه نداده بود که  
جادوگر بشم. این پسر هم هر کاری می‌کنه که من یاد اون بیوفتم؛ اما  
من گریه نمی‌کنم. من دیگه ضعیف نیستم. باید از الآن شروع کنم بغضم  
رو کنترل کنم تا دیگه برنگرده و همه‌اش اشکم رو در نیاره. من باید توی  
روزهای آخرم هرطور که شده خوشحال باشم، نمی‌ذارم پاشا خوشحالی‌ام  
رو ازم بگیره.

جئون دستش رو باز کرد و از کف دستش چندتا دایره کوچیک بیرون



اومدند و بعدش روی هوا ترکیدند و یک آتیش بازی کوچیک راه انداخت.  
با یک تک خنده‌ی زورکی کردم و با بی‌حسی گفتم:  
-کارت عالی‌ه! خیلی کیوت هستن.

چند ساعت بعد

آلما

با صدای تالیا بیدار شدم روی تخت نشستم و خمیازه‌ای کشیدم.  
کل شب رو با جئون حرف زدم و موسیقی گوش دادم و ران بی‌تی‌اس  
دیدم و فقط دو ساعت خوابیدم.  
به زور از روی تخت بلند شدم خیلی خسته بودم و نیاز به خواب داشتم.  
به دستشویی که توی اتاق خواب بود رفتم. یک آبی به سر و صورتم زدم  
تا خواب از سرم بپره یه نگاهی توی آینه به قیافه‌ی خودم انداختم.  
سر و وضعم توی این چند مدت واقعاً داغون شده بود. روی گونه راستم و  
پیشونی‌ام یک کبودی وجود داشت که دیروز وقتی بی‌هوش بودم تالیا  
یکم دارو مرحم گذاشته بود و کمی اوضاعش خوب بود و کنار لب  
بالایی‌ام پاره شده بود. صورتم مثل گچ شده بود توی این حسابی لاغر  
شده بودم و پف لپ‌هام آب شده بود و خبری از لب‌های صورتی رنگ  
نبود به همه‌اش سفید شده بود.

زیر چشم‌هام رگه‌های سیاهی وجود داشت که فکر کنم هالوم اون‌ها رو  
ایجاد کرده بود. اصلاً هیچ شباهتی به اون آلمای دوماه پیش نداشتم.

بیشتر شبیه یک مرده متحرک شده بودم. دوست نداشتم بقیه من رو توی این وضعیت داغون ببینن .

به اتاق خواب برگشتم به سمت میز آرایشی که یک گوشه‌ی اتاق بود رفتم. خدا- خدا می‌کردم توش یک رژ لبی چیزی گذاشته باشن حداقل بتونم لب‌هام رو یکم رنگ کنم. اصلاً نمی‌خواستم تالیا من رو توی این وضعیت ببینه.

یکی- یکی از کشوها رو باز کردم تا این که توش به زور یه رژ لب قرمز و پودر پنکیک پیدا کردم. رژ لبم رو برداشتم و جلوی آینه کمی باهاش لب‌هام رو رنگ کردم.

بعدش کمی پنکیک به صورتم زدم و پوستم کمی زرد شد. و رنگ پریدگم از بین رفت کبودی‌ها تا حدودی محو شدن و اون سیاهی‌ها به طور کامل زیر آرایش پنهان شدن. بعدش از اتاق خواب بیرون اومدم و با خوشحالی به همه یک صبح بخیر گفتم و وانمود کردم که چیزی نیست .

تالیا و لوکا و جئون بهم صبح بخیر گفتند و بعدش روی صندلی کنار تالیا نشستم. جئون حسابی صورتش پف کرده بود و معلوم بود اون هم خوابش می‌اومد.

یک نون تست برداشتم و یکم پنیر روش زدم و چندتا گردو روش گذاشتم و خوردم. و بعد از صبحونه وسایلمون رو جمع کردیم و به فرودگاه رفتیم.

یک ربع زودتر از پرواز به فرودگاه رسیده بودیم. البته خودم این طوری زمان بندی کرده بودم که با جئون حرف بزنم. خیلی نگران جئون بودم نمی‌دونستم چی توی سرش می‌گذره. پدر پیش گویی کرده بود اون توی همین سال توی بوسان می‌میره و من برای همین ازش خواسته بودم که تا آخر امسال به کره نیاد و توی لندن بمونه؛ ولی اون مثل کنه بهم چسبیده بود و می‌خواست باهام به کره بیاد.

و از اون بدتر برای نجات دادن آما به سر یکی از بزرگان سازمان CSP کلاه گذاشته بود. کنار تابلوی اعلان رسیدیم توی تابلو لیست پروازها رو نوشته خطاب به دخترها گفتم:

- ما می‌ریم یه جا کار داریم. شما این جا منتظر بمونید میایم.

تالیا یه باشه‌ای گفت بعدش دست جئون رو گرفتم و ازشون کمی دور شدم و به کنار یک دکه رفتیم. با لحن سرد و تهدید آمیزی گفتم:

- مگه یادت رفته بابا در مورد امسال چی پیش گویی کرده؟ واسه چی داری میایی کره.

جئون هم با لحنی مشابه من گفت:

- مگه یادت رفته مادر من هم یه شمن هست. من چند روز پیش تونستم قدرت دیدن رویای صادق رو به دست بیارم. امسال باید توی کره بمونم، سرنوشت عوض شده.

یک نیشخندی بهش زدم. جئون برادر کوچیک تر و ناتنی من بود من از یک روباه به دنیا اومدم و اون از یک زن جادوگر و اگه رویای صادقه و این قدرت ارثی بود باید به من که فرزند اول و یک گومهیو کاملم ارث می رسید.

دم گوشش زمزمه وار با لحن سردی گفتم:

-من بهت حسادت نمی کنم، فقط از روی دلسوزی میگم که امسال از کره دور بمون و اگه بخوای رو مخم راه بری به زور هم که شده تو رو دست و پا بسته می فرستم.

جئون با لحن بی خیالی گفت:

-دروغ قشنگی بود. آخرش خودت پشیمون میشی.

در جوابش با لحن سردی گفتم:

-کافیه، دوست ندارم بقیه ی مهمون ها از دعوای ما دوتا باخبر بشن.

بعدش به سمت دکه رفت و چهارتا نوشیدنی خرید.

تالیا

از وقتی به فرودگاه اومده بودیم آما چهره برهم و خسته خواب آلود داشت. حس خوبی نسبت بهش نداشتم احساس می کردم حالش خوب نیست و یک مشکل جدی داره، آخه اون برای رفتن به کره ی جنوبی خیلی دست و پا می زد. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و با طعنه گفتم:

-الو چته؟ چرا پکری؟ این چه قیافه‌ایه؟ مگه می‌ریم مراسم  
خاکسپاری؟!

آلما با صدای گرفته‌ای گفت:

-چیزیم نیست، شب نتونستم بخوابم.

این رو که گفت یاد هالوم افتادم. با ناراحتی گفتم:

-باز هم کابوس دیدی؟ چیزی شده؟

آلما با لحن سریعی گفت:

-نه- نه، چیزی نیست. گفتم که فقط شب بی‌خوابی گرفته بودم. برم

توی هواپیما بخوابم حالم خوب میشه .

مطمئنم بودم که یک چیزیش شده بود چیزی نمی‌گفت. بی‌خیالش

شدم. تصمیم گرفتم وقتی به کره رسیدیم از زیر زبونش بیرون بکشم یا

از ارواح کمک بگیرم.

در همین لحظه پسرها هم با چهارتا لیوان میلک شیک به سمتمون

اومدند. لیوان میلک شیک رو از لوکا گرفتم و یک تشکری ازش کردم

و میلک شیکم رو خوردیم و بعد از چند با اعلام بلندگو راهی جایی

شدیم که چمدون‌ها رو تحویل می‌دیم بعد از تحویل چمدون‌ها سوار

هواپیما شدیم.

توی هواپیما من بین آلما و لوکا نشستم و جئون هم اون طرف لوکا

نشسته بود. آلما همین که سوار شد خوابش گرفت. امیدوار بودم این دفعه

کابوس نبینه و بتونه راحت بخوابه.

لوکا خطاب به من گفت:

-دوست داری باهام تا مقصد فیلم ببینی؟

من لبخندی زدم. در جوابش گفتم:

-آره، خیلی خوشحال میشم.

یک گوش هدفونش رو به من داد اون رو توی گوشم گذاشتم و بعدش

فیلمی که دانلود کرده بود رو برام پلی کرد.

همزمان جئون

چشم‌هام رو باز کردم و چشمم به درخت هلویی که کنار قبیله‌ی

مخفی‌مون بود خورد. با دیدنش خوشحال شدم؛ چون این درخت رو

مادربزرگم کاشته بود و برای من خیلی عزیز بود؛ اما آدم‌ها وقتی بهمون

حمله کردند این درخت رو آتیشش زدند.

حس عجیبی داشتم همون حسی که وقتی رویا می‌بینم رو داشتم.

نمی‌دونستم چرا این درخت که نابود شده رو توی رویا می‌دیدم.

همین که با خوشحالی بهش خیره شده بودم، یکهو صدای جیغ یک نفر

رو از پشت سر شنیدم به سمت صدا برگشتم و دیدم اون صدا از چادر

خانوادگی ما میاد.

بدو- بدو به سمت چادر سفید رنگ بزرگمون که روبه‌روی درخت بود

رفتم و همین پرده رو کنار زدم با صحنه‌ای وحشتناک مواجه شدم. بابا

شمشیر به دست جلوی هیریا زن اولش مادر لوکا وایساده بود. لوکا توی بغل هیریا بود و خیلی کوچیک بود و هنوز نوزاد بود و گریه می کرد؛ هیریا هم اون رو بغل کرده بود و از ترس می لرزید .

بابا هم همون طور که از بازوش خون می چکید شمشیر به دست جلوی هیریا ایستاده بود تا ازش محافظت کنه عمو اون گوم رو به روی بابام شمشیر به دست ایستاده بود. اصلا باورم نمی شد همچین صحنه‌ای بینم می دونستم یه خراش روی بازوی بابا هست و هیچ وقت بهم نگفته بود که کی زخمی کرده اصلا انتظار نداشتم عمو اون گوم بابا رو زخمی کرده باشه. آخه چرا داره همچین کاری می کنه؟ بابا و عمو اون گوم که باهم رابطه خوبی داشتند.

هیچ وقت من ندیدم اینا یه جر بحث کوچکی داشته باشند همیشه باهم مهربون و صمیمی بودند.  
عمو با تمام عصبانیت غرید:

-هیونگ (داداش بزرگ) از جلو راهم برو کنار اگه نری این دفعه دیگه دستت رو از جا قطع می کنم و خودم اون بچه رو می کشم.  
بابا با خشم غرید:

-عمرا اجازه بدم نوک انگشتت به بچه من بخوره.

اون هم در جوابش غرید:

-اون بچه نیست، اون شیطانیه خودت با گوش‌های خودت از پدر شنیدی

که این پسر در آینده چی کار می‌کنه و با شیاطین چه جور رابطه‌ای خواهد داشت.

بابا جواب داد:

-جوری تربیتش می‌کنم که هیچ‌وقت این کار رو انجام نده.

عمو با صدای بلندی داد:

-از دستت هیچ کاری بر نیامد.

بعدش شمشیرش رو روی هوا بلند کرد و به سمت بابا حمله کرد همین که صدای برخورد شمشیر اون دوتا بلند شد صدای مامانم هم بلند شد:

-بس کنید با کشتن هیچی حل نمیشه.

می‌دونستم مامانم به خاطر قدرت‌های عجیبش از بین آدم‌ها طرد شده بود و بین روباه‌ها زندگی می‌کرد، هیریا یه سال بعداز به دنیا آوردن لوکا مرده بود و بابام با مادرم ازدواج کرده بود.

اون از در دوم که رو به روی من بود وارد چادر شد و یه سیلی توی گوشش زد و گفت:

-حواست هست داری چی کار می‌کنی؟ درسته اون هیولاست ولی هنوز دلش پاکه، بکشیش نفرین اون و مادرش روزگارت رو سیاه می‌کنه.

عصبانیت عمو بیشتر شد و داد زد:

-خب پس بگو من چی کار کنم، بشینم بینم چطور اون بچه شیطانی شده همه ما رو می‌کشه.



مامانم با لحن آرومی گفت:

-می‌دونم و نگرانیت رو درک می‌کنم، ولی این راهش نیست اگه  
بکشیش اوضاع بدتر می‌شه .

بعدش رو به بابا کرد و گفت:

-اگه اجازه بدی، من اسم پسرت رو عوض کنم. می‌دونی اسم‌ها روی  
سرنوشت آدم‌ها تاثیر دارن.

بابا جواب داد:

-اگه عوض کردن اسم اون گوم رو راضی کنه. من قبول می‌کنم.  
هیریا جواب داد:

-من هم موافقم خواهر، هر اسمی بذاری قبول می‌کنم فقط خواهش  
می‌کنم اون رو از طالع شومش نجات بده.

مامان نگاه به عمو انداخت و منتظر جواب اون بود.

عمو زورکی جواب داد:

-من بهت اعتماد دارم.

مامان یه لبخندی زد و با لحن مهربونی گفت:

-ممنونم از اعتمادی که داری.

من اسمش رو لوکا می‌ذارم. در واقع لوکی اسم یکی از خدایان هست. که  
توی یه زبان دیگه به معنی قفل شده هست.

با این اسم دنیای ماورایی به روی بسته می‌شه و قفل می‌شه در آینده با

هیچ موجود ماروایی نمی‌تونه ملاقات داشته باشه. و همچنین رویای  
صادقه نمی‌بینه ولی نگران نباش فرزند دومت صاحب این قدرت می‌شه.  
با صدای لوکا از خواب بیدار شدم.

-جئون - جئون بیدار شو.

من با صدای خواب آلودی گفتم:

-چی شده؟

لوکا جواب داد:

-رسیدیم.

یک خمیازه‌ای کشیدم و صاف نشستم. بعد از این که هواپیما نشست و  
چمدون‌هامون رو تحویل گرفتیم از فرودگاه بیرون زدیم.

تالیا

وقتی به کره رسیدیم هوا تاریک شده بود و ساعت گوشی‌ام می‌گفت که  
الان ساعت نه نیم شب هست و خیلی دیر وقت بود. با این که دیر وقت  
بود اما لوکا تونست از جلوی فرودگاه یه تاکسی زرد رنگ به سمت  
خونه‌اش بگیره.

لوکا کنار ماشین نشست و من بین آما و جئون نشستم. آما حسابی  
ناراحت بود و معلوم بود به زور اشکش رو کنترل می‌کرد و نمی‌تونست  
جلوی ما گریه کنه.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-نترس راهی برای هالوم پیدا می‌کنم. لازم نیست بترسی.

آلما با ناراحتی لب زد:

-دیگه از هیچی نمی‌ترسم، کلا بی‌خیالش شدم.

بعد از چند دقیقه ماشین ما رو جلوی یه آپارتمان خیلی بزرگی که نزدیکی هزارتا واحد و پنجاه طبقه داشت پیاده کرد. آپارتمانشون یه در مشکی بزرگی داشت که روش طرح طاووس طلایی رنگ خوشگلی وجود داشت.

لوکا در رو با کارت باز کرد و وارد یک سالن نسبتاً طولانی شدیم. توی دو طرفمون در بود که سمت چپی پارکینگ بود و اون یکی راه‌پله بود و رو به رومون یک آسانسور بود.

سوار آسانسور شدیم داخل آسانسور خیلی بزرگ بود نزدیک سی چهل نفر رو داخل خودش جا می‌داد با اون آسانسور و به طبقه چهارم رفتیم.

در باز شد و وارد سالن شدیم. یه سالن نسبتاً کوچیک بود که در روبه‌رویش به راه پله ختم میشد و سمت چپمون یه در مشکی وجود داشت که حرف A انگلیسی وجود داشت و اون یکی در که رو روبه روی در A بود روش حرف B نوشته شده بود.

لوکا به سمت در B رفت و کلید انداخت و در رو باز کرد. همگی وارد خونه شدیم و لوکا گفت:

-راحت باشید فکر کنید خونه خودتون هست.

خیلی خوشحال بودم که آخرین بار یه خونه کره‌ای می‌دیدم. با اینکه دکوراسیونش مدرن بود ولی همین هم غنیمت بود. خونه دوبرگس بود و زیر طبقه دوم آشپزخونه بود و روبه روی آشپزخونه مبل آبی رنگی به شکل ال چیده شده بود و جلوش میز بود و اون طرف میز یه تلویزیون دیواری بود.

رو به روی در خروجی یه بالکن بزرگ وجود داشت. داخل بالکن چندتا میز صندلی چیده شده بودند، به سمت در بالکن رفتم و درش رو باز کردم و وارد بالکن شدم.

باد نسبتا خنکی در حال وزیدن بود. خیلی دوست داشتم یه روز خونه‌ای داشته باشم که بالکن داشته باشه و بیام بیرون رو نگاه کنم. حس خوبی داشتم این هوا رو دوست داشتم همه جای سئول از این جا دیده می‌شد و ویو خوبی داشت. می‌خواستم توی آخرین لحظات زندگیم فقط - فقط این جا رو نگاه کنم.

نگاهی به پشت سرم انداختم. تالیا و لوکا توی آشپزخونه دست به کار شده بودند.

خطاب به هالوم گفتم:

-چقدر وقت دارم؟

صدای هالوم که مثل صدای عاشیه بود توی ذهنم اگو شد و گفت:

-یک ساعت وقت داری.

بعدش با لحن شکاکی ادامه داد:

-چته! چرا هی این سوال رو ازم می‌پرسی؟

من در جوابش گفتم:

-هیچی می‌خوام بدونم چقدر زمان دارم.

توی این فکر بودم که تالیا به بالکن اومد و با صدای پر انرژی گفت:

-آلما بیا تو شام حاضره برات همون غذایی که دوست داشتی رو پختم.

یه لبخند بی‌جونی زدم تا نگران نشه و با صدای آرومی گفتم:

-باشه الان میام.

جنون

از تالیا خواستم که بره دوستش رو صدا کنه تا یه چیزی به لوکا بگم. از

روی مبل بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و همون طور که بشقاب‌ها رو

روی میز می‌چیدم گفتم:

-لوکا چه بخوای چه نخوای باور کنی بعداز بابا من پیشگو هستم و

خواست رو جمع کن آلما حالش خوب نیست و طبق چیزی که من دیدم

یه ساعت دیگه خودش رو از بالکن پرت می‌کنه.

لوکا لبخندی زد و گفت:

-الکی داستان نباف! عمرا باور کنم که این قدرت به تو رسیده باشه.

من در جوابش با لحن جدی گفتم:

-اگه این اتفاقی که من پیشگویی کردم بیوفته چی؟ باور می کنی من یه پیش گو هستم.

اون هم با لحن ترسناک همیشگی اش جواب داد:  
-هیچ وقت نمی افته.

خواست چیزی بگه که با اومدن دخترا حرفش رو خورد. باهم دور میز  
ناهار خوری که توی آشپزخونه بود نشستیم.

الان که به چشم های آلمان دقت می کردم می تونستم بفهمم چقدر ناراحت  
هست و با لب های به ظاهر خندونش چنان تطبیق نداره.

آخه چرا یه آدم بخواد خودش رو بکشه. نمی دونستم آلمان چه مشکلی  
داره که بخواد خودش رو بکشه. اون برام آشنا بود یه چیزی توی دلم  
می گفت اون رو یه بار توی رویا دیدم و باید یادش بیارم اما هرچی فکر  
می کردم چیزی به ذهنم نمی اومد. بعداز خوردن شام لوکا خطاب به  
دخترا گفت:

-طبقه بالا سه تا اتاق خالی داریم توی هر کدوم خواستید می تونید شب  
رو توش بمونید.

تالیا یه خمیازه ای کشید و گفت:

-خیلی ممنون من خیلی خسته ام زودتر می رم بخوابم. شب همگی  
بخیر.

لوکا یه لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

-شبت بخیر.

این لبخندش نگران کننده بود شبیه لبخنده حقه بازانه برای بازی دادن نبود خیلی عمیق بود، تا آخرین لحظه اون رو نگاه می کرد. فکر نکنم این یه دوستی ساده باشه. انگار داشت بهش احساس پیدا می کرد.

خیلی نگران لوکا بودم. اون سرنوشتش بسته بود و طالع شومی داشت و ممکن بود تالیا عامل شوم بودنش باشه یا تالیا هم بی چاره بشه. نمی دونم چطور تا الان دووم آورده و من متوجه هیچی نشده بودم و شوم بودن طالع ممکنه توی زمانی که عاشق بشه و پای طالع یکی دیگه هم باز بشه خطرناک باشه.

نمی دونستم چی کارش کنم. گیج و سردرگم بودم و هیچ نقشه‌ای برای نجاتش نداشتم. یه چیزی توی دلم می گفت باید برای حفاظت از جونش هر طور که شده بینشون جدایی بندازم.

یه طرف دیگه دلم می گفت اگه یه روز لوکا بدونم ازم خیلی عصبانی می شه و من رو طرد می کنه و اصلا دلم نمی خواست تنها کسم من رو ول کنه.

آلما هم بعداز اینکه غذاش رو تموم کرد و یه تشکری کرد و رفت توی بالکن نشست.نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه به دوازده شب مونده بود.

گوشی سامسونگ تا شوام رو برداشتم و رفتم روی مبل سه نفره‌ای که رو به روی بالکن بود نشستم و یواشکی آلمان رو زیر نظر گرفتم تا مراقبتش باشم. این تنها راهی که بود که می‌تونستم به لوکای یک دنده اثبات کنم که من قدرت پیشگویی دارم.

لوکا هم اومد کنارم نشست انگار اونم شک کرده بود که چرا آلمان به بالکن رفت. با عصبانیت و صدای ضعیفی زیر لب غرید:

-می‌دونم دارم وقتی رو تلف می‌کنم اما هیچی از بابا بعید نیست.

این رو که گفت یهو دیدم آلمان روی لبه دیواره بالکن بلند شد و آماده پریدن شد. با تمام سرعت خودم رو بهش رسوندم.

با کمک قدرت ماورایی که داشتم در عرض چند ثانیه خودم رو بهش رسوندم. گرفتمش و نداشتم بپره اون و توی بغلم کشوندم.

اون خودش رو ازم جدا کرد و با چشم‌های خیس داد زد:

-چرا نداشتمی بپریم؟ من باید بمیرم.

من با کلافگی غریدم:

-چرا باید بمیری؟

با بغض گفت:

-من... من...

بعدش یهوپی چشم‌هاش سفید شد و دستش رو روی قلبش گذاشت و از شدت درد روی زمین نشست و جیغ کشید. اون رو بغل کردم و چند



سیلی به صورتش زدم و صدایش کردم و خواستم هوش حواسش رو  
سرجاش بیارم.

لوکا وارد بالکن شد و گفت:

-این چش شده؟

من در جوابش گفتم:

-یه چیزی داره تسخیرش می کنه .

بدو یه میخ چوبی بیار.

تالیا که صدای ما رو شنیده بود از طبقه بالا بدو- بدو پایین اومد و وارد  
بالکن شد و گفت:

-وای خدا آلما...

لوکا دست تالیا رو گرفت و همون طور که از بالکن دور می کرد گفت:

-نترس اون کارش رو بلده جئون جادوگر خوبی هست.

اون رو از این جا دور کرد تا آلما رو توی این وضعیت نبینه. به زور آلما رو  
توی بغلم نگه داشته بودم اون خیلی دست و پا می زد تا فرار کنه.

صد سال پیش چند بار با شیاطین جنگیده بودم و فوت فن نبرد با اونا رو  
می دونستم. اون ها هر چقدر هم قوی باشند باز هم نمی تونستند در برابر

میخ های چوبی که من اونا رو طلسم کرده بودم مقاومت کنند.

اون طلسم هایی که من زده بودم کاری می کرد جادوی سیاه درون شون از  
کار بیوفته. لوکا اون جعبه میخ ها رو آورد باز کرد و یکی از اون ها رو

برداشت و گفت:

-نقطه ضعفش کجاست؟

من هم یکی از دست‌هایش رو که مشت کرده بود گرفتم هر طور که شده بود مشتش رو باز کردم و گفتم:  
-بزن توی کف دستش .

اون یک باشه‌ای گفت و میخ رو داخل کف دستش فرو کرد.  
همین که میخ چوبی به دستش برخورد کرد آتما از شدت درد یک جیغ دردناکی کشید و از هوش رفت. این نشون می‌داد که جادوی سیاه درونش رو کنترل کرده بود.

یک میخ دیگه هم داخل اون یکی دستش فرو کردم. آتما کاملاً بی‌هوش آروم توی بغلم افتاده بود ولی فکر نکنم میخ‌ها تا صبح دووم بیاره.

حس بدی به اون جونوری که تسخیرش کرده بود داشتم. اون رو از روی زمین بلند کردم و از بالکن بیرون بردم و به اتاق خودم که کنار بالکن بود بردم و روی تخت خوابم گذاشتم و چند عود دور برش روشن کردم  
بعدش از لوکا پرسیدم:

-تالیا کو؟

اون جواب داد:

-تو اتاقمه چی کارش داری؟

من جواب دادم:

-باید بفهمم اون چی کار کرده تسخیر شده.

بعدش از اتاقم بیرون اومدم و از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق خواب لوکا رفتم. در رو باز کردم و وارد اتاق لوکا شدم. تالیا با چشم‌های خیس کنار میز کامپیوتر لوکا نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود و با صدای آرومی اشک می‌ریخت.

رو به روی اون نشستم و با ناراحتی گفتم:

-تالیا به خاطر مشکلی برای دوستت پیش اومده متاسفم. درک می‌کنم می‌دونم خیلی نگرانشی.

تالیا با همون حالت گفت:

-باید زودتر از این می‌فهمیدم من می‌دونستم اون تسخیر شده‌است ولی هیچ کاری نکردم.

ازش پرسیدم:

-می‌دونی چی تسخیرش کرده؟

اون با همون لحن قبلی گفت:

-یه جونوری به اسم هالوم.

بعدش لوکا پرسید:

-هالوم چیه می‌شناسیش؟

انتظار هر چی رو داشتیم ولی این یکی رو نه. شکست دادن هالوم به دست خودم نبود باید خودش باهش بجنگه. هالوم از راه ترس یا غم وارد بدن می شه آدم تا ترسش یا غمش رو کنار نذاره نمی تونه از شرش خلاص بشه.

آخرین باری که هالوم یکی رو تسخیر کرده بود تونسته بود با جسم یه نفر هشتاد نفر رو به قتل برسونه.

در جوابش گفتم:

-آره از بعد تاریک اومده.

تالیا با نگرانی پرسید:

-چئون تو می تونی نجاتش بدی؟

منتظر جوابم نمود و گریه اش شدت گرفت و گفت:

-خواهش می کنم نجاتش بده اگه اون بمیره من دیوونه می شم.

لوکا اون رو بغل کرد و گفت:

-ترس بهت قول میدم چئون دوستت رو دوباره نجات می ده.

من با لحن سریعی گفتم:

-برای بیرون کشیدنش بهت نیاز دارم. لطفاً اشک هات رو پاک کن به

خودت بیا.

منتظر جوابش نمودم دوباره به اتاق خودم برگشتم زمان که می گذشت

اون قوی تر از قبل می شد کشتنش غیر قابل ممکن بود باید هر طور که

می شد اون هالوم رو ازش جدا می کردم.

به سمت کمد بزرگ چوبی زرشکی رنگ قدیمی ام رفتم که شیش تا کشوی بزرگ داشت و رو به روی تختم و کنار در بود. کشوی آخرش رو بیرون کشیدم. و از داخلش دو تا شمع برداشتم. دو طرف تختش گذاشتم و با فندکی توی جیبم بود روشن کردم در همین لحظه لوکا و تالیا اومدن.

تالیا بدو- بدو به سمت من اومد و با صدای لرزیده و نگران گفت:  
-جنون من آماده ام تا کمکت کنم.  
من در جوابش گفتم:

-حواست رو جمع کن من با ناخودآگاهش ارتباط می گیرم و وقتی ارتباط گرفتم شمع ها خاموش می شه سی ثانیه بعد از اون دم گوشش زمزمه وار بگو که هالومی در کار نیست و تو قوی هستی و می تونی اون رو شکست بدی.

تالیا یه باشه ای گفت و بعدش کنار تختم روی صندلی نشست. منم روی صندلی که رو به روی تخت بود نشستم و چشم هام رو بستم و روی آما تمرکز کردم و ورد ارتباط رو خوندم.

آما\_ چند دقیقه پیش

چشم هام رو باز کردم خودم توی سرد خونه ای که قبلا توی ترکیه من کار می کردم توی یکی از اتاق های کالبد شکافی بودم.

اما آخرین چیزی که یادم می‌آورد من آخرین بار توی خونه لوکا بودم  
چطور از این جا سر در آوردم. خواستم حرکت کنم ولی دیدم دست‌هام و  
پاهام رو با زنجیر به تخت بسته بودند و نمی‌تونستم حرکت کنم.  
چراغ بالای سرم همش پر- پر می‌زد. کاشی‌های سفیدی که دیوار و  
زمین رو پوشنده بود پر از لکه‌های خون شده بود.

یه کمد که مخصوص جنازه‌ها بود درست کنار تختی که من روش بودم  
قرار داشت. از شدت ترس دست و پام می‌لرزید و فکم همش بالا پایین  
می‌آورد و صدای برخورد دندان‌هام بلند شده بود.

با این که سردی هوا به استخونم رسیده بود و سردیش من رو کلافه کرده  
بود اما از شدت ترس بد جور عرق کرده بودم. می‌دونستم که قراره چه  
بلایی سرم بیاد و چه دردی قراره حس کنم و از شدت ترس اشک‌هام  
جاری شده بود.

هر چقدر دست و پام رو تگون می‌دادم و سعی می‌کردم زنجیرها رو  
بشکنم و فرار کنم اما بی فایده بود. از شدت ترس جیغ کشیدم و با بغض  
تالیا رو صدا زدم. در همین لحظه صدای باز شدن در آهنی بلند شد.  
در درست پشت سرم بود با دیدن سایه‌ای که حدس می‌زدم ماله عاشیه  
هست از شدت ترس صدام بند اومد. صدای قدم‌هاش رو که داشت بهم  
نزدیک می‌شد ترسم رو بیشتر و بیشتر از قبل می‌کرد. از ترس کم مونده  
بود که قلبم از سینه بیرون بزنه.

با لباس سبز کالبد شکافی بالای سرم ایستاد و همان‌طور که یک لبخند

بزرگی توی لبش بود با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

-هنوزم منتظر تالیا هستی بیاد نجات بده؟

با صدای بلندی قهقهه زد و گفت،:

-از قضا چند دقیقه پیش که داشتم چشم‌هایم رو از حدقه بیرون

می‌آوردم اونم داشت تو رو صدا می‌زد.

دستش رو مشت کرده‌اش رو باز کرد و چشم قرمز رنگ خونی تالیا که کف دستش بود رو نشونم داد از شدت ناراحتی ترس جیغ کشیدم. این خودش بود چشم تالیا بود اون چشم‌های سبز درشتی داشت. از دیدنش آنقدر بد ترسیده بودم که نمی‌تونستم چشم‌هام رو ببندم و بهش خیره نشم.

عاشیه که از درد من لذت می‌برد حسابی قهقهه می‌زد. صدای خنده‌های کر کننده‌اش توی فضا می‌پیچید و حسابی دل‌خراش بود. وای خدا چه بلایی داره سرمون میاد از شدت چرا داره این طوری می‌شه. تالیا چه گناهی کرده بود. که این بلا سرش اومد. آنقدر توی دستش فشرد که سفیدی چشمش ترکید و دستش پر از خون و لکه‌های کوچک سفید شده بود.

از ترس زبونم بند اومده بود فقط و فقط به دستش خیره شده بودم از ترس بدنم می‌لرزید و اشک می‌ریختم. دانه‌های اشک با سرعت بالایی از چشمم بیرون می‌اومدند و روی صورتم سرازیر می‌شدند.

بعدش یه سوزن بزرگ از سینی وسایل که کنارش بود رو برداشت و با انگشت اشاره و شصت اون یکی دستش چشم راستم رو نگهداشت و نداشت چشمم رو ببندم.

بعدش با لحن سردی گفت:

-با اینکه چشم‌هات مثل چشم اون خوشگل نیست.

از ترس جیغ کشیدم و گفتم:

-عاشیه التماس می‌کنم این کار رو باهام...

اما اون بدون این که به حرف‌هام توجه کنه اون سوزن بزرگ رو داخل چشمم فرو برد. و در جا یک چشمم کور شد. از شدت درد یک جیغ بلندی کشیدم.

دردش وحشتناک بود و تا انتهای جمجمه و استخوانم هسش کردم. تمام دور چشمم از شدت درد تیر می‌کشید.

در همین لحظه درد بدی توی کف دست راستم پیچید، از شدت درد جیغ دوباره کشیدم. یهو دیدم دست‌هام باز شده و همزمان صدای جیغ عاشیه بلند شد؛ از شکمش خون سیاهی بیرون می‌اومد و از شدت درد خم شده بود.

همون‌طور که مات و مبهوت بهش خیره شده بودم نمی‌تونستم چیزی رو که می‌بینم رو هضم کنم و از شدت درد روی زمین گیر افتاده بودم نمی‌دونستم فرار کنم که بازم درد بدی توی کف دست چپم پیچید و



بعدش صدای عاشیه که حسابی کلفت و عوض شده بود رو شنیدم که با  
عصبانیت داد می‌زد:  
-نمی‌ذارم فرار کنی!

بعدش همه جا سیاه شد. مدتی بعد با شنیدن صدای باز و بسته شدن در  
از خواب بیدار شدم.

روی زمین سرد و سفتی دراز کشیده بودم بلند شدم و نشستم و کمی  
کمرم رو مالش دادم. خیلی گیج سردرگم بودم هیچی از این که چطور به  
این جا اومدم یادم نمی‌اومد. توی یه راهرو سفید طولانی بودم که پر از در  
های آهنین سبز رنگ بود و روی همه‌شون به انگلیسی شماره‌های چند  
رقمی نوشته شده بود.

اصلا نمی‌دونستم این جا کجاست و چطور ازش سر در آوردم برای همین  
حسابی کلافه شده بودم. از روی زمین بلند شدم و شروع به قدم زدن  
کردم. می‌خواستم بفهمم این جا کجاست و می‌تونم کسی رو پیدا کنم و  
ازش کمک بخوام.

با تعجب به اون درها نگاه می‌کردم .

برام خیلی آشنا بودند اما نمی‌دونستم کجا دیدم. همون طور که داشتم  
قدم می‌زدم یهو درد بدی توی سرم پیچید.

از شدت درد آخی گفتم و هر دو دستم رو دور بر سرم گذاشتم و خم  
شدم و همین که چشم‌هام رو بستم یهو هر چی که توی سرد خونه دیدم

جلوی چشمم نقش بست.

همه چی یادم اومد من یهو نمی دونم چطور شد که حالم بد شد و توی خونه لوکا غش کردم و توی سرد خونه عاشیه بهوش اومدم و بعدش اون چشمم از سر جاش رو در آورد.

با ترس دستهام رو روی چشمهام کشیدم و هیچ دردی و هیچ جای خالی احساس نمی کردم چشمهام سر جاش بود. پس اینی که دیده بودم چی بود؟ عمرا اون یه خواب باشه چون من درد رو حس کردم. از شدت کلافگی روی زمین نشستم و داد زدم:

-وای خدا دارم دیوونه میشم.

توی این فکر بودم که یکی از درها شروع کرد که آروم- آروم باز بشه. با شنیدن صدای قیژ- قیژ از روی زمین بلند شدم و به سمت صدا برگشتم. صدای آهن زنگ زده توی فضا پیچیده بود و داشت روی اعصابم راه می رفت. دلم می خواست بدونم چی داره اون در رو باز می کنه اما جرعت نزدیک شدن بهش رو نداشتم حس بدی به اون در داشتم. از لای اون در باز شده یه مرد قد بلند بیرون اومد که یک لباس تیمارستانی سفید تنش بود و پشتش به من بود.

با قدم های لرزون و ترسیده بهش نزدیک شدم و گفتم:

-ببخشید آقا شم...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با طعنه گفت:

-چی رو ببخشم؟ این رو که زدی من رو کشتی؟ هان؟

این حرف رو که زد فهمیدم با یه خون آشام طرفم اصلا حال و حوصله جنگیدن نداشتم چون هیچ سلاحی نداشتم و کشتن خون آشام با دست خالی برام امکان پذیر نبود.

به سمتم برگشت و با دیدنش حسابی تعجب کردم. این اولین خون آشامی بود که من کشته بودمش. اما اون این این جا چی کار می کرد. بدون هیچ حرفی و با تمام سرعت پا به فرار گذاشتم. به هیچی فکر نمی کردم فقط می خواستم فرار کنم می دونستم اگه باهاش درگیر می شدم قطعا می مردم.

صدای خنده های گوش خراش کر کننده اون توی فضا پیچید که داشت به ترسو بودنم می خندید. واقعا ترسیده بودم هیچی این جا درست نبود و حدس می زدم حافظه ام و مغزم دست کاری شده.

من درست توی دو قدمی مرگ بودم و خیلی می ترسیدم. چشم هام پر اشک شده بود و آماده سرازیر شدن بود ولی به زور اشک هام رو نگه داشته بودم پاهام می لرزید و سردی زمینی که زیر پام بود تا انتهای استخونم حس می کردم اما قصد تسلیم شدن نداشتم.

حضورش رو درست پشت سرم حس می کردم اون خیلی نزدیک شده بود. از شدت ترس اشک هام سرازیر شد می دونستم کارم تمومه که یهو زیر پام خالی شد.

روی زمین صحیح و سالم بدون هیچ شکستگی روی پاهام به آرومی فرود اومدم.

با دیدن جئون که درست رو به روی من ایستاده بود از شدت خوشحالی خودم رو توی بغلش انداختم و گریه کردم. اون دوباره فرشته نجاتم شده بود. حس خوبی نسبت بهش داشتم مطمئن بودم اومده بود بازم نجاتم بده.

اون خودش رو از من جدا کرد نگاهی به چهره اون انداختم چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش آرامش رو بهم تزریق می‌کرد. با دستاش بازو هام رو گرفت و با لحنی نگران گفت:  
-آلما خوب به حرف‌هایی که می‌زنم گوش کن.

تو توسط هالوم تسخیر شدی و این جا الان ناخودآگاه تو هست. هر چی دیدی کابوسی بود که هالوم برات ساخته بود. بعدش یه در سمت چپ مون ظاهر شد و جئون بهش اشاره کرد و گفت:

-هالوم اون جاست و هر دقیقه که می‌گذره و هر ترسی که حس می‌کنی بهش انرژی می‌ده. اگه به اندازه کافی قدرت پیدا کنه به هیچکس رحم نمی‌کنه و با کمک جسمت تبدیل به ماشین کشتار می‌شه.

البته الان به خاطر میخ‌های چوبی که بهش زدم ضعیف شده و الان بهترین موقعیت هست که بکشیش. البته یادت نره این وضعیت موقتی هست ممکنه دوباره قوی بشه.

نگاهی به در نسبتا بزرگ و سبز رنگ چوبی که روی هوا ظاهر شده بود انداختم. با فکر این که چه چیزی پشت در هست ترسم چند برابر شد. خیلی ازش می ترسیدم اون برام بیشتر از هر چیزی وحشتناک تر بود حتی فکر کردن هم دست و پاهام رو به لرزه در می آورد.

با صدای لرزیده گفتم:

-تو هم میای درسته؟

اون جواب داد:

-نه من نمی تونم باهاتس بجنگم اون تو رو تسخیر کرده.

با شنیدن این حرف پاهام سست شد و روی زمین به زانو افتادم. همون طور که دستش رو گرفته بودم با چشم های خیس و با لحنی ملتمسانه گفتم:

-من ازش می ترسم نمی تونم باهاتس رو به رو بشم.

همون طور که حرف میزدم اشک هام جاری شد با همون لحن ادامه دادم:

- ازش می ترسم می خوام بمیرم و اون رو نبینم .

اشک هام شدت گرفت به هق - هق افتادم.

روی زمین نشست و گفت:

-آلما فرصتت داره از دست می ره برو زودتر تا وقتی خودت به ذهن

خودت تسلط داری باهاتس بجنگ اگه شکستش بدی می تونی بهش

دستور بدی که از بدنت خارج بشه.

اشک‌های صورتم رو پاک کرد و کمی از موهای جلوی صورتم که حسابی توی این مدت بلند شده بود رو کنار زد و پشت گوشم زد با لحنی دلگرم کننده گفت:

-ببین تو الان به هرچی فکر کنی جلوت ظاهر می‌شه و هر سلاخی بخوای می‌تونم ازش استفاده کنی این موقعیت رو از دست نده.  
با گریه جواب دادم:

-نه - نه نمی‌تونم من خیلی ضعیفم از...

با شنیدن صدای تالیا که توی ذهنم می‌چرخید حرفم توی ذهنم موند.  
-آلما، آلما، صدام رو می‌شنوی؟ آگه می‌شنوی بلند شو و بجنگ تو قوی هستی و می‌تونم اون رو شکست بدی. به قدرت ایمان داشته باش تو قدرتمندی تو فوق العاده هستی. به خاطر من از روی زمین بلند شو و بجنگ اون خیلی ضعیف‌تر از این حرف‌هاست.  
با شنیدن صدایش اشک چشم‌هام بند اومد. صدای مخملی و دخترانه اون قلبم رو آروم می‌کرد، انگار تنها چیزی که نیاز داشتم همون بود. من نباید بمیرم و دوستم رو تنها بزارم. از روی زمین بلند شدم حرف‌های اون بهم اعتماد به نفس داده بود و از اون مهم‌تر یه دلیل برای زنده موندن پیدا کرده بودم.

باید به خاطر اون هم که شده تلاشم رو می‌کردم. از روی زمین بلند شدم

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

-من اون رو هر طور که شده شکست می‌دم.

جئون لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

-عالیه من اون بیرون منتظرتم.

دوباره بغلش کردم. از پیروز شدنم مطمئن نبودم ولی از احساسی که به  
جئون داشتم اطمینان داشتم ولی برای زبون آوردنش مطمئن نبودم.  
هنوز بیشتر از چند روز نگذشته که من باهاش آشنا بهتره فعلا بی‌خیالش  
بشم. الان باید همه تمرکز روی نبردم باشه، نه چیز دیگه‌ای.

-ممنون که کمکم کردی بقیه رو خودم میرم.

جئون با لحن سردی گفت:

-باشه اون بیرون منتظرم.

بعدش پشتش رو به من کرد و خواست بره یهو دوباره به سمت من  
چرخید و گفت:

-اگه بیرون انداختیش یه در توی ذهنت تصور و به خودت تلقین این در  
خروجیه بعدش می‌تونی ازش بیرون بیایی.

من به یک باشه بسنده کردم. چشم‌هام رو بستم یکم خلاقیت به خرج  
دادم و قوی‌ترین سلاحی که فکر می‌کردم ممکنه توی دنیا باشه رو توی  
دستم تجسم کردم.

با باز کردن چشمم دیدم پتک ثور(ثور: خدای رعد در اساطیر

اسکاندیناوی که در سری فیلم های انتقام جویان هم ظاهر شد اون به خاطر پتکش که ازش رعد و برق بیرون می‌زد و هرکسی که لیاقتش رو داشته باشه می‌تونه بلندش کنه معروف بود)

با دیدنش لبخندی زدم توی دستم به راحتی می‌چرخوندم و کار کردن با اون برام خیلی راحت بود.

این جاست که فیلم‌های تخیلی به درد می‌خوره. به سمت در رفتم و دستگیره‌اش رو گرفتم و به سمت پایین چرخوندم و اون در رو باز کردم. وارد یه جای عجیب و غریب شدم. زمینش صاف و خاکی بود هیچ دیوار یا سقفی وجود نداشت و همه جا سیاه بود ولی در حدی تاریک نبود که من جایی رو نبینم کمی چشم چرخوندم و هالوم رو که خودش رو به شکل عاشیه در آورده بود رو دیدم.

روی زمین نشسته بود و لباس سبز رنگ کالبد شکافی پوشیده بود. رد خون سیاهش توی شکمش و لباسش مونده بود. نمی‌دونم جئون چی کار کرده بود ولی به اون صدمه زده بود.

با لحن آروم و سرد که از هر لحن خشنم بدتر بود گفتم:

-هالوم بهت توصیه می‌کنم که از بدنم با زبون خوش بری بیرون.

هالوم خندید و با لحن شادی گفت:

-عمرای بیرون برم. بیست دقیقه بعد دوباره اثر اون میخ‌های چوبی از بین



می‌ره و من دوباره قدرتم رو به دست می‌گیرم و هیچ کاری ازت بر نیامد  
دوباره من کنترلت رو به دست می‌گیرم.

یه نیش خندی بهش زدم تا عصبیش کنم و ترسم رو ازش پنهان کنم  
بعدش با لحن مغروری گفتم:  
-باشه، خودت خواستی.

پتکم رو بالای سرم بردم و بعدش محکم روی زمین کوبیدمش همون‌طور  
که انتظار داشتم از پتک برق بیرون اومد روی زمین جریان یافت و برای  
مدتی کوتاه زمین روشن شد و در کمتر از چند ثانیه خودش رو به هالوم  
رسوند.

همین که برق‌هایی که من فرستاده بودم به هالوم خورد. اون دچار برق  
گرفتگی شدیدی شد و بدنش به شدت لرزید و صدای جیغش بلند شد و  
بعدش روی زمین افتاد.

دود ازش بلند می‌شد و این نشون می‌داد برق به تمام بدنش نفوذ کرده  
بود و حسابی دچار برق گرفتگی شده بود.

از روی زمین بلند شد با دیدن صورت سیاه برق گرفته و موهای تیغ-  
تیغی اون دیگه نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم. با صدای بلندی شروع به  
خندیدن کردم وضع و اوضاعش خیلی داغون شده بود.

یهو دیدم با عصبانیت داره بهم نگاه می‌کنه و دست‌هاش رو مشت کرده و  
با قدم‌های بلند داره بهم نزدیک میشه.

زود خودم رو جمع کردم و پتکم رو به سمتش پرت کردم دستش رو جلو آورد و خواست اون رو بگیره اما خبر نداشت هر کسی که لایق بلند کردن نباشه نمی‌تونه بلندش کنه و این قانون توی ذهن من هم اجرا می‌شد.

پتک به دست و صورتش برخورد کرد و اون رو به زمین زد.

هالوم حسابی ضعیف شده و با تمام سرعت به سمتش دویدم پتک رو از روی زمین برداشتم و با تمام سرعت و بدون این که بهش مهلت بدم دوباره پتکم رو پر از برق کردم و محکم به سینه‌اش کوبیدم. صدای شکستن استخوان‌هاش بلند شد و همه جا پر از خون سیاهش شد و هم‌زمان صدای جیغ کشیدنش بلند شد.

معلوم بود که خیلی درد می‌کرد و این ضربه آخر حسابی کارش رو ساخته بود. با لبخندی که روی لبم بود با خوشحالی بهش گفتم:

-می‌ری یا یکی دیگه هم می‌خوای بخوری.

هالوم با صدای گرفته که به خاطر درد بود گفت:

-می‌رم ولی باز بر می‌گردم و دفعه بعد من شکستت میدم.

بعدش غیب شد. از شدت خوشحالی یه جیغی کشیدم و بالا پایین پریدم.

نباید زیاد وقت تلف کنم تالیا منتظرم هست. چشم‌هام رو بستم و یه در

کیوت صورتی رنگ که روش یه پروانه‌ی قرمز بزرگ باشه توی ذهنم

تصور کردم. وقتی باز کردم اون دری که مد نظرم بود جلوم سبز شد.

دستم رو روی دستگیره صورتیش که یه پاپیون قرمز روش بود رو گذاشتم و در رو باز کردم.

همین که در باز شد همه جا سیاه شد. بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای زمزمه‌وار یه نفر به خودم اومدم. درد شدیدی توی کف هر دو دستم حس می‌کردم همین که چشمم رو باز کردم از شدت یک ناله ضعیفی کردم و صورتم در هم پیچید.

دست‌هام رو نزدیک شکمم بردم. اصلاً نمی‌تونستم انگشت‌های دستم رو حرکت بدم خیلی درد داشت و کل استخون دستم درد می‌کرد. دلم می‌خواست دستم قطع بشه و از دردش خلاص بشم. انتظار نداشتم دستم این طوری بد درد کنه. در همین وضعیت تالیا که کنارم نشسته بود با لحن نگرانی پرسید:

-آلما حالت خوبه کجات درد می‌کنه.

چشم‌هام و پر اشک بود دلم می‌خواست از شدت درد دست‌هام زیر گریه بزنم با صدای گرفته گفتم:

-دست‌هام درد می‌کنه چه بلایی سرشون اومده.

چون دست راستم رو گرفت و گفت:

-دردش ممکنه بیشتر باشه ولی تحمل کن ازش خلاص می‌شی.

بعدش یه چیزی مثل میخ از دستم بیرون کشید. دردش به شدت جیغم بلند شد و اشک‌هام از شدت درد جاری شد. تا به خودم پیام سریع اون

یکی میخ دیگه رو از دستم بیرون کشیدن. خون از دستهام جاری شده بود تالیا کمکم کرد از روی تخت بلند بشم. شدیداً احساس خستگی و کوفتگی توی بدنم داشتم به زور قدمهام رو بر می داشتم. با اون حال به دستشویی رفتم و اون جا توی روشویی خون دستهام رو شست. از شدت خستگی چشمهام به زور باز نگه داشته بودم و همش خوابم می اومد.

همون جا جئون یه مرحمی سبز رنگی روی دست چپم گذاشت و همین که خنکی اون مرحم رو روی دست راستم حس کردم کمی از دردش کم شد.

بعدش مرحم رو توی اون یکی دستم گذاشت و درد اونم کمی فروکش کرد و باندل رو دورش پیچید ولی هنوز دردش خیلی عمیق و بیشتر بود. تالیا کمک کرد و دستم رو گرفت و کمک کرد از اون جا بیرون بیام و پله ها رو بالا برم. من رو به یه اتاق برد و روی تخت گذاشت و همین که سرم روی تخت افتاد بدون این که درد دستم مزاحمم بشه خوابم برد. تالیا

آما خیلی سریع خوابش برده بود. از شدت نگرانی خوابم نمی اومد کنارش نشستم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم دمای بدنش خوب بود. بعد از چند روز بالاخره رنگ و رو به صورتش برگشته بود. از این که دوباره حالش خوب شده بود خیلی خوشحال بودم. تا چند دقیقه پیش واقعاً یه لحظه از زنده موندنش نا امید شده بودم. اما جئون دوباره نجاتش

داد.

آروم دستی روی موهای قهوه‌ایش کشیدم که حسابی توی این مدت بلند شده بود اون زیاد موهاش رو بلند نمی‌کرد و بیشتر مواقع کوتاه نگهشون می‌داشت الان که بلندش کرده به چهره‌اش معصومیت خاصی بخشیده بود.

همزمان - جئون

نمی‌تونستم از فکر کردن به چهره آلمان بیرون بیام. اون برام خیلی آشنا بود ولی نمی‌دونستم که اون رو کجا دیده بودم. روی تخت دراز کشیده بودم و به حافظه‌ام فشار می‌آوردم تا بفهمم اون کیه.

از یه طرفی هم نگران واکنش لوکا بودم. اون خیلی عاشق پیش‌گویی بود و برای به دست آوردن این قدرت روزشماری می‌کرد خیلی دوست داشت آینده رو بدون و براش کلی تلاش کرد که از طریق تمرین و مراقبه بتونه این قدرت پیشگویی رو به دست بیاره ولی بی‌نتیجه موند چون اون قفل شده تا با عالم ماورا ارتباط برقرار نکنه.

لوکا احساساتش رو هیچ وقت بیان نمی‌کنه و این باعث شده که نگران روزی باشم که اون بهم حسودی کنه و بخواد من رو بکشه. در واقع بیشتر از مرگ از تنهایی و نبود اون می‌ترسیدم.

دل‌م می‌خواست بمیرم ولی تنها نباشم. مطمئنم اون به خاطر این که این قدرت که حق اون بود بهش نرسیده و به من رسیده برای همین خیلی

ناراحت هست ولی به روی خودش نمیاره.

خواب اصلا به چشم نمی‌اومد از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد چوبی‌ام که رو به روی تخت بود رفتم.

کشوی اولش رو به سمت بیرون کشیدم یه دفتر سیمی صد برگ که یک روش طرح ساده نارنجی رنگی بود رو برداشتم. وقتی متوجه رویای صادق‌ام شدم همه اونا رو توی دفتر نوشتم. حدس می‌زدم شاید با خوندنش چیزی به ذهنم بیاد.

صفحات اول چیزهای مهمی نبودن فقط در مورد نتایج بازی‌های لیگ اروپا و بقیه کشورها بود حیف که اون موقع دیر فهمیدم و اگر نه می‌تونستم از طریق این پیشگویی پول خوبی به جیب بزنم. صفحات مربوط به فوتبال رو سریعا کنار زدم وارد بخش دیگه‌ای شدم. توش بیشتر در مورد جنگ بین روسیه و اوکراین بود و نشست‌های معروف بین‌المللی بود وقتی این پیشگویی‌ها رو دیدم دیگه واقعا به خودم ایمان آوردم.

همون‌طور که روی تخت مشغول خوندن دفترم بودم در باز شد و لوکا وارد اتاق شد.

از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

-لوکا مشکلی پیش اومده؟

لوکا با لحن عصبی گفت:

-نمی‌دونم چرا ولی این قدرت بعد از سال‌ها به تو رسید. در حالی که من  
فرزند اولم.

بعدش یه لبخند فیکِ زد و گفت:

-اصلاً بی‌خیال سن و سال من خودم رو سرگرم تجارت کردم. شاید اگه  
این قدرت بهم می‌رسید نمی‌تونستم به کارم ادامه بدم.

با لحنی ناراحت گفتم:

-بهبتره فراموشش کنی و هیچی از این موضوع ندونی این به نفع تو  
هست.

بدون هیچ حرفی از اتاقم بیرون رفتم.

فردا صبح

با صدای خنده‌های دخترانه از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو باز کردم

همون طور که دفترم رو بغل کرده بودم خوابم گرفته بود.

چون دیر خوابیده بودم هنوز احساس خستگی داشتم با این که به خواب

نیاز داشتم ولی با این صدا نمی‌تونستم بخوابم برای همین قید خواب رو

زدم و از تختم پایین اومدم. همون طور که چشم‌هام رو می‌مالیدم به

سمت آشپزخونه رفتم.

لوکا داشت پنکیک می‌پخت و تالیا هم کنارش وایساده بود و آما هم

روی میز ناهارخوری نشسته بود هر سه تاشون خیلی شاد و شنگول

بودن.

لوکا با دیدن من لبخندی زد گفت:

-به صبح بخیر روباه تنبل؛ انتظار نداشتم این قدر زود از خواب بیدار بشی.

بعدش همون طور که ماهی تابه پر پنکیک رو به سمت میز می آورد با همون لحن سرخوش گفت:

-بیا خوب موقعی اومدی بین چی پختم.

بدون هیچ حرفی کنار آلمانا رو به روی لوکا نشستم.

همون طور منتظر بودم پنکیکها خنک بشه با لحن خواب آلودی گفتم:

-یه وقت دیرت نشه چند روزی نرفتی سر کار ممکنه بازم مشکلاتی توی شرکت پیش بیاد.

این رو که گفتم تالیا حسابی تعجب کرد و گفت:

-شرکت؟ مگه شما هم شرکت دارید.

لوکا با لحن سرخوشی گفت:

-ما روباهها هم خرج داریم برای همین یه شرکت پوشاک تاسیس کردم.

ساعت نه میرم اونجا.

تالیا با لحن نگرانی گفت:

-اونجا کسی بهت شک نمیکنه؟

لوکا با اعتماد به نفس گفت:

-نه بابا خیالت راحت.



یهو با دیدن آلمان که داشت با چاقو کمره‌های سفت و یخ زده رو بدون هیچ مشکلی با دست‌های باند پیچی شده برش می‌داد. حسابی تعجب کردم. اون میخ‌ها خیلی عمیق بودند و دیشب دست‌هاش به شدت زخمی شده بود و خونریزی بدی داشت با این‌که اون مرحم خیلی قوی بود ولی در حدی نبود که یه شبه همچین اثری بذاره.

چشم‌هام ناخودآگاه گرد شد واقعا چطور همچین زخمی آنقدر سریع خوب شده همون طور سعی می‌کردم چاقو رو ازش بگیرم و با لحن نگرانی گفتم:

-آلمان دستت درد می‌کنه بزار من کمکت کنم.

آلمان دستش رو کنار کشید چاقو رو از دستش نتونم بگیرم با خون سردی و با لحنی که نشانه‌ای از درد دیده نمی‌شد گفت:

-نترس جئون زخم‌های من خیلی زود خوب می‌شن.

تالیا هم در تأیید حرفش گفت:

-آلمان رو دست کم نگیر اون خیلی قویه.

بعدش لحنش کمی آروم شد و با ناراحتی گفت:

-لوکا می‌تونم چیزی بهت بگم؟

لوکا با همون دهن پر گفت:

-اره بگو راحت باش.

تالیا همون طور که سرش رو پایین انداخته بود و خجالت می‌کشید و با

انگشت‌های دستش بازی می‌کرد گفت:

-می‌شه یکم بهم پول بدی بعدا بهت بر می‌گردونم.

لوکا پنکیک‌های که داخل دهنش بود رو قورت داد و گفت:

-یعنی چی بر می‌گردونم بین دوست‌ها همچین حرفی نیست.

تالیا با همون لحن قبلی گفت:

-اما آخه...

لوکا حرفش رو قطع کرد و گفت:

-اما نداریم تو جونم رو بدون هیچ منتهی نجات دادی و ازم مراقبت

کردی تا خوب بشم.

بعدش لوکا از آشپزخونه بیرون رفت و بعداز چند دقیقه مقداری زیادی

پول آورد و به تالیا داد و گفت:

-بیا با این‌ها هرچی دوست داری بخر.

تالیا از خجالت سرخ شده بود و گفت:

-به هر حال برات جبران می‌کنم.

آلما و تالیا اولین دخترایی بودن که بهش نزدیک شده بودند اون

هیچ‌وقت به هیچ دختری اعتماد نمی‌کرد چون می‌ترسید اون‌ها هویت

واقعیش رو لو بدن اما قضیه این دو نفر فرق داشت.

لوکا روی این دخترا تعصب خیلی زیادی داشت می‌دونستم که ناراحت

هست اما نمی‌خواست خودش رو جلوی اونا ناراحت نشون بده می‌خواد

وانمود کنه قوی و خوشحال هستش. توی همین یکی دو روز خوب نشون داده بود که اون دو نفر وارد خط قرمز شده بودند.

از یه طرف به نظرم خیلی خوب بود که اون‌ها می‌تونند لوکا رو از ناراحتی‌هاش دور کنند و نذارند لوکا زیاد غصه نداشته قدرت پیشگویی رو بخوره. شاید اونا برای همین توی سرنوشت لوکا دیده شدن.

اون‌ها اومدن تا قلب لوکا رو آروم کنند.

از طرفی هم نگران‌شون هستم یه وقت این‌ها ما رو نفروشن.

سازمان‌های سری و قاچاقچی‌های زیادی وجود دارند که بخاطر به دست آوردن ما ممکنه دست به هرکاری بزنند.

با این که قدرت زیادی داریم اما نکته ضعفی هم داریم.

بابا همیشه می‌گفت مردها از درون سرد هستند این سردی ادامه پیدا کنه ممکنه در آینده غم و غصه و تنهایی به بار بیاره.

زن‌ها هم گرما بخش زمین هستند و سردی قلب مرد رو گرم می‌کنه و زن و مرد این طوری به تکامل می‌رسند.

اما گاهی زن‌ها هم گرما بخش زمین هستند و سردی قلب مرد رو گرم می‌کنه و زن و مرد این طوری به تکامل می‌رسند.

اما گاهی زن‌هایی هستند که کل وجود رو آتیش می‌زنند باید مراقب اونا هم باشیم.

می‌ترسم اون‌ها داداشم رو آتیش بزنن. باید حواسم رو جمع کنم.

همون طور منتظر بودم پنکیک‌ها خنک بشه با لحن خواب آلودی گفتم:  
-یه وقت دیرت نشه چند روزی نرفتی سر کار ممکنه بازم مشکلاتی  
توی شرکت پیش بیاد.

این رو که گفتم تالیا حسابی تعجب کرد و گفت:

-شرکت؟ مگه شما هم شرکت دارید.

لوکا با لحن سرخوشی گفت:

-ما روباها هم خرج داریم برای همین یه شرکت پوشاک تاسیس کردم.  
ساعت نه میرم اون جا.

تالیا با لحن نگرانی گفت:

-اون جا کسی بهت شک نمی‌کنه.

لوکا با اعتماد به نفس گفت:

-نه بابا خیالت راحت.

یهو با دیدن آما که داشت با چاقو کره‌های سفت و یخ زده رو بدون هیچ  
مشکلی با دستای باند پیچی شده برش می‌داد. حسابی تعجب کردم.  
اون میخ‌ها خیلی عمیق بودند و دیشب دست‌هاش به شدت زخمی شده  
بود و خونریزی بدی داشت با این که اون مرحم خیلی قوی بود ولی در  
حدی نبود که یه شبه همچین اثری بذاره.

چشم‌هام ناخودآگاه گرد شد. واقعاً چه‌طور همچین زخمی آن قدر سریع  
خوب شده؟ همون طور سعی می‌کردم چاقو رو ازش بگیرم و با لحن

نگرانی گفتم:

-آلما دستت درد می‌کنه، بذار من کمکت کنم.

آلما دستش رو کنار کشید چاقو رو از دستش نتونم بگیرم با خون سردی

و با لحنی که نشانه‌ای از درد دیده نمی‌شد گفت:

-نترس جئون زخم‌های من خیلی زود خوب میشن.

تالیا هم در تأیید حرفش گفت:

-آلما رو دست کم نگیر، اون خیلی قویه.

بعدش لحنش کمی آروم شد و با ناراحتی گفت:

-لوکا می‌تونم چیزی بهت بگم؟

لوکا با همون دهن پر گفت:

-آره بگو، راحت باش.

تالیا همون‌طور که سرش رو پایین انداخته بود و خجالت می‌کشید و با

انگشت‌های دستش بازی می‌کرد، گفت:

-میشه یکم بهم پول بدی، بعداً بهت بر می‌گردونم.

لوکا پنکیک‌های که داخل دهنش بود رو قورت داد و گفت:

-یعنی چی بر می‌گردونم بین دوست‌ها همچین حرفی نیست.

تالیا با همون لحن قبلی گفت:

-اما آخه...

لوکا حرفش رو قطع کرد و گفت:

-اما نداریم. تو جونم رو بدون هیچ منتهی نجات دادی و ازم مراقبت کردی تا خوب بشم.

بعدش لوکا از آشپزخونه بیرون رفت و بعداز چند دقیقه مقداری زیادی پول آورد و به تالیا داد و گفت:

-بیا با اینها هرچی دوست داری بخر.

تالیا از خجالت سرخ شده بود و گفت:

-به هر حال برات جبران می کنم.

آلما و تالیا اولین دخترهایی بودن که بهش نزدیک شده بودند اون

هیچوقت به هیچ دختری اعتماد نمی کرد؛ چون می ترسید اونها هویت واقعی اش رو لو بدن؛ اما قضیه این دو نفر فرق داشت.

لوکا روی این دخترها تعصب خیلی زیادی داشت. می دونستم که ناراحت هست؛ اما نمی خواست خودش رو جلوی اونها ناراحت نشون

بده. می خواد وانمود کنه قوی و خوشحال هستش. توی همین یکی دو

روز خوب نشون داده بود که اون دو نفر وارد خط قرمزش شده بودن. از

یک طرف به نظرم خیلی خوب بود که اونها می تونن لوکا رو از

ناراحتی هاش دور کنند و نذارن لوکا زیاد غصه ی نداشتهن قدرت پیشگویی رو بخوره. شاید اونها برای همین توی سرنوشت لوکا دیده شدن.

اونها اومدن تا قلب لوکا رو آروم کنند. از طرفی هم نگرانشون هستم

یک وقت اینها ما رو نفروشن. سازمان های سری و قاچاقچی های زیادی

وجود دارند که به خاطر به دست آوردن ما ممکنه دست به هر کاری بزنن. با این که قدرت زیادی داریم؛ اما نکته‌ی ضعیفی هم داریم. بابا همیشه می‌گفت مردها از درون سرد هستن. این سردی ادامه پیدا کنه، ممکنه در آینده غم و غصه و تنهایی به بار بیاره. زن‌ها هم گرما بخش زمین هستن و سردی قلب مرد رو گرم می‌کنه و زن و مرد این‌طوری به تکامل می‌رسند. اما گاهی زن‌هایی هستن که کل وجود رو آتیش می‌زنن، باید مراقب اون‌ها هم باشیم. می‌ترسم اون‌ها داداشم رو آتیش بزنن. باید حواسم رو جمع کنم.

با شنیدن این حرف کمی مکث کردم. یادم نمی‌اومد که امروز با کسی قراری داشته باشم. به هر حال دستگیره در رو چرخوندم و وارد اتاق مدیریت شدم.

یه اتاق بزرگ مستطیل شکل که دو طرفش پنجره‌های بزرگ رو به بیرون بود و با پرده‌های سیاه رنگ تزئین شده بود وسط اتاقم یک میز بزرگ سیاه رنگ که دو طرف میز حدود چهل صندلی سیاه رنگ بود و گاهی با مدیران توی همین دفترم جلسه رو برگزار می‌کردم و اونا روی این صندلی‌ها می‌نشستند و یه طرف میز وسایل پروژکتور و یه طرف میز بزرگ میز و صندلی سرمه‌ای رنگ من قرار داشت.

زمین هم به رنگ سیاه بود اما رگه‌هایی از سرمه‌ای هم دیده می‌شد. یک مرد چهارشانه با شلوار لی خاکستری و پیرهن قرمز مشکی چهارخانه که

پشتش به من بود و روی یکی از صندلی‌های مشکی نشسته بود.  
با شنیدن صدای در از روی صندلی بلند شد. اون هم مثل من قد بلندی  
داشت و عضلاتش از من خیلی ورزیده‌تر بود. به سمت من برگشت همین  
که صورتش رو دیدم شناختمش.

خود پاشا بود کسی که یه بار می‌خواست من رو به تله بندازه که اگه تالیا  
نبود من مرده بودم. یک لبخندی زد و تمام دندان‌های سفیدش رو  
نمایان کرد و گفت:

-باورم نمی‌شه یه قاتلی مثل تو یه همچین کار و کاسبی داشته باشه.  
دیروز حسابی به خاطر قضیه پیشگویی و این که چرا من اون قدرت رو  
ندارم یا شاید پسر بابام نیستم حسابی داغون بودم فقط کافی بود یه  
حرکت اضافی بکنه تا من رو وحشی بشم قید همه چیز رو بزنم و  
بی‌خیال همه کار و کاسبی‌ام بشم و همه عصبانیت و ناراحتیم رو روی  
اون خالی کنم درست همین جا دستم رو بکنم توی سینه اون و قلب  
سیاهش رو از جا بکنم.

من با لحن سرد ولی بدون خشونت بهش گفتم:

-چی می‌خوای؟ نگو که مثل قبل اومدی باهام معامله کنی.

پاشا با همون لحن سرخوشش گفت:

-نه من اومدم بهت بگم به کیا پناه دادی.

بعدش همون طور که داشت دور دفتر رژه می‌رفت با لحن سرد و آرومی



گفت:

-آلما درسته برادرزاده منه و خیلی دوستش دارم و حاضرم جونم رو براش بدم اما اون دیگه همون آدم سابق نیست. اون توسط یه جونوری خطرناک تسخیر شده که اگه قوی تر بشه با جسم آلما دست به بدترین جنایت ها می‌زنه.

کنارم میزم ایستاد و همون طور که با دستاش بهش تکیه داده بود ادامه داد:

-و تالیا از اون خطرناکتر هست تو اون رو خوب نمی‌شناسی و فریب چهره معصومش رو خوردی و نمی‌دونی چقدر آدم بدی هست و... دیگه حاله از چرندیاتش بهم می‌خورد نمی‌تونستم دیگه حرف‌هایی که اون می‌زد رو تحمل کنم. اون دیگه پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود و داشت پشت کسی که نجاتم داده بود چرت و پرت می‌گفت. به سمت میزم پا تند کردم و رو به روی اون وایسادم و دستم رو زیر گلوی اون گذاشتم و از روی زمین بلندش کردم. با این کارم تونستم صداش رو خفه کنم. همون طور که با عصبانیت بهش خیره شده بودم با تمام خشم غریدم:

-همین جا نشونت می‌دم جنایت و آدم بد یعنی چی!

بعدش اون رو محکم به سمت در پرت کردم. در چوبی شکست و پاشا اون طرف در پرت شد. با قدم‌های استوار و آروم به سمت خروجی رفتم و

دیدم که اون داره به سمت پله‌ها فرار می‌کنه.

خون جلوی چشمم رو گرفته بود و بدجور عصبانی شده بودم به هیچی جز کشتن اون فکر نمی‌کردم.

پا تند کردم تا برم بگیرمش اما یهو جئون از آسانسور بیرون اومد و جلوی من رو گرفت و همون‌طور که بغلم کرده بود و نمی‌داشت داد زد: -هیونگ! (داداش بزرگ که پسر به پسر بزرگتر از خودش می‌گه).  
خواست هست داری چی کار می‌کنی؟  
من با عصبانیت غریدم:

-ولم کن من باید اون رو بکشم. اون چطور جرعت کرده که بعداز این که خواسته من رو بکشه بیاد برام سخنرانی کنه.  
جئون با لحن آرومی گفت:

-ولش کن دیگه رفت این‌جا موقعیت خوبی نیست بعدا حسابش رو می‌رسیم فعلا یه مسئله مهم پیش اومده. باید باهات حرف بزنم.  
اون دیگه زیادی دور شده بود بی‌خیالش شدم و با جئون به دفترم برگشتم. روی یکی از صندلی‌ها رو عقب دادم و روی اون نشستم و همون‌طور که پیشونیم رو ماساژ می‌دادم گفتم:  
-خب چه مشکلی پیش اومده.

جئون یه لیوان آب سرد بهم داد گفت:

-اول یکم آب بخور بگم.

لیوان رو ازش گرفتم و کمی از اون نوشیدم. جئون اون صندلی که کنارم بود عقب کشید و به سمت من چرخوند و روی اون نشست و گفت:  
- فکر کنم من آلمان رو قبل این که تو اون رو ببینی توی رویا دیدم .  
این رو که گفت حسابی تعجب کردم چشمهام گرد شد نگاهم رو از روی میز گرفتم و سرم رو به سمتش چرخوندم با لحن متعجبی پرسیدم:  
- واقعاً؟ مطمئنی خودش بود؟  
لحنش کمی آروم شد و گفت:  
- نمی‌دونم خودش بود یا نه اما خیلی بیش از حد شبیهش بود. ولی موهای نارنجی بود چشم‌های سبزی داشت و لباس دخترای اشراف‌زاده اروپایی قدیم پوشیده بود. اما حالت صورتش چشم‌های بینیش فک زاویه گونه‌ها قد و وزنش هر چی بگی شبیهش بود.  
من با لحن سرخوشی گفتم:  
- خودشه تو آلمان رو دیدی البته نه آینده اون بلکه گذشته‌اش رو.  
بعدش نفسی گرفتم و با لحنی ناراحت ادامه دادم:  
- یادته بابام هم گاهی گذشته رو می‌دید.  
جئون با طعنه گفت:  
- داداش حواست هست داریم در مورد چی حرف می‌زنیم آلمان یه انسان هست، نه یک گومه‌یو، آدم‌ها مثل ما ابدی نیستند.  
من هم با غرور در جوابش گفتم:

-درسته ابدی نیستند ولی قابلیت این رو دارن که تناسخ داشته باشند.  
(تناسخ: یک عقیده که بنابر ان انسان بعد از مرگ روحش از جسمش  
خارج و به یک بدن دیگر منتقل می شود.)  
شاید آما زندگی قبلی داشته و حتما توی زندگی یه آدم مهمی بوده که  
تو زندگی قبلی اون رو دیدی.  
بعدش ازش پرسیدم:  
-دیگه چی یادت میاد آما توی خوابت کار خاصی نمی کرد.  
چئون با هیجان زدگی گفت:  
-چرا ره اون رو دیدم...  
بعدش لحنش رو آروم و جدی کرد و گفت:  
-با این که کوتاه بود ولی جزئیات برام خیلی واضح بودند.  
بعدش شروع به توضیح جزئیاتش کرد:  
-یه شمعدان سه تایی توی دستش بود و با اون یکی دستش دامن بلند  
سفید رنگش رو گرفته بود و از پله ها پایین می اومد.  
آروم- آروم با ترس از پله ها پایین می اومد ترس توی صورتش حس  
می کردم. ولی نتونستم بفهمم چی دیده بود که ترسیده بود. نور شمع  
صورتش رو روشن کرده بود و حالت صورتش خیلی نگران به نظر  
می رسید و چند بار در همین حال به دو طرف خودش نگاه می کرد.  
من لحن سردی گفتم:

-نفهمیدم اصلا ولش کن شاید قضیه مهمی نباشه.

جئون تسلطش رو از دست داد و گفت:

-نه موضوع مهمیه باید بفهمیم ممکنه بازم یه خطری تو راهه.

من همان طور سعی می کردم به او بفهمونم جیغ و دادش فایده‌ای ندارد

نگاهی به انگشت‌هایم انداختم با لحنی آرام گفتم:

-باشه قضیه مهمه ولی قضیه جشنواره‌های پاییزه هم تو راهه من کلی

کار دارم اگه کاری نداری برو بیرون.

با عصبانیت بیشتر غرید:

-وای لوکا چرا متوجه نیستی؟ هر کی توی زندگی قبلیش...

بعدش لحنش آروم شد و گفت:

-اصلا ولش کن یادم رفته تو همون لوکایی هستی که با این که ازم

بزرگ‌تری ولی بابا تو رو به من سپرده.

می دونستم می خواد روی اعصابم راه بره ولی حرفش رو نشنیده گرفتم

چون حوصله درگیری با این رو نداشتم.

خودم به اندازه کافی درگیری زیادی با خودم داشتم. بعدش جئون بدون

هیچ حرفی از دفترم بیرون رفت.

بعداز این که جئون رفت به کارمندهام دستور دادم کلا دری که شکسته‌ام

رو از جا بکنند و یه در نو تا فردا برام آماده کنند.

چند دقیقه بعد جلسه‌ای با طراحان شرکتیم برگزار کردم. دلم می خواست

خودم رو مثل همیشه غرق کار بکنم تا نتونم به مشکلاتی که دارم فکر کنم، اما نمی‌تونستم افکارم بهم اجازه نمی‌داد به حرف‌های طراحانم گوش بدم.

به خودم بدجور شک کرده بودم. احساس بدی نسبت به خودم داشتم. همه پسرا از لحاظ رفتار یا از لحاظ قیافه به پدرشون یا مادرشون شباهت دارند.

من هیچی از مادرم ندارم که بگم به مامانم رفتم و هیچی هم اخلاقش یادم نیست و از یه طرف دیگه نه از قیافه و نه از لحاظ رفتار شبیه بابام نیستم.

چهره جئون تا حدودی به مادرش یونا و بابام شبیه بود.

اما من کلا فرق داشتم من به قول یونا پدرم مثل جئون احساساتی بود ولی من سخت احساساتم رو جلو بقیه بروز می‌دم و قیافه‌ام هم اصلا تک و ناب هست توی کل کره همچین آدمی پیدا نمی‌شه.

من واقعا چی هستم چرا این طوری شدم. در کل قیافه‌ام شبیه کره‌ای نیست. چشم‌های کشیده و گونه‌های استخونیم؛ من کلا فرق داشتم. بعضی وقت‌ها خیلی‌ها فکر می‌کنند من یک رگه اروپایی دارم. سر درد بدی داشتم بغض گلوم رو گرفته بود دلم می‌خواست فریاد بکشم و گریه کنم و تحمل این جلسه رو نداشتم برای همین با لحن آروم و کنترل شده‌ای و بدون حسی گفتم:

-خیلی ممنون از توضیحاتتون من خیلی خسته‌ام ادامه‌ی جلسه رو فردا ساعت هشت برگزار می‌کنیم.

طراحان شرکتی که شامل ده خانم جوان و دوازده آقای جوان بودند بدون هیچ پرسش و سوال اضافه‌ای از صندلی‌هاشون بلند شدند و در مقابلم تعظیم کردند و از اتاق بیرون رفتند.

همین که همه اونا از اتاقم خارج شدند با کلافگی چنگی به دو طرف موهام زدم و بعدش سرم رو محکم به میز کوبیدم با این که درد بدی داشت اما بدتر از دردی نبود که توی قلبم احساس می‌کردم.

همون‌طور اشک‌های تلمبار شده داخل چشمم رو بیرون ریختم. حالم خیلی داغون و خراب بود آنقدر بد که کلمات نمی‌تونند توصیفش کنند. گیج شده بودم هیچی از خودم نمی‌دونستم. به خاطر به دست نیاموردن قدرت بابام ناراحت نبودم از این ناراحت بودم که من حدس می‌زدم پسر بابام نیستم.

باید بفهمم واقعا کی‌ام شاید این زندگی‌ام رو عوض کنه اما من نزدیک پانصد سال سن دارم کی از اون زمان زنده هست که بتونه جواب بده. نکنه تا ابد اسیر این شک و تردید بمونم.

نمی‌تونستم فضای خفقان و این اتاق رو تحمل کنم زود از اون جا بیرون زدم سوار آسانسور شدم و دکمه به طبقه منفی یک رو فشار دادم. بازم همون آهنگ گوش خراش همیشگی نواخته شد این دفعه دیگه

خیلی رو مخم رژه می‌رفت و اصلا اعصاب درست و حسابی نداشتم.  
بالاخره به طبقه منفی یک رسیدم.

این جا یک فضای تاریک و نسبتاً خلوت داشت با این که ماشین های  
زیادی در ردیف ها پارک شده بودند اما فضای این جا خیلی بیشتر از حد  
بود.

روی دیوار ها و ستون حروف انگلیسی و عدد بین دو خط نوشته شده  
بود تا جای پارک ماشین ها مشخص باشه و بتونیم جای ماشین ها رو پیدا  
کنیم.

طبق معمول به سمت جای همیشگی ماشینم که رو به روی اولین ستون  
که روش نوشته بود A1 رفتم.

همین طور که به سمتش گام بر می‌داشتم کلیدم رو از جیبم بیرون  
آوردم و دکمه باز شدن قفل ماشین رو زدم.

در رو باز کردم و سوارش شدم. گاز دادم و راه افتادم. از این زیر زمین  
بیرون اومدم و بدون هدف شروع به رانندگی توی سئول کردم.

مقصودی توی ذهنم نداشتم. نمی‌دونستم کجا برم و از کی کمک بگیرم.  
خیلی کلافه بودم و دوست داشتم برای لحظه‌ای هم که ذهنم کاملا  
خاموش بشه .

تمام درگیری‌هام باهاش خاموش

بعد از چند ساعت رانندگی به کنار رودخونه هان که از وسط سئول



می گذشت رسیدم.

ماشین رو کنار پیاده رو پارک کردم. خورشید در حال غروب بود و آسمون به رنگ طلایی بود و پر از ابرهای سیاه بود و باد تندی می وزید. به سمت رودخونه قدم برداشتم.

کنار نرده‌هایی فلزی نسبتاً کوتاهی که برای حفاظت مردم کشیده بودند ایستادم. ابر آسمون نه خیال باریدن داشت و نه رفتن فضای عجیبی داشت.

رودخونه هان مثل پر آب بود و صدای شرشر قدرتمندش شنیده می شد. ناخواسته با شنیدنش یاد بابام افتادم چون اونم عاشق شنیدن شرشر آب بود و بیشتر وقتش رو کنار آبشار صرف عبادت و مدیتیشن می کرد. صداش توی گوشم پیچید و ناراحتیم بیشتر شد.

-لوکا توی آینده هر اتفاقی بیوفته باز تو پسر می. مهم نیست چه اسمی داری یا چه چهره‌ای داری باز من پدرتم اگه به مشکل بخوری بدون که تو تنها نیستی من پیشتم .

چشم‌هام پر اشک شد و روی گونه‌هام سرازیر شد.

می دونستم اون صدام رو نمی نشیند با ناراحتی لب زدم:

-اما من مطمئن نیستم که پسر ت باشم. چرا من شبیهت نیستم

بعدش با عصبانیت داد زدم:

-چرا میراثت بهم نرسید.

اشک‌هام شدت گرفت و روی زمین زانو زدم. شونه هام شروع به لرزیدن کردن. واقعا بهش نیاز داشتم که الان پیشم باشه.

به یکی نیاز داشتم توضیح بده چرا من شایستگی دریافت این قدرت رو ندارم. همون طور که گریه می‌کردم یاد تالیا افتادم.

توی ایران به گوشم خورده بود که تالیا یه قدرت‌هایی داره برای دیدن موجودات ماورایی که می‌خواستند از این قدرتش توی انجام مراسم کشتن هالوم ازش استفاده کنند که کل مراسم خراب شد. ولی شاید خودش بتونه احضار روحی چیزی انجام بده .

زود اشک‌هام رو پاک کردم. مطمئن بودم اون روز تالیا شانسی من رو پیدا نکرد. این کار سرنوشت بود شاید اون اومده زندگیم کمک کنه. سریعاً سوار ماشینم شدم و گاز دادم بدون توجه به سرعت زیاد به سمت خونه‌ام حرکت کردم.

امیدوار بودم دخترا الان به خونه برگشته باشند چون اصلاً نمی‌تونستم منتظر اونا بمونم. واقعا به تالیا نیاز داشتم اون کمک کنه تا آروم بشم. باید می‌فهمیدم من کی هستم.

آلما

لباس جدیدی که خریده بودم رو تنم کرده بودم. یه پیرهن دخترونه سفید که روش گل‌های ریز صورتی بود رو با یه شلوار شیک گشاد سفید پوشیده بودم.

موهای نسبتا بلندم رو از پشت بسته بودم. همون طور که توی آشپزخونه نشسته بودم و منتظر پخت دوبوکی بودم. خیلی دوست داشتم این غذای کره‌ای رو امتحان کنم و امیدوار بودم که جئون و لوکا از این غذا خوششون بیاد.

از یه طرف هم نگران آینده بودم از من به دو روباه اعتماد کرده بودم و الان توی خونه اون‌ها هستم.

درسته یه من تالیا بار لوکا رو نجات دادیم و اون کلی ازش مراقبت کرد حالش خوب شد و بعدش جئون با نجات دادن من جبران کرد ولی از توی این زمانه‌ای که همخون آدم بهش خیانت می‌کنه از روباه‌ها ذاتشون حقه بازی چه انتظاری باید داشته باشم. از روی صندلی نهار بلند شدم و به سمت قابله رفتم در قابلمه رو برداشتم و یه نگاهی به غذام انداختم. بوی قشنگ آرد برنج که خیلی اشتها آور بود رو احساس کردم من عاشق بوی این غذا بودم. دوبوکی‌هام پخته بودند برای همین زیر اون رو خاموش کردم.

و از آشپزخونه بیرون اومدم. تالیا روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد و یه بلوز شلور گشاد خانگی ست سبز کمرنگ پوشیده بود که شبیه رنگ چشم‌هاش بود و این باعث شده بود چشم‌هاش قشنگ‌تر از هر موقع به نظر بیان و یه بافتی از دو طرف موهاش زده بود و موهای بلوندش خیلی خوشگل شده بودند.

از لحاظ خوشگلی خیلی بهش حسودی می‌کردم خدا به طور رایگان لنز چشم‌هاش و رنگ موهاش رو گذاشته بود سال‌ها روی چهره‌اش کار کرده بود اما برای خلق من یه ذره هم خلاقیت خرج نداده. فقط چشم‌هام رو سبز کرده بود و چندان روم کار نکرده بود و دماغ و لبم هم متوسط بودند.

رفتم کنارش روی مبل دو نفره خاکستری رنگ نشستم و گفتم:  
-شام حاضره.

تالیا همون طور داشت اخبار رو گوش می‌کرد بدون این‌که نگاهی بهم کنه گفت:

-دستت درد نکنه.

در همین لحظه صدای باز شدن در اومد، از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم تا ببینم کیه.

با دیدن جئون که خسته کوفته از بیرون زده بود ناخودآگاه لبخندی زدم وقتی می‌دیدمش حس خوبی داشتم درست توی بدترین شرایط نجاتم داده بود و این باعث می‌شد دیدنش هم من رو آروم کنه با لحن خوشحالی گفتم:

-خوش اومدی جئون قهوه دم کردم می‌خوای برات بیارم.

جئون همون طور که به سمت اتاقش که بین راه‌پله و آشپزخونه می‌رفت گفت:

-اره اگه می شه یکیش رو بیار به اتاقم.

من یک چشمی گفتم. خیلی خوشحال بودم که اون از پیشنهاد استقبال کرد یا شاید هم واقعا قهوه لازم داشت، اما به هر حال خیلی خوشحال بودم که می تونستم کاری براش بکنم. توی آشپزخونه به سمت کمدمی که کنار ماشین ظرفشویی بود رفتم. همین که دستم به لیوان خورد صدای خش دار ترسناکی توی گوشم زمزمه شد و اسم هلن رو صدا زد. صداش آنقدر برام وحشتناک بود که دستم به لرزه در آورد. از شدت ترس یه حینی کشیدم و دستم رو از لیوان دور کردم. قلبم توی سینه ام می کوبید با خودم گفتم نکنه هالوم بازم هست و نرفته. تالیا با شنیدن صدای من به آشپزخونه اومد رنگ و روی اون هم پریده بود و با ترس من رو بغل کرد و با صدای لرزان گفت:

-آلما همزمان که تو حین گفتی یه انرژی بدی از کنارم رد شد. تو فهمیدی چی شد.

من در جوابش گفتم:

-من هم یه صدایی شنیدم که هلن رو صدا می زد که قبلاً یه بار این صدا رو شنیدم هر چی هست به اون هلن ربط داره؟  
تالیا با ترس پرسید:

-هلن کیه؟

من در جوابش با همون لحن قبلی گفتم:

-نمی‌دونم. باید دوباره با ارواح ارتباط بگیری.

توی همین لحظه یهو یادم افتاد برای جئون داشتم قهوه درست می‌کردم. لیوان رو برداشتم و به سمت قهوه ساز که روی اوپن بود رفتم و همون طور که قهوه می‌ریختم گفتم:

-امشب من پیشتم باید از سر در بیاریم اون هلن کی هست و از ما چی می‌خواد.

یک باشه‌ای گفتم. قهوه رو داخل یک ماگ ساده سفید ریختم و توی یه سینی کوچیک گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. در زدم و وارد اتاق شدم، یک اتاق با تم تیره داشت. بیشتر وسایله قهوه‌ای یا سیاه بودند. تختش کنار دیوار بود و اون طرف تختش یه میز تک نفره و دو مبل سیاه و سلطنتی که روی اون کنده کاری شده بود و یک کوسن مشکی ساده داشت توی دو طرف میزی که فقط یک پایه چوبی قهوه‌ای داشت و روش یه رومیزی سیاه بود.

قهوه رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

-زیاد توی قهوه دم کردن مهارت ندارم اما امیدوارم دوست داشته باشی .

جئون لبخندی زد و گفت:

-ممنون، راستی اگه کاری نداری می‌شه یه لحظه بشینی باهم حرف بزنیم.

من که از خدام بود زود رو به روی اون نشستم و گفتم:  
-نه کاری ندارم.

چون

تا جایی که می‌دونستم مردم ترکیه اکثریت مسلمان هستند و اگه آما هم مسلمان نباشه قطعاً مادرش و پدرش مسلمان بودند و بهش آموزش‌های دینی دادند و فکر نکنم باور کنه که ممکنه تناسخ کرده باشه و اگه الان یهویی بگم بارو نکنه باید یکم بهش نزدیک بشم و بفهمم دقیقاً کی هست شاید این طوری بتونم یکم از حادثه جلو گیری کنم.  
برای همین بحث رو باز کردم و گفتم:

-تو ترکیه بودی پس ترکی هم بلدی.

اون با ذوق زدگی جواب داد:

-آره ترکی رو می‌تونم با لجه‌ی استانبولی حرف بزنم و هم با لجه‌ی تبریزی و اون لجه‌ای که ترک‌های ایران دارن حرف بزنم.  
انتظار همچین جوابی نداشتم. تا جایی که می‌دونستم ایرانی‌ها فارسی حرف می‌زنند.

برای همین با تعجب پرسیدم:

-مگه ایرانی‌ها به زبون فارسی حرف نمی‌زدند؟ نکنه توی جنگ شهرهاتون رو از دست دادید؟!

اون یه تک خنده‌ای کرد و جواب داد:

-نه زبون تعداد ترک ها واقعا خیلی زیاده. ترک توی ترکیه بگیر تا روسیه هم یه بار رفته بودم وارد یه مغازه شدیم مغازه دار بهمون به زبون ترکی خوش امد گفت پشمامون ریخت اولش فکر کردیم مهاجر هست ولی گفت بومی هست. تازگیا شنیدم یه عده‌ای از ترکها قبلا به چین مهاجرت کردند و ترک چینی داریم.

من یه اوهومی برای تایید حرفش گفتم. واقعا انتظار نداشتم تعداد ترکها این قدر زیاد باشه. فکر کنم باید توی آینده مجبور بشم این زبون رو یاد بگیرم چون با این روال پیش کل دنیا ترک می‌شه. بعدش اون با ذوق زدگی پرسید:

-می‌شه تو هم در مورد گومه‌یوها بهم بگی؟ اون‌ها کجا زندگی می‌کنند؟ من در جوابش شروع به توضیح دادن کردم و گفتم:

-خب راستش بذار از این‌جا شروع کنم. گومه‌یوها دو دسته هستند دسته اول که فکر کنم تو بشناسیش همون روباه‌هایی که موفق شدند از صد سالگیشون عبور کنند و تبدیل بشن و برن بین آدم‌ها زندگی کنند و این نوع گومه‌یو همه جا پیدا میشه. گاه‌ها شیطونی می‌کنند و داداشم چون الان تقریبا بزرگ گومه‌یوها محسوب میشه و همه ازش حساب می‌برن کسی ازشون خطا کنه این مسئول مجازات اون‌ها هست دسته دوم که خودمم شاملش می‌شم یه نوع گومه‌یو برتر هست. یعنی ما از بدو تولد گومه‌یو به دنیا میاییم نیازی به تبدیل شدن نیست.



همون طور که داشت بهم گوش می داد با تعجب گفت:

-واقعا چقدر جالب تا به حال در مورد دسته شما نشنیده بودم واقعا این دسته چطور به وجود اومد. یا اینکه از اول وجود داشتید.

من جواب دادم:

-گومهیو ها وقتی با انسان ها ازدواج کنند پیر شدن اونا شروع می شه نزدیک هزار سال پیش گومهیو هایی که باهم ازدواج کرده بودند کنار هم گرد اومدند و یه قبیله تشکیل دادن و باهم ازدواج کردند و بچه های اونا به عنوان گومهیو به دنیا اومد.

این رو که گفتم آما با ذوق زدگی پرسید:

-خب الان بقیه اعضای قبیله تو کجان؟

با شنیدن این حرف ها یه لحظه همه گذشته ام جلوی چشمم رد شد. و کاری کرد که بغض کنم. چه روزهایی خوبی توی قبیله مون وسط جنگل دور از دنیای آما داشتیم. همه مون پیش هم بودیم و همگی جاودانه بودیم و از مرگ و جدایی نمی ترسیدیم و هیچ وقت انسان ها کاری به کار ما نداشتند.

تا دلم می خواست توی دشت های سرسبز می دویدم با خرگوش ها و سنجاب ها بازی می کردم. کنار ساحل قدم می زدم و کل روز خوش می گذروندم. از فکر خیال بیرون اومدم و با کمی تاخیر جوابش رو با ناراحتی دادم:

-توی حمله ژاپن به کره دشمن مجهز به اسلحه گرم و توپخانه بود همه اعضای قبیله رو کشتند و فقط من و داداشم موندیم.

نمی‌تونم اون روز رو فراموش کنم تک- تک لحظاتش توی ذهنم ثبت شدن و به قدری واضحن که انگار دیروز اتفاق افتادن.

هنوز هم می‌تونم به وضوح صدای گریه بچه‌ها که داخل چادرهای آتیش گرفته که کمک می‌خواستند رو بشنوم.

دل‌م می‌خواست کمکشون کنم اما مامان من زخمی شده بود باید از بین آتیش فرار می‌دادم.

وقتی بهش فکر می‌کنم که چطور عین یه حیوون اونا رو رها کردم تا بمیرن از خودم متفر میشم. و عذاب وجدان بدی می‌گیرم. موقع غروب خورشید از اون‌جا خلاص شدم و مامانم رو به کنار ساحل رسوندم اون‌جا امن بود ولی وقتی اون رو از کولم پایین گذاشتم متوجه شدم مامانم مرده و این همه مدت جنازه بی‌جون اون رو با خودم می‌آوردم. اون‌جا بود که دنیا سرم خراب شد دیگه هیچی مثل سابق نشد. فراموش کردم خندیدن و قهقهه زدن و خوشحال چطور بود.

آدم‌هایی که عزیزانشون رو توی اون جنگ از دست دادن و عذاب‌داری هاشون تموم شد و حتی خودشون هم الان مردن ولی من هنوزم نمی‌تونم از فکر اون‌ها در بیارم.

یا به اون‌ها فکر می‌کنم یا به این فکر می‌کنم که چطور لوکا رو از دست

ندم.

توی این فکرا بودم گرمای دست یه نفر روی دستم حس کردم. نگاهم رو به چشم‌های آما دوختم اون با لحن آرومی گفت:

-متاسفم که ناراحت کردم .

یه لبخندی فیک زدم و گفتم:

-اشکال نداره بیا از این بحث بکشیم بیرون. پسری بوده دلت رو برده

باشی و عاشقش باشی.

آما

من لبخندی زد و گفتم:

-من چند باری عاشق شدم ولی به این هم اعتقاد دارم عشق فقط بین دختر پسر که می‌خوان به همدیگه برسین نیست.

بعدش با لحن خیلی ناراحتی ادامه دادم:

-وقتی از خانواده‌ام جدا شدم و از ترکیه فرار کردم اوایل خیلی خوشحال شدم که ازشون دورم اما زمان که گذشت فهمیدم چه چیزی رو از دست دادم دلم بیشتر از اونی فکر می‌کردم برای مامانم با اون همه غر- غرهاش تنگ شده بود.

یه لحظه یاد اون شب‌هایی که از شدت خستگی بدنم درد می‌کرد و از یه طرف بدجور دلم برای اونا تنگ شده بود و یواشکی توی یه جای خلوت زانو هام بغل می‌کردم هم برای دردم و هم برای تنهاییم گریه می‌کردم

افتادم.

با ناراحتی ادامه دادم:

-اون روزا آینده برام ترسناک بود وقتی می دیدم این همه هیولا توی شهر هست و هرچی می کشیم کم نمی شن. به این فکر می کردم که خب ما که می میریم چرا الان نمی ریم. چرا الان خودم رو از بالای پشت بوم پرت نکنم و منتظر بمونم توی اخبار ها خبر جنایات رو بشنوم و خودم مریض بشم درد بکشم و خیانت ببینم و بعد بمیرم.

بعدش لحنم کمی جون گرفت یاد اون روز های خوشی افتادم که اولین بار باهاشون آشنا می شدم. و سعی می کردم اونا رو از هم تشخیص بدم با خوشحالی ادامه دادم:

-تا اینکه یه روز عموم به زور یه آهنگ پلی کرد فکر کنم اسمش We are Bulletproof بود خیلی آرام بخش بود. بعدش فقط قرار بود اسم خواننده هاشون و چندتا آهنگ هاشون بدونم ولی وقتی به خودم اومدم دیدم آرمی شدم.

اون جواب داد:

-عجب عمومی پایه ای داری تو واقعا عموت چقدر ازت بزرگ بود؟  
من در جوابش گفتم:

-نزدیک ده دوازده سال از فن های جان سینا بود که با بی تی اس آشنا شد.

باز یاد پاشا افتادم چقدر که دوستش داشتم فکر می‌کردم اون برام مثل بابا هست اما خیلی بد بهم پشت کرد ولی بازم نمی‌دونم چرا نمی‌تونم ازش متنفر بشم. وقتی می‌خوام نفرینش کنم فحشش بدم یاد بابام می‌فتم. و زبونم توی دهنم نمی‌چرخه.

لعنت به این شباهتشون لعنت به این ذهنیت که نمی‌ذاره متنفر بشم با این که بدترین دردها رو به خاطرش تجربه کردم اما این حس کوفتی از بین نمی‌ره. هنوزم دلتنگشم و از اون بدتر نگرانم بدون ما دو نفر چه بلایی سر گروهش اومده.

نکنه توی شکار چون من پیشش نبوده باشم اون مرده باشه. اصلا فکرشم نکن اون ارزشش رو نداره بهش فکر کنم. نباید بذارم این خوشحالی نسبی که به دست آوردم رو اون ازم بگیره.

بعدش جئون یه لبخندی زد و با لحن شیطونی گفت:

-می‌گم پایه‌ای فردا بریم کنسرت؟

من با تعجب گفتم:

-مگه فردا کنسرت هست؟ وای گوشه ندارم هم کور شدم هم کر شدم.

بعدش پرسیدم:

-اصلا وایسا بینم بلیطش رو خریدی؟ آرمی‌ها(فن بی تی اس) سابقه

دارن زیر سی ثانیه بلیطها رو سولد اوت کنند(یعنی یه چیزی رو بخرن

دیگه کلا تو بازار تموم بشه که واقعا آرمی‌ها زیر سی ثانیه بلیطها رو

تموم کردن. )

اون جواب داد:

-تو نگران بلیط نباش فقط نذار لوکا بفهمه.

من با ناراحتی گفتم:

-آخه چرا؟

اون لبخند شیطونی زد با لحن شوخ طبعی جواب داد:

-ولش کن اون خله.

آلما

صبح زود قبل از طلوع خورشید از خواب بلند شدم، به سمت کمد قرمز رنگی که کنار در بالکن بود باز کردم. وسایل لازم برای رنگ کردن مو که دیروز خریده بودم رو برداشتم رفتم توی بالکن روی صندلی نشستم خیلی خوشحال و هیجان زده بودم می خواستم توی کنسرت خیلی خوشگل به نظر برسم.

موهام رو رنگ کردم و تبدیل به قرمز فانتزی روشن کردم. بعداز دو ساعت که خورشید داشت تازه- تازه بالا می اومد وارد حمومی که توی اتاق بود شدم. درش رو باز کردم یه وان خوشگل توش بود و روی دیوار کاشی های سفید و لیمویی رنگ بود و کنار در یه رخت آویز برای لباس و حوله بود.

حوله بنفشی که خریده بودم و لباس های جدیدی که قرار بود امروز

بیوشم رو اون جا گذاشتم و بعدش لباس هام رو در آوردم. رنگ موهام شستم موهای سیاهم قرمز شده بود حوله لباسی صورتیم که سرش دوتا گوش خرگوش بود رو پوشیدم و بیرون اومدم. جلوی آینه که کنار در حموم وصل شده بود ایستادم با خوشحالی موهام رو با شونه بنفش رنگم شونه زدم و با سشوار خشکش کردم.

رنگ پوستم خیلی سفید و روشن تر دیده می شد و خیلی عوض و خوشگل شده بودم. همون طوری شده بود که به خودم می خواستم قرمز فانتزی بود بعداز این که خشک شدن و موهام با بابلس فر کردم و بعدش اون رو دم آسبی بستم. به سمت لباس هام رفتم شلوار لی که به رنگ بنفش تیره بود رو پوشیدم و بعدش یه پیرهن نیمه تنه سفید پوشیدم که کنارش یه گل قرمز خوشگل گلدوزی شده بود پایینش رو قره زدم. همون طور که جلوی آینه قدی خودم رو نگاه می کردم و کیف می کردم صدای باز شدن در اومد. به سمت در برگشتم و با جئون مواجه شدم که لا به لای در ایستاده بود بهم اشاره کرد تا نزدیک تر بشم. به سمتش رفتم و گفتم:

-موهام رو ببین خوشگل شده؟

یه لبخندی زد و گفت:

-آره بهت میاد .

این رو که گفت قند تو دلم آب می شد. آدم خیلی عجیبی بودم کنارش

خوشحال و آروم بودم ولی ازم دور می شد از همه چی حتی از خودش می ترسیدم.

بعدش با صدای آرومی گفت:

-فقط یادت نره نذار لوکا بفهمه. من بعداز این که صبحونه خوردم از

خونه بیرون میزنم بعداز پنج دقیقه تو بیا پایین من منتظرتم.

من با خوشحالی یک باشه ای گفتم.

فقط چند ساعت به رسیدن به کنسرت مونده خیلی خوشحال بودم

هیچوقت فکر نمی کردم همچین روزی رو ببینم. امروز به یکی از آرزوهام

رسیدم و موهام رو قرمز کردم و قراره به کنسرت بی تی اس هم برم. باور

نمی کردم همچین روزی برام برسه و من این قدر خوشحال و خوشبخت

باشم. از شدت خوشحالی دلم می خواست جیغ بکشم و هیجانم رو خالی

کنم.

بدو- بدو به سمت تخت دویدم و خودم روی تخت پرت کردم و جیغ

کشیدم. بعدش از اینکه کمی آروم شدم از اتاقم بیرون اومدم. از پله ها

پایین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم و با صدای بلند و خوشحالی

گفتم:

-صبح همگی بخیر.

تالیا که پشتش به من بود برگشت و خواست بهم سلام بده که یهو با

دیدن موهای من حرفش توی دهنش موند با عصبانیت داد زد:



-چرا خودت رو شبیه دختر شمر کردی؟

به حرفش توجهی نکردم چون خودم دوستش داشتم و این برام کافی بود  
با لحن لجبازی گفتم:

-نخیرم، خیلی هم قشنگه شدم و بهم میاد.

تالیا با لحن عصبی گفت:

-عین خون آشام شدی فقط دندون کم داری بری وسط شهر دلک  
بازی در بیاری.

من بدون توجه به طعنه‌های اون مشغول خوردن صبحونه شدم چون  
می‌دونستم که توی دلش چیزی نیست و فقط چرت و پرت می‌گه  
هم‌چنان حواسم به جئون بود. اون واقعا برام معجزه بود اگه اون نبود من  
هیچوقت نمی‌تونستم به این کنسرت برم.

بعداز مدتی جئون از روی میز بلند شد گفت:

-صبحونه‌ی خوشمزه‌ای بود، دستتون درد نکنه. من امشب کار دارم دیر  
بر می‌گردم.

لوکا همون طور مشغول خوردن بود یه دونه به سلامت بسنده کرد. منم  
چند لقمه‌زدم و بعدش از روی صندلی بلند شدم و خطاب به تالیا گفتم:

-می‌خوام امروز برم یه دوری توی سئول بزنم شاید منم دیر کنم چون  
خودت هم می‌دونی جاهایی هست شبش قشنگه.

تالیا با لحن مهربونی گفت:

-باشه فقط یه چیز گرم بپوش با این لباس شب سردت نشه.  
من یه باشه‌ای گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. یه کیف مربع شکل  
بنفش رنگ که از شونه آویزون می‌شد رو که تازگیا خریده بودم رو  
برداشتم و روی شونه‌ام انداختم. توش وسایل آرایشیم رو گذاشتم و یه  
کاپشن بنفش بادی هم برداشتم تا حرف تالیا روی زمین ندازم و از اتاق  
بیرون زدم.

بدو- بدو همین طور به سمت در می‌دویدم با خوشحالی گفتم:  
-خداحافظ همگی.

بعدش کفش‌های راحتی ساده بنفش رنگم که روش یک پروانه سفید  
خوشگل رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. سوار آسانسور شدم و دکمه  
منفی رو یک رو زدم. احساس می‌کردم روی ابرام تا به حال آنقدر  
خوشحال نبودم. در حدی خوشحال بودم فقط دلم می‌خواست از شدت  
هیجان و خوشحالی جیغ بکشم و خودم رو خالی کنم.

در که باز شد ازش بیرون اومدم و وارد محوطه نسبتا تاریک پارکینگ  
شدم. همون طور که بدون هدف راه می‌رفتم نگاهی گذرا به ماشین‌های  
دور بر می‌انداختم حالا بین این همه ماشین چطور من ماشین لوکا رو  
هیچی ازش نمی‌دونم پیدا کنم.

در همین لحظه یکی از ماشین‌های قرمز تند شاسی بلند که فکر کنم  
پورشه باشه توی ردیف سمت چپ بود چراغش رو روشن کرد. یه نگاهی  
بهش انداختم و با دیدن جئون مثل همیشه خوشحال شدم و بدو- بدو به

سمت ماشین رفتم. درش رو باز کردم و کنارش نشستم.  
جئون لباسش رو عوض کرده بود یه سویشرت سفید پوشیده بود که  
روش اسم بی‌تی‌اس نوشته شده بود یه شلوار لی هم‌رنگ شلوار من  
پوشیده بود. اون بلیطا رو داد دستم همین که عکس پسرا رو روی بلیط  
دیدم چشم‌هام برق زد این مثل یه رویا بود.  
جئون گفت:

-این‌ها رو تو کیفیت نگهدار مراقبشون باش.  
من یک باشه‌ای گفتم و اون‌ها رو آروم توی کیفم گذاشتم بعدش زود رز  
قرمز و آینه کوچیکم رو در آوردم و مشغول آرایش شدم.  
بعد از چند ساعت رانندگی به جلوی استادیوم رسیدم و ماشین رو توی  
پارکینگ بین ماشین‌های تزئین شده که عکس پسرا چسبونده و اکثریت  
اونا به رنگ بنفش بودند. از ماشین پیاده شدم جئون دستم رو گرفت و با  
هم به سمت ورودی استادیوم حرکت کردیم.

با این که خوشحال بود ولی باز غم عمیقی توی قلبم نشست و چشم‌هام  
پر اشک شد و بازم یاد پاشا افتادم اون هم دوست داشت یه روز به این‌جا  
بیاد. چقدر دلم می‌خواست با اون این‌جا بیام. اصلا چرا من به کسی که  
ولم کرده فکر می‌کنم نه به کسی که الان دست‌هام رو گرفته.

من نباید خودم رو به خاطر گذشته‌ای که گذشت عذاب بدم باید عاشق  
الان باشم. اره همین درسته. دست‌های جئون رو محکم‌تر گرفتم. بیشتر

از هر کسی حتی تالیا اون رو دوست داشتم و پیش آرامش داشتم. هر وقت می دیدمش آرام می شدم. خیلی دوست داشتم این علاقه رو بهش ابزار کنم. کنار یه دکه پر از وسایل کیوت و بی تی اسی می فروخت ایستادیم.

جئون یه تل مو سفید رنگ که توی دوطرفش عروسک آر جی ( آر جی یه شخصیت کارتونی که توی Bt21 هست که کیم سوکجین اعضای بی تی اس اون رو طراحی کرده و به شکل یه گوسفند با موهای فر فری و کیوت هست ) بود برداشت روی سرم گذاشت و یه نگاهی متفکرانه بهم انداخت.

وقتی با اون چشم های خمار خشن گونه اش بهم زل زده بود دلم می خواست زمان تا ابد وایسه و حرکت نکنه من از دیدن این صحنه سیر نمی شدم با این که چشم های ترسناکی داشت اما من عاشقش شده بودم. توی همین لحظه لبخندی زد و بهم گفت:  
-عالیه! این بهت میاد؟

بعدش دوتا آرمی بمب ( یه جور چراغ دستی هست ویژه این فندوم هست و همیشه طرفداران اون رو توی کنسرت ها و اجراها می برنش در واقع شبیه یه گوی کوچیک هست و دسته سیاه رنگی داره و پایینش یه جور کش هست. گوی داخلش روشن می شه و چراغش تغییر رنگ میدن و نویسنده بدبخت چون پول نداره نخریده و نمی تونه توضیحات دقیق تری بدن) هم برداشت و یکیش رو به من داد.

یاد اون آرمی بمب قبلی ام افتادم که پاشا برام خریده بود چقدر دوستش داشتم گاهی بعضی از شب ها اون رو بغل می کردم و باهش می خوابیدم. پول اون تا سر و دوتا آرمی بمب رو حساب کرد و از اون جا دور شدیم. بالآخره از بین جمعیت انبوهی که برای تماشای کنسرت اومده بودند رد شدیم.

وارد سالن بزرگ کنسرت شدیم. از پله ها پایین اومدیم و ردیف اول توی بهترین صندلی ها نشستیم. از شدت هیجان نفس - نفس می زدم و قفسه سینه ام بالا پایین می رفت. تو پوست خودم نمی گنجیدم خیلی خوشحال بودم برای اولین بار چشم هام پر اشک شوق بود ولی نمی تونستم گریه کنم.

نمی خواستم اون ها من رو با چشم های خیس و گریون ببینند. من توی اولین ردیف بودم این جا گرون ترین جایگاه بود. هیچ وقت فکرش هم نمی کردم یه روز این جا بشینم. به سمت عقب نگاه کردم همه طرفداران مثل من دل تو دلشون نبود و از الان که هنوز خواننده ها به جایگاه نیومده بودند داشتن یک صدا اون ها رو صدا می کردند و تشویق شون می کردن.

بعد از چند دقیقه ناگهان همه جا خاموش شد و بعدش بعد صدای جانگکوک که توی فضا بلند شد که داشت آهنگ داینامیت بلند شد. بعدش همه جا روشن شد اعضا توی استیج در حال اجرا بودند از شدت هیجان جیغ کشیدم. الان می فهمیدم شنیدن کی بود مانند دیدن یعنی

چی؟

همه‌اشون حسابی خوش تیپ شده بودند کت شلوارهای برق و که رنگ‌شون خیلی شاد بودند پوشیده بودند. جانگکوک آستینش رو بالا داده بود و تتوهاش بیرون زده بود و پیرسینگ لبش رو دوتا کرده بود و تپش بیش از حد دختر کش بود فقط می‌تونستم بگم خدا به دادمون برسه این جانگکوک با این تپش کشته نده یه وقت.

تهیونگ هم موهایش رو هم‌رنگ من کرده بود وقتی دیدمش قند تو دلم آب شد انتظار نداشتم موهام الان هم‌رنگ موهای اون باشه. تهیونگ با موهای قرمز شرابیش و کت شلوار قرمزش بیش از حد خوشگل و جادویی بود انگار از انیمه بیرون زده بود.

جیمین هم موهای چتری کشنده طلاییش رو جلوی پیشونیش ریخته بود و لباسش هم رنگ موهایش بود تبدیل به یک جوجه کیوت شده بود. صدای اصیلش صد برابر دلنشین‌تر صدای دستکاری توی آهنگ‌هاش بود.

نامجون چه قدی داشت ابهت ازش می‌بارید. وقتی شروع کرد با اون صدای کلفتش بخونه تن بدن آدم می‌لرزید خیلی خفن بود. کت شلوار رسمی مشکیش که اون رو شبیه مافیاها کرده بود و موهای مشکی که بالا داده بود میزان هات بودنش رو چند برابر کرده بود. جیهوپ سانشاین خفن من، موهای بلوندش رو کنار پیشونی ریخته بود و لباس سفید که کمی وایب سنتی اروپایی داشت روی شونه‌هاش یه

چندتا ستاره زده بود و اون رو شبیه پرنس‌های توی دیزنی کرده بود فقط اسب سفیدش کم بود.

شوگا هم مثل نامجون کت شلوار مشکی سیاه پوشیده بود و موهای چتری خاکستری رنگش دو طرف پیشونیش ریخته بود. از گربه به ببر شیفت داده بود بالأخره پارت آهنگ قناری شروع شد.

وقتی چشمم به بایس ( فن‌ها توی بندهای کیپاپ از یکی از اعضای گروه خیلی خوششون میاد و بهش بایس می‌گن و عکس بایسشون رو توی والپیپر گوشی پروفایل واتس‌آپ و تلگرام و... می‌ذارن ) خوشگلم خورد دیگه نتونستم روی بقیه تمرکز کنم.

از شدت یه لحظه از خود بی‌خود شدم با چشم‌های اشکی و خوشحالی اسمش رو داد زدم. نمی‌تونستم این همه زیبایی رو هضم کنم ورد واید هندسامم خیلی خوشگله، ولله که یوزارسیف زمانه هست. یه کت شلوار آبی تیره براق پوشیده و موهایش رو بلوند کرده بود شونه‌های پهنش خیلی هات و جذابش کرده بود.

جنون

آلما بیشتر آهنگ‌ها رو حفظ بود و همراه اعضا می‌خوند و باهاشون می‌رقصید وقتی هم آهنگ نمی‌خوند جین رو صدا می‌زد. بعد از تموم کردن پنج آهنگ اعضا رفتن پشت صحنه استراحت کنند من و آلما هم روی صندلی‌هامون نشستیم تا کمی استراحت کنیم. آلما دیگه داشت نفس - نفس می‌زد چون از بس جیغ زده بود حنجره‌اش پاره شده بود.

قرار بود چی کار کنم مثلاً می‌خواستم در مورد زندگی قبلش تحقیق کنم اما نمی‌دونم چطوری به این جا رسیدم، اما به هر حال ولش خودمم به این تفریح نیاز داشتم دلم نمی‌خواست تنها بیام.

دوست داشتم یه رفیق پایه هم همراهم باشه. توی این فکر بودم که صدای گوشیم بلند شد چون همه جا آروم بود تصمیم گرفتم جواب بدم چون می‌تونستم با کسی که پشت گوشی هست حرف بزنم. گوشی سامسونگ گرون تاشو قیمتتم که یک قالب ساده مشکی داشت رو از توی جیبم در آوردم و بازش کردم.

یهو دیدم پنجاه هفت تماس از دست رفته از لوکا داشتم. با دیدنش حسابی تعجب کردم یعنی چه مشکلی پیش اومده که این قدر بهم زنگ زده بود. فلش سبز رو کشیدم و دم گوشیم گذاشتم و یه الو گفتم. لوکا با عصبانیت داد:

-جئون تو کدوم قبرسونی هستی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

من با تعجب پرسیدم:

-چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

اون با ناراحتی و استرس گفت:

-نمی‌دونم امروز صبح یکی توی شرکت که بهم حمله کرد و می‌دونست

من روباهم هر جا هستی خودت رو به جای امن برسون.

من با نگرانی پرسیدم:



-تالیا کو اون پیشته؟

اون با نگرانی جواب داد:

-آره من و تالیا از شهر زدیم بیرون چند نفر هم فرستادم دنبال آما بگردن.

خیالم از بابت اون راحت شد اگه تالیا یا آما جاسوس چیزی بودن ممکن بود تالیا هم با اون درگیر شده بود.

نفسی از آسودگی کشیدم و گفتم:

-لازم نیست دنبالش بگردی اون پیشمه.

بعدش با لحن سریعی گفتم:

-نمی‌تونم حرف بزوم بعدا بهت زنگ می‌زنم.

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم دست آما رو گرفتم و با ناراحتی گفتم:

-آما مشکلی پیش اومده باید بریم.

خنده از لب هاش محو شد و با ناراحتی گفت:

-چی شده مشکلی پیش اومده؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-بریم بیرون توضیح میدم.

یک باشه‌ای گفت و از روی صندلی بلند شد.

همون‌طور که دستش رو گرفته بودم از بین جمعیت رد شدم وارد راه‌پله

شدم و از پله‌ها بالا رفتم. کمی که از صندلی‌هامون دور شدم متوجه

شدم چند نفر که بین مردم بودند به طور نامحسوسی دنبال ما راه افتادند. مثل آرمی‌ها لباس بنفش رنگی پوشیده بودند و یک پیرهن سیاه و شلوار کتان سیاه پوشیده بودند و معلوم بود اونا عضو یه فرقه هستند.

سرم رو نزدیک گوش آما آوردم و آروم زمزمه کردم:

-آما یکم سریع‌تر راه برو.

بعدش سرعتم رو بیشتر کردم و اونا هم سرعتشون رو بیشتر کردند. سالن برگزاری بیرون اومدیم. وارد یک راهروی طولانی که ورودی این‌جا بود و همه جا سفید بود.

خروجی از سمت چپ بود ولی همین‌جا که به سمت چپ برگشتم یهو دیدم چند آدم دیگه که عین اونا لباس پوشیده بودند از اون سمت میان. سریعاً تغییر جهت دادم و به سمت راست دویدم اونا هم دنبال من و آما اومدند.

آما همون‌طور که می‌دوید با کلافگی پرسید:

-اینا کی هستن؟

من جواب دادم:

-نمی‌دونم.

همه اون‌ها چهره آسیایی که نشون می‌داد خارجی نیستند و من نمی‌دونستم که به کی خدمت می‌کنند. می‌تونستم خیلی راحت همه

اون‌ها رو بکشم و از روی جنازه‌هاشون رد بشم ولی این‌جا پر دوربین مخفی بود و هویت‌م لو می‌رفت.

مطمئناً اگه توی همچین مکانی پر از دوربین هست و اگه تبدیل بشم ممکنه هویت‌م لو بره. فنون‌های رزمی‌ام هم چندان تعریفی نداشت و همچنین خودم رو به خاطر مسائلی که توی گذشته افتاده بود و از جادو ضربه خورده بودم بیشتر حافظه‌ام رو پاک کرده بودم. همون‌طور که با آما می‌دویدم یهو به یه پیچ رسیدیم و همین‌که به سمت راست پیچیدم. ده تا از اون آدم‌های سیاه پوش جلوم ظاهر شدند.

آما

دیگه فرار کردن فایده‌ای نداشت. اصلاً آدمی مثل من چرا باید از این‌ها بترسه.

من از نسل جهان‌بخشم و کارم شکار شیاطین خونخوار هست نباید تسلیم چندتا آدم ضعیف بشم و باید باهاشون بجنگم. اون روز فهمیدم توی خطر هستم و یه چیزی درست نیست و نجات‌م و فقط نگاه کردم و عموم اون بلا رو سرم آورد الان نمی‌ذارم کسی دوباره به بند و زنجیر بکشه.

بدو- بدو به سمت اون مردایی بود که دنبالمون افتاده بودند دویدم و یه لگد به شکم اون آدمی که از همه نزدیک بود زدم و بعدش گردنش رو گرفتم و وزنم رو روی گردنش انداختم و سرش رو به عقب چرخوندم و خودم رو روی هوا بلند کردم و به اون سه نفری که پشتش بودند یکی-

یکی لگد به صورتشون زدم.

بعدش به سمت یکی از اون آدم‌هایی که داشت به سمت جئون حمله می‌کردم دویدم و زود کیفم رو از آستینم در آوردم و دور گردنش حلقه کردم و عقب کشوندم.

جئون سریعا به سمت من چرخید و دستش رو توی قفسه سینه آدم کرد و در آورد. بعدش پام رو به دیوار زدم و خودم رو بلند کردم و با مشت سر یکی فرود اومدم.

دیگه برام مهم نبود اون‌ها آدم هستند یا خون آشام هر کی بخواد جلوم وایسه مقصد بعدیش جهم هستش. اون آدم درجا روی زمین افتاد. بقیه اونا دیدن که من و جئون خیلی حرفه‌ای کار می‌کنیم چند قدم از ما دور شدن.

یه نگاهی به جئون انداختم تبدیل نشده بود ولی چشم‌هاش نارنجی بود. صدای خنده یه نفر بلند شد به سمت عقب برگشتم. هیچ‌کس جز اون مرد های سیاه‌پوش که با اخم بهمون خیره شدن بودند و بعضی‌هاشون با ترس بهم زل زده بودند ندیدم نمی‌دونستم کی داره این طوری قهقهه می‌زنه.

جئون بهت زده به سمت من قدم برداشت و کنار من ایستاد. اون سیاه‌پوش‌ها کنار رفتند و یه مرد حدودا سی ساله کره‌ای که یک ریش پروفسوری داشت از میان اونا رد شد و جلوی ما ایستاد. این آدم رو تا به حال هیچ‌وقت ندیده بودم چون زیاد به آسیای شرقی نیومدم.

جئون بهت زده همون طور که بهش خیره شد بود لب زد:  
-باورم نمی شه! تو زنده ای؟

همون طور که انتظار داشتم این مسخره بازی ها زیر سر یکی از دشمن های  
این دو برادر هست که از قضا آشنا هست.

خنده های اون مرد قطع شد و گفت:

-از سلیقه ات خوشم اومد بگی نگی سلیقه تو هم شبیه سلیقه منه از  
دخترایی خوشمون میاد که قوی باشند دست بزن داشته باشند.  
جئون با عصبانیت غرید:

-بعد از این همه سال برگشتی اون هم با این وضع داری پرت و پلا  
تحویل می دی؟

عموش با لحن سردی گفت:

-خب راستش قرار نبود برگردم اما وقتی شنیدم شما دو تا هنوز زنده اید  
اومدم شما دو تا رو بکشم.

چقدر این بشر شبیه پاشا هست. روابط خانوادگی این ها هم مثل روابط  
خانوادگی ما هست البته با فرق این که یکی می خواد برادرزاده هاش رو  
بکشه اون یکی می خواد برادرزاده اش رو زندانی کنه.

دیگه جئون نتونست حرف هاش رو تحمل کنه و با عصبانیت به سمتش  
حمله ور شد و ناخون های بلندش که الان شبیه پنجه های یک حیوون  
وحشی بود بهش حمله کرد. من هم به سمت اون آدم هایی که دور برمون

بودند حمله کردم. یه لگد محکم به شکم یکی از اون‌ها زدم و همزمان دست یکی رو که از سمت چپ بهم حمله می‌کرد رو گرفتم و در همون حالت یه لگد به شکمش زدم بعدش همون‌طور که دستش رو گرفته بودم به دیوار کوبیدم. یکی دیگه به سمت من حمله کرد و خواست بهم مشت بزنه به سمت چپ خم شدم و جای خالی دادم و همزمان دستش رو گرفتم و پیچوندمش و یه لگد به شکمش زدم.

بعدش متوجه شدم که دارن فرار می‌کنند. یه نگاهی بهشون انداختم که چطوری با ترس داشتن از دست ما دوتا فرار می‌کردند. خیلی خسته شده بودم داشتم نفس - نفس می‌زدم و قفسه سینه‌ام بالا پایین می‌رفت.

جئون دستش رو روی شونه چپم گذاشت و گفت:

-حالت خوبه که صدمه ندیدی؟

از این که گرمای دست‌هاش رو روی شونه‌ام حس کردم حسابی خوشحال بودم و از یه طرفی از خجالت سرخ شدم و با صدای آرومی جواب دادم:  
-خوبم چیزیم نیست.

دستم رو گرفت و گفت:

-این جا امن نیست بهتره فعلا بی‌خیال کنسرت بشی اگه بیان ما رو این جا ببینند ممکنه برامون دردساز بشه.

من هم باشه‌ای گفتم و بعدش همون‌طور که دستش رو گرفته بودم از اون جا بیرون اومدم به سمت پارکینگ رفتم و به همراه جئون سوار

ماشینش شدم. راه افتاد و وارد جاده شد بعدش رمز گوشیش رو زد و اون داد دستم و گفت:

-برو توی مخاطبین لوکا رو پیدا کن و بهش زنگ بزن و بذار روی آیفون.

یک باشه‌ای گفتم و شماره لوکا رو گرفتم. بعداز چند بوق لوکا جواب داد و یک الویی گفت و ادامه داد:

-جئون کجایی؟ الان می‌تونی باهام حرف بزنی؟  
جئون جواب داد:

-حالم فعلا خوبه فقط آدرس رو بگو الان با آما میام اون‌جا.  
لوکا جواب داد:

-بیا به همون کلبه قدیمی.

جئون جواب داد:

-باشه تا پیام مراقب خودت باش.

لوکا هم جواب داد:

-تو هم همین طو فعلا

جئون هم جواب داد:

-فعلا.

بعداز ساعت رانندگی طولانی از شهر سئول بیرون زدیم و وارد جاده خاکی شدیم و شب ساعت شیش به اون کلبه‌ای که لوکا آدرسش رو داده

بود رسیدیم. دور برش پر از درختان بامبو بود و خونه هم با چوب درخت بامبو ساخته شده بود و چندان تزئیناتی نداشت و سازنده فقط به یک در بسنده کرده بود.

کنار در یک مبل سه نفره سرمه‌ای رنگ بزرگ بود که تالیا و لوکا روی مبل نشسته بودند و جلوشون یه آتیش روشن کرده بودند. جئون ماشینش رو کنار ماشین لوکا که رو به روی خونه بود پارک کرد. از ماشین بیرون اومدم و به سمت تالیا که پالتو بافتنی صورتی رنگ پوشیده و این نشون می‌داد این‌جا حسابی سردش شده بود رفتم. اون هم با دیدن من از روی مبل بلند شد و همون‌طور که داشت به سمت من می‌اومد با لحن نگرانی گفت:

-وای آما تو کجا بودی؟ خیلی نگرانت شده بودم.

محکم بغلش کردم و گفتم:

-نگران نباش چیزیم نیست.

همزمان لوکا

از اینکه جئون و آما رو سالم و سر و حال می‌دیدم خیلی خوشحال بودم اما از یه طرفی هم احتمال داشت اون روباه پیر عمدا کاری به کارش نداشته و بهش حمله نکرده تا تعقیبش کنه و پناهگاهش رو پیدا کنه. به سمتش رفتم و با نگرانی پرسیدم:

-حالت خوبه؟ موقع اومدن حواست جمع بوده درسته؟



جئون جواب داد:

-حالم خوبه نگران نباش تعقیب نشدم با آلمان یه درس حسابی بهشون دادم.

بعدش لحنش ناراحت شد و گفت:

-فقط یه چیزی شده یه چهره آشنا بین اون افراد بود.

غم صدایش من رو عصبی و نگران کرده بود. با کلافگی پرسیدم:  
-کی؟

جئون با ناراحتی جواب داد:

-عمو اون گوم.

اصلا انتظار شنیدن همچین حرفی رو ازش نداشتم عمو اون گوم من و  
جئون رو خیلی دوست داشت و چند سال پیش مرده بود. نمی خواستم  
همچین چیزی محالی رو باور کنم. من در جوابش بدون هیچ حسی  
گفتم:

-نه حتما یکی رو شبیه اون دیدی فکر کردی اونه.

اون با عصبانیت گفت:

-آخه من توی این هزار سال خورده‌ای چشم‌های من اشتباه کرده که  
این بار دوم باشه؟

نفسی گرفت تا به اعصابش مسلط بشه. این بی‌اعصاب بودنش رو از عمو  
اون گوم به ارث رسیده بود و با لحن آرومی گفت:

-دیگه به من ربطی نداره فردا خودت اون رو می بینی من گفتم تا آماده باشی.

تالیا

شام دور هم یه جور نودل داغ خوردیم و چون داخل کلبه خیلی سرد بود و هیچ کس نمی تونست از شدت سرما شب رو اون جا بمونه برای همین من توی ماشین لوکا موندم و آما هم رفت پیش جئون بمونه. هر چقدر سعی کردم بخوابم اما خوابم نمی اومد.

با این که داخل ماشین گرم بود و حسابی خسته بودم و خوابم نمی اومد. لوکا راحت خوابش برده بود اما من بی خوابی توی سرم زده بود. لم دادم و به جنگلی که به خاطر تاریکی شب حسابی خوفناک شده بود زل زدم. آن قدر به تاریکی زل زدم که خسته شدم. کمی چشم هام رو بستم بلکه بتونم بخوابم. مدتی گذشت اما حوصله ام سر رفت همین که چشم هاک رو باز کردم یهو دیدم فضای کنار ماشین حسابی روشن شده و پر از گرم های شب تاب شده. صحنه خیلی زیبایی و دیدنی وسط این شب سیاه ایجاد شده بود.

زیباییش من رو حیرت زده کرده بود تا به حال این همه گرم شب تاب خوشگل کنار هم ندیده بودم. سرعت شب تاب ها خیلی زیاد بود و از شون نور های زرد و نارنجی بیرون می زد عمرا فکرش رو هم نمی کردم توی این مدت کم یهو همه شون دور هم جمع بشن. نمی تونسم تماشای این منظره رو از داخل ماشین قانع بشم. سرمای هوا نمی تونست مانع

کنجکاو من بشه. بدون این که صدایی ایجاد کنم در رو باز کردم و پیاده شدم و در رو آرام بستم و به سمت اون گرم‌های شب تاب پا تند کردم. زیبایشون چشم من رو گرفته بود نمی‌تونستم دست از نگاه کردن بهشون بردارم. همین طور که بهشون نگاه می‌کردم یهو متوجه تغییرات عجیبی توی گرم‌های شب تاب شدم. رنگشون عوض شد همه‌شون از زرد به رنگ آبی تغییر پیدا کردند. بعدش یکی-یکی کنار هم ایستادند و تبدیل به یک طناب شدند که کنار درختی که کنارم بود شروع می‌شد و وارد جنگل می‌شد.

دیگه ایمان آوردم این‌ها گرم‌های شب تاب عابد نیستند. یه جور کارت دعوت هستند که برای من فرستاده شدند. آرام-آرام کنار اون طناب آبی رنگ که همه جا رو روشن کرده قدم برداشتم. دوباره تبدیل به همون دختر شجاع شده بودم و از هیچی نمی‌ترسیدم و وارد جنگل شدم. بعد از حدود پنج دقیقه پیاده روی سریع به انتهای اون طناب رسیدم. خیلی کنجکاو بودم بدونم کی این جاست که من این وقت شب وسط جنگل کشونده.

یه دختر جوون با لباس سفید و سنتی کره‌ای جلوی من ظاهر شد که موهای خیلی بلندی داشت که زیر زانوهاش امتداد داشت. صورت جوون بدون چین و چروک بود و چشم‌های مشکی گردی داشت. پوست زرد رنگ و لب‌های صورتی و دماغ نسبتا کشیده و گونه‌های سرخ رنگ و پف کرده‌ای داشت.

لبخندی زد و گفت:

-سلام تالیا نمی‌دونی چقدر منتظر اومدنت بودم خیلی خوش اومدی.

من با تعجب پرسیدم:

-شما کی هستید از کجا می‌دونستید من قراره به این جا بیام.

)

اون با همون لبخندی که روی لبش بود گفت:

-من یونا مادر جئون و مادر خوانده لوکا هستم که امشب خدا بهم لطف

کرد پیام تا باهات حرف بزنم.

این رو که گفت فهمیدم که با یه روح طرفم اما چون از خدا اجازه گرفته

فکر نکنم خطری داشته باشه.

لحنش نگران شد و گفت:

-اما فرصت زیادی ندارم خلاصه و کوتاه می‌گم.

نفسی گرفت و با ناراحتی بیشتری ادامه داد:

-خودت هم حتما تا حالا کنجکاو شدی که چرا یه کره‌ای اسمش

لوکاست در واقع من اون رو با این اسم طلسم کردمش...

این رو که گفت دلم ریخت برای لوکا به خاطر طلسمش ناراحت شدم.

آخه چرا لوکا رو به چه گناهی طلسم کرده. با لحن و صدای کنترل

شده‌ای حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-چرا این کار رو کردی؟ مگه چی کارت کرده که طلسمش کردی.

به قول ایرانی‌ها خونم برای لوکا جوش اومده بود منتظر یه تلنگر بودم تا برم فکش رو پایین بیارم و قدرتش رو هم داشتم. اون با لحن آرومی جواب داد:

-آروم باش خشم رو حس می‌کنم. اما من مجبور بودم طلسمش کنم چون جونش در خطر بود.

بعدش شروع به تعریف ماجرا کرد و گفت:

-اون تازه به دنیا اومده بود و پدربزرگش پیشگویی کرده که اون طالع شومی داره وقتی بزرگ بشه با شیاطین علیه انسان‌ها متحد میشه تا زمین رو نابود کنه.

بعدش با ناراحتی بیشتری ادامه داد:

-عموش اون گوم به سیم آخر زده بود و برای کشتنش با پدر لوکا درگیر شده بود. من برای خاتمه دادن به این طالع شوم و دعوی بین دو برادر من از پدر و مادرش اجازه گرفتم اسمش رو به لوکا عوض کنم. لوکا هم در واقع اسم یکی از خدایان نارس هست و همچنین به معنی بسته شدن و قفل شدن هست. من با این اسم طلسمش کردم و در دنیای ماورا رو براش قفل کردم.

با شنیدن این حرف قلبم پاره- پاره شد. عموشون واقعا یه روباه حقه باز و حیوون بود و بر خلاف لوکا چیزی از مهربونی حالیش نبود.  
با ناراحتی گفتم:

-واسه چی برای گفتن این حرف‌ها اجازه گرفتی اومدی. می‌تونستی از این موقعیت استفاده کنی و بری یه سری به پسران بزنی؟  
اون شروع به توضیح دادن کرد:

-چون اون فرزند اول هست و قرار بود بعد از مرگ پدرش قدرت پیشگویی به اون برسه ولی چون طلسم روش بود بهش نرسید و بعد از چندسال تاخیر به جئون رسید.

کلمه طلسم رو با ناراحتی بیان می‌کرد. از رابطه خوب بین دو برادر ناتنی و سوز کلامش موقع حرف زدن در مورد طلسم می‌تونستم بفهمم یونا توی بزرگ کردن لوکا که پسرش نبوده کوتاهی نکرده و لوکا هنوزم که هنوزه توی قلبش جای مخصوصش رو داره.

نفسی گرفت و با لحنی که ناراحتی ازش موج می‌زد ادامه داد:

-به زودی ازت کمک می‌خواد تا بفهمه چرا این ارث بهش نرسیده و الانم خیلی کلافه هست و وانمود می‌کنه خوشحاله اما این طور نیست اون تو بد موقعیتی است و وانمود می‌کنه که حالش خوب هست ولی همش الکی هست.

با لحن ناراحتی گفتم:

-نمی‌ذارم هر طور که شده اون تنها دلیلی هست که من خیالم از بابت همه مشکلات راحتته. مطمئن اون در نبود تو قوی‌تر شده من بهش اعتماد دارم.

یونا با ناراحتی جواب داد:

-امیدوارم همین طور باشه.

بعدش ادامه داد:

-من دیگه باید برم وقت من داره تموم میشه.

جتون

توی یه مهمونی قدیمی اروپایی بودم. با این که شب بود ولی آتشدان‌ها و چراغ‌ها همه جا رو روشن کرده بود و دور بر به خوبی دیده می‌شد. ناخودآگاه نگاهی به سقف بالای سرم انداختم نقاشی زیبای فرشتگانی به شکل دخترهای مو بلوند که روی ابرها نشسته بودند و در حال ساز زدن بودند توی سقف این خونه خودنمایی می‌کرد توجه‌ام رو جلب کرد. استعداد این نقاش واقعا تحسین‌برانگیز بود. بعد از مدتی دوباره سرم رو پایین آوردم تا بفهمم من چرا به این جا اومدم یه نگاهی به دور بر انداختم همه مردها کت و شلوار رسمی پوشیده بودند و زن‌ها هم دامن بلندی داشتند و همه لباس‌هاشون به سبک اروپایی بود و همگی بسیار شاد خوشحال بودند. یک گروه موسیقی که شمال چند ویولن زن و یک پیانیست هم در وسط مجلس جا خوش کرده و در حال نواختن یک آهنگ عاشقانه بود و رقص‌ها هم که در واقع از مهمانان این جشن بود با همسرانشون رقص دو نفره کنار این گروه موسیقی انجام می‌دادن و بقیه مردم که نمی‌رقصیدند در حال تماشای رقص‌ها بودند.

در همین لحظه صدای باز شدن در از پشت سرم بلند شد. به سمت عقب برگشتم و با دیدن آلمایی که موهای صاف لخت قرمز مایل به نارنجی و صورت کک‌مکی دار و دامن بلند پف دار پوشیده بود حسابی تعجب کردم.

انتظار دیدنش رو توی همچین مهمونی و توی همچین زمانی نداشتم. از در وارد شد و در بان بهش خوش آمد گفت و بعدش پالتو سفید رنگش رو در آورد و به یکی از خدمت کارها داد. دستی روی موهایش کشید و اونا رو به عقب هل داد و پشت گوش‌هاش گذاشت.

از چهره‌اش و لبخند روی لبش معلوم بود که برای این مهمونی خیلی هیجان‌زده هست. در همین لحظه یه مرد قد بلند که یک کت شلوار پوشیده بود و پشتش به من بود نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم به سمت اون رفت و گفت:

-بانو هلن خیلی خوش اومدید.

خم شد و . تعظیمی مقابلش کردحالم از کارهای چاپلوسانه بهم می‌خورد.

اون یه تشکری کرد و گفت:

-خیلی ممنونم که من دعوت کردید .

در همین لحظه صدای جیغ یه نفر بلند شد. به سمت عقب برگشتم تمام فضا عوض شده بود. داخل یه کلیسا بودم که تمام پنجره‌های اون



رنگی و زیبا بودند و روی دیوار نقاشی های از مسیح و حضرت مریم کشیده شد ولی رد خون مرده ها روی دیوار خود نمایی می کرد.

روی زمین پر از جنازه های تیکه پاره بود و زمین تمام قرمز شده بود. سر بریده آدم ها و بدن بی سرشون روی زمین افتاده بود، همچنین دست و پاهایی که بدون صاحب بودند روی زمین افتاده بود خودنمایی می کرد.

زمین به رنگ قرمز شده بود و تیکه های خورد شده شیشه ها و چوپ های صندلی نشون می داد یه هیولای قاتل به این جا حمله کرده.

با این که ابرها جلوی خورشید رو گرفته بودند ولی همه جا رو به خوبی می تونستم ببینم. خدا می دونست چه جور جونوری به اینجا حمله کرده که همچین قتل عامی انجام داده. محاله یه آدم دیوونه همچین قدرتی رو داشته باشه که بتونه نزدیک سی صد نفر آدم رو بکشه.

در همین لحظه که با ناراحتی و کلافگی دنبال کسی بودم که زنده باشه و بتونه جواب بده صدای سرفه های یکی رو شنیدم. بلند شدم و به سمت صدا گشتم. یک پاپ که کنار مجسمه شکسته و خونی حضرت مریم و مسیح افتاده بود و گردنش زخم عمیقی برداشته بود و داشت جون می داد. کنارش نشستم و همون طور سعی می کردم جلوی خون ریزیش رو بگیرم و گفتم:

-چه اتفاقی افتاده پدر چی به این جا حمله کرده.

به زور لب هاش رو تکون داد و به زور گفت:

-سی... ب خو... نی...ن... ان... تق...

بعدش مرد و حرفش ناتموم موند .صداش کردم و تکونش دادم اما هیچ جوابی نداد. متاسفانه اون مرده بود و من نتونستم بفهمم اون چی می خواست بگه. در همین لحظه با لرز شدیدی توی بدنم پیچید و از خواب بیدار شدم.

هم خیس عرق بودم و هم از سرما می لرزیدم. دمای بخاری رو بالا بردم و کمی گرم شدم خورشید در حال طلوع کردن بود و جنگل نسبتا روشن بود.

آلما

با تابیدن نور خورشید از خواب بیدار شدم و چشمهام رو باز کردم. نورش مستقیم داشت به چشمهام برخورد می کرد و چشمهام داشتن اذیت می شدند. اون نور گیر که جلوی من از روی سقف بود رو پایین آوردم و سایه روی چشمهام افتاد و جلوی نور مزاحم خورشید رو گرفت. رو به جئون کردم اون هم بیدار شده بود ولی به نظرم حالش خوب نبود چون رنگش پریده بود.

با نگرانی گفتم:

-جئون حالت خوبه؟ چرا رنگ روت پریده؟

جئون همون طور که چشمه‌هاش رو می مالید با صدای گرفته‌ای که نشون می داد چقدر خواب آلود هست گفت:

-چیزی نیست خواب بد دیدم.

یک اوهوم گفتم و بعدش جئون کمی لحنش رو شاد کرد و گفت:  
-دنبالم بیا می خوام جایی رو نشونت بدم.

یه باشه‌ای گفتم و از ماشین پیاده شدم. دست جئون رو گرفتم و باهم به سمت پشت سر کلبه حرکت کردیم. در نبود باد هنوز سوز سرما حس می‌شد. مه نسبتاً غلیظی میان درختان بلند و سبز رنگ بامبو دیده می‌شد.

زمین نسبتاً صاف هموار بود و به راحتی می‌تونستم قدم بردارم. بعد از چند دقیقه پیاده روی از کلبه دور شدیم. بعدش به یه چشمه کوچک وسط جنگل رسیدیم کنارش یک تخته سنگ نسبتاً بزرگی وجود داشت و از وسط تخته سنگ یک دریچه کوچیکی وجود داشت که از داخلش آب بیرون می‌اومد و چیزی که فضای این‌جا بیشتر از همه زیبا می‌کرد کرم‌های شب تاب قشنگش بودند.

اون تخته سنگ جلوی تابش نور خورشید رو گرفته بود و از یه طرف هم مه این‌جا غلیظ بود و اون‌ها روشن‌تر دیده می‌شدن. تا به حال همچین صحنه زیبایی ندیده بودم. کفش‌های اسپرت بنفشم رو در آوردم و شلوار جینم رو تا زانو هام بالا دادم، می‌خواستم داخل آب برم و از نزدیک تر کرم‌های شب تاب رو ببینم.

تابه حال توی عمرم کرم شب تاب ندیده بودم و دلم می‌خواست اون‌ها رو از نزدیک لمس کنم. آروم یک پام رو داخل آب گذاشتم چنان سرد نبود که باعث اذیتم بشه و تحمل نکنم بعدش اون یکی پام رو داخل آب

گذاشتم و به سمت کرم‌ها قدم برداشتم.

شب تاب‌ها بر خلاف بقیه حشرات و حیوانات با دیدن آدم‌ها فرار نمی‌کردن. دور برم رو احاطه کرده بودند سعی می‌کردم آرام بدون این‌که بهشون آسیب بزنم اونا رو لمس کنم.

همزمان جئون

به آلمایی که وسط چشمه ایستاده بود و شب تاب‌ها دورش جمع شده بودند و عده‌ای از اونها روی موهای اون نشسته بود نگاه می‌کردم. همه‌اش چهره اون آلمایی که توی خواب دیده بودم جلوی چشمم رد می‌شد. مطمئن اونی که توی خواب دیدم خودش بود ولی توی زندگی قبلیش بود و توی زندگی قبلیش از یه نژادی بود که موهای قرمز و صافی داشت و الان نژادش عوض شده و برای همین هم موهایش مشکی و حالت دار بود اما دوباره رنگش کرده و بیشتر از قبل به اونی که توی زندگی قبلیش بود شباهت داره. حس بدی به اون مردی که آلمان رو به مهمونی دعوت کرده بود داشتم.

آلمان

همون دختری بود که دوست داشتم کنارم باشه. از همون دخترایی هست پایه خوش گذرونی و همچنین روزگار ازش دختر قوی ساخته و بهش یاد داده با مشکلات بجنگه. بعد از این‌که اون رو از تسخیر در آوردم انتظار داشتم چند روزی با آلمان افسرده و ترسیده که هنوز از فکر هالوم نمی‌تونه در بیاد رو به رو بشم اما اون قوی‌تر از این حرف‌ها بود که بخواد

با این جور چیزها از پا در بیاد.

آلما

بعد از چند دقیقه به کلبه برگشتیم. لوکا و تالیا بیدار شده بودند ولی هنوز آثار خستگی و خواب توی چهره‌شون دیده می‌شد. جئون به سمت لوکا رفت و ازش پرسید:

-شهر در چه خبره؟

لوکا با خواب آلودگی جواب داد:

-آدم‌هایی که دور خونه گذاشتم بهم خبر دادن که رفت آمد مشکوکی نیست ولی فکر نکنم اون گوم به همین سادگی بی‌خیال بشه. جئون با لحن تندی ادامه داد:

-این طوری نمی‌شه. باید اون‌ها از پا در بیاریم و اگر نه تا آخر عمرمون فراری می‌شیم.

تالیا با لحن خون‌سردی گفت:

-روی من و آلما حساب کنید ما یه زمانی خون آشام می‌کشتیم و الان کشتن اون مزاحم‌ها برای ما کاری نداره. من در ادامه حرفش گفتم:

-جئون دیدی که چه کارهایی ازم بر میاد پس لطفاً بهمون به چشم دخترهای لوس و نازپرورده نگاه نکنید.

لوکا در جواب من و تالیا گفت:

-نگران نباشید این اولین باری نیست چندتا دیوونه خواستن ما رو بکشند ولی همه شون به جهنم فرستادیم و این ها رو هم مثل بقیه به جهنم می فرستیم.

بعدش رو به جئون کرد و گفت:

-من گرسنه خرت و پرتی توی ماشینت نداری بخوریم.

جئون در جوابش گفت:

-نه ولی آدرس یه رستوران بین راهی رو که نزدیک همین جا هست رو می شناسم و فکر کنم توش صبحانه هم صرف میشه.

لوکا در جوابش گفت:

-باشه پس تو جلو بیوفت من پشت سرت میام.

جئون یه باشه ای گفت و به سمت ماشینش رفت منم به سمت ماشینش رفتم و سوارش شدم و کنارش نشستم.

بعدش جئون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

مثل همیشه بدون هیچ حرفی به جلو خیره شده بود و هیچ حرفی نمی زد. احساس می کردم حالش خوب نیست چند دقیقه پیش کنار چشمه رنگ و روش برگشته بود اما الان دوباره مثل وقتی که از خواب بیدار شده بود شده.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم دمای بدنش عادی بود ولی صورتش یه چیز دیگه بهم می گفت.

در همین لحظه جئون با تعجب پرسید:

-داری چی کار می کنی؟

من با نگرانی جواب دادم:

-نگرانتم! دوباره رنگت پریده.

اون کمی مکث کرد و گفت:

-چیزی نیست شاید به خاطر گرسنگی باشه.

یک اوهوم گفتم و زیاد بحث رو کش ندادم شاید دلیل رنگ پریدگیش به خاطر گرسنگی هست و بعداز این که صبحونه بخوره درست میشه و من الکی نگران شدم.

بعداز مدتی به اون رستورانی که جئون می گفت رسیدیم. ماشین رو کنار اون رستوران پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی رستوران حرکت کردیم. وارد حیاط شدیم و یه دختر نوجوون که لباس ساده روستایی پوشیده و به نظرم گارسون بود به استقبال ما اومد و بهمون خوش اومد گفت.

من و با لبخند ازش تشکر کردم و به همراه بقیه به سمت یه میز چهار نفره رفتیم. من کنار تالیا و رو به روی جئون نشستم و لوکا هم کنار جئون نشست. بعدش یه سوپ ماهی و چندتا مخلفات ماهی سفارش دادیم. واقعا انتظار نداشتیم سوپ ماهی آنقدر خوش مزه از آب در بیاد. یه بوی و عطر دلنشین عجیبی داشت که به شدت اشتها آور بود و

شبهات زیادی به بوی بد ماهی نداشت.

کیانا (خواهر پاشا و عمه آما)

عروسک کاملا از بین رفت و چیزی جز خاکستر سیاهی ازش باقی نمودند. با این که می‌دونستم جادوی سیاه برای قلب و روح عواقبی بدی داره و از یه طرف هم این طلسم خیلی قدرتمنده ممکنه به کسی که عاشقش هست سرایت کنه و آما هم ممکن بود صدمه ببینه ولی از یه طرف هم نمی‌تونستم بی‌خیال ماجرا بشم.

اون دو برادر موجودات ماورایی بودند که باید از بین می‌رفتند چون خطرناک بودند و ممکن بود تالیا یا آما رو بکشند. خیلی نگران تالیا و آما بودم. اون‌ها با یه قاتل هم خونه شده بودند و خدا می‌دونست اون روباه حقه باز چه نقشه‌ای برام داشت. باید هر طور که شده اون دو برادر رو بکشم. قبل از این که اونا بهمون صدمه بزنند.

از روی سنگی که روش نشسته بودم بلند شدم و پالتو آبی رنگم رو تمیز کردم و به سمت اون گوم که پشتش به من بود و درحال تماشای جنگل بامبو بود رفتم و گفتم:

-جناب اون گوم زیر ده دقیقه اون طلسمی که زدم اثر می‌کنه.

اون گوم به سمت من برگشت با لبخند پیروزمندانه‌ای که روی لبش بود گفت:

-خیلی ممنونم بانو کیم یانا بهتون اطمینان میدم اون دو روباه امروز



خواهند مرد.

نمی‌تونست اسمم رو درست تلفظ کنه ولی چندان برام مهم نبود این اسم رو دوست نداشتم.

من در جوابش گفتم:

-قطعا همین طور خواهد شد، ولی یادتون نرفته اون دخترایی که همراهش هستند باید هر طور که شده زنده بمونند.

خندید و قهقهه زد. آخ که چقدر دلم می‌خواست موقع خندیدن یکی بزخم توی دهنش همه دندوناش رو بریزم توی دهنش واقعا خیلی رو مخ می‌خندید و در موقعیتی که اصلا خنده‌دار نبود می‌خندید.

بعداز خندیدن همون طور که یه لبخندی درشت روی لبش بود گفت:

-بله فراموش نکردم آما برادر زاده عزیز شما و تالیا هم رفیق قدیمی شما هست. بهتون اطمینان میدم اون‌ها رو سالم تحویل بدم.

چند دقیقه بعد جئون

خیلی عصبی بودم لوکا بهم اعتماد نداشت که اون‌ی و هر چقدر بهش توضیح می‌دادم چه خبره ولی اصلا هم قبول نمی‌کرد که اون‌ی که پشت این مسخره بازی هست اون گوم هست. انصافاً برای خودمم غیر قابل باور هست اما چه کنم این روباه حقه باز توی این همه سال که غیبش زده بود و صد و هشتاد درجه عوض شده.

خیلی عصبی بودم لوکا به حرفم گوش اصلا هم قبول نمی‌کرد که اون‌ی

که پشت این مسخره بازی هست اون گوم هست. انصافاً برای خودمم غیر قابل باور هست اما چه کنم این روباه حقه باز توی این همه سال که غیبت زده بود و صد و هشتاد درجه عوض شده. چیزی که من رو ناراحتیم رو بیشتر می‌کنه که اون بهم اعتماد نداره. این بار اولش نیست که حرفم رو گوش نمی‌ده.

همین‌طور که مشغول فکر کردن بودم دردی توی دست‌هام حس کردم. یه نگاهی به دستم که روی فرمون بود انداختم ناخون‌هام داشت بلند می‌شد و آروم- آروم دست‌هام تبدیل به پنجه روباه می‌شد، اما چنین چیزی ممکن نیست تا من اراده نکنم همچین اتفاقی نمی‌افته نباید این طوری بشه. هر چی سعی کردم رشد ناخون‌هام رو کنترل کنم نشد. یه نفر دیگه فرمون من رو گرفته بود. احساس درد و مقاومت توی بقیه اعضای بدنم حس می‌کردم. ماشین رو یهویی کنار زدم و با یه درخت تصادف کردم و همزمان آلمان از ترس یه جیغی کشید و بعدش دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با نگرانی پرسید گفت:  
-چئون حالت خوبه؟ چت شده.

من همون‌طور که داشتم در برابر تبدیل شدن مقاومت می‌کردم و دست‌هام رو زیر آستینم قایم کرده بودم نمی‌خواستم بهش صدمه بزنم برای همین با صدای گرفته‌ای که به خاطر درد بود گفتم:  
-آلمان زود برو.

دوباره خواست چیزی بگه کنترلم رو از دست دادم با صدای بلندتری داد

زدم:

-زود باش فرار کن.

همزمان

آلما

یهو جئون به سمت من برگشت و سرم جیغ کشید و متوجه تغییر قیافه دادنش شدم. صورتش پر مو شده بود و چشم‌های نارنجی شده بود اصلا هیچ شباهتی به روباه‌ها نداشت و شبیه قاتل‌های روانی شده بود. از شدت ترس پیاده شدم. پاهام از شدت وحشت شل شده بود روی زمین افتادم. تالیا به سمت من اومد و همون‌طور که داشت من رو از روی زمین بلند می‌کرد گفت:

-آلما حالت خوبه؟ توی ماشین چی شد؟

هنوز توی شوک بودم اون صحنه جلوی چشمم رژه می‌رفت و همزمان شاهد جنگیدن لوکا و جئون بودم. من جئون رو خیلی رو دوست داشتم نمی‌تونستم بدون اون دووم بیارم. چه بلایی داشت سرش می‌اومد. همون‌طور که توی شوک بودم یهو یه تیر توی دو سانتی سرم به شیشه ماشین برخورد کرد.

از ترس روی زمین نشستم و جیغی خفیف کشیدم با دیدن چند نفر که لباس تماما مشکی نینجا پوشیده بودند داشتند به سمت من می‌اومدند. زود به ترسم غلبه کردم چون اگه دوباره باز ضعیف می‌شدم کارم ساخته

بود. زود یه سنگ بزرگ برداشتم و از روی زمین بلند شدم و به همراه تالیا به سمت نینجاها حمله کردم و همون طور که سنگ توی دستم بود رو توی صورت اولین نینجا کوبیدم و در کسری از ثانیه شمشیرش رو از کمرش در آوردم و توی قلبش فرو بردم خونش روی صورتم ریخت و جنازه بی جونش روی زمین افتاد.

بعدش شمشیرم رو بالا بردم و ستاره‌هایی که نینجاها به سمتم پرتاب می‌شدند رو با شمشیرم به دور بر پرتشون کردم و بعدش به سمت یکی از اون‌ها حمله ور شدم شمشیرم رو بالا بردم و همین که پایین آوردم و خواستم بهش ضربه بزنم اما اون جلوی ضربه من رو گرفت. من خیلی سریع بودم چون یک انسان جهش یافته بودم تا خون‌آشام‌ها رو بکشم. واقعاً تعجب کردم که چطور یه نینجا جلوی ضربه من رو گرفت. دوباره و دوباره بهش ضربه زدم تا این که جای خالی پیدا کردم و بازوش رو زخمی کردم. همین که دستش رو به سمت بازوش برد شمشیرم رو داخل قلبش فرو بردم و اون یکی حمله کنم صدای یک زن بلند شد که ناخودآگاه من رو از جنگیدن منصرف کرد.

-کافیه.

یه دختر که شلوار مشکی و یک پالتو آبی رنگ پوشیده بود و یک شمشیر به کمرش بسته بود و موهای مدل مصری بلند حالت آبی رنگی داشت. از روی یکی از درختان بامبو پایین پرید. لازم به معرفی نبود. با این که عکسی ازش ندیده بودم و تعریف چندانی ازش نشنیده بودم

ولی از چهره‌ای که نسخه ده سی ساله و پخته من هست ولی چشم‌هاش  
حالت کشیده داشت و دماغش کمی کشیده تر و لب‌های باریک تر و  
زرشکی رنگ داشت و پوستش خیلی سفید بود و این رنگ پریدگی بیش  
از حدش شغلش رو نشون می‌داد.

با بهت لب زدم:

-کیانا.

اون با لحن سرد و بی حسی گفت:

-حیف که زیادی به من رفتی و انرژی درونی زیادی داری و این برام  
دردسر شد چرا طلسم روی تو اثر نکرده.

این رو که گفت چشم‌هام از شدت ترس و نگرانی درشت شد. هیچ وقت  
طلسم نشده بودم ولی مطمئن بودم عواقب بدی داره و قراره اتفاق بدی  
برام بیفته.

با عصبانیت غریدم:

-واقعا که لایق لقب سلطان فحشی.

بعدش شمشیرم رو بلند کردم و به سمتش حمله کردم. اون هم زود  
شمشیرش رو بالا آورد و جلوی اولین ضربه‌ام رو گرفت شمشیرهای ما  
محکم بهم برخورد کردن. سریعا به شکم لگد زد قدرتش خیلی زیاد بود  
باعث شد از شدت ضربه چند قدم عقب برم و روی زمین به زانو بیوفتم.  
اون سریعا بهم حمله کرد و همین که خواست از بالای سرم بهم ضربه

بزنه زود شمشیرم رو بالای سرم گرفتم و نداشتم تیغه‌اش بدنم رو لمس کنه.

در همین حال به شمشیرم فشار آورد و من هم دو دستی جلوی ضربه اون رو گرفتم. اون تمام قدرتش رو توی شمشیرش ریخت تا شمشیر من رو کنار بزنه و اگه موفق می‌شد شمشیر به سرم و صورتم آسیب جدی وارد می‌کرد که قطعاً من رو می‌کشت.

در همین لحظه صدای دم گوشم زمزمه شد که بازم اسم هلن رو صدا می‌زد. دست‌هام شل شد و درجا همه جا رو سیاهی گرفت. چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو توی اتاق خوابم توی ترکیه پیدا کردم. حس بدی به این خونه داشتم این‌جا من رو یاد زمانی که هالوم تسخیرم کرده بود می‌انداخت. نوری که از پنجره کنار تخت آیلین می‌تابید همه جا رو روشن کرده بود ولی داخل خونه مه‌علیظی گرفته بود و همه جا سفید دیده می‌شد.

همین طور که با ترس به دور بر نگاه می‌کردم صدای مردانه‌ای بمی گوش رسید که شخصی به نام هلن رو صدا می‌کرد منبع این صدا بیرون اتاق بود. قبلاً چند بار این صدا رو شنیده بودم ولی مدتی بود که قطع شده بود نمی‌دونستم علت شنیدن این صدا چیه. نکنه دیوونه شدم یا باز هالوم اومده سراغم که امیدوارم نظریه اولم درست باشه نمی‌تونم دوباره باهاش سر کله بزنم حتی فکر کردن در باره اون هم برام ترسناک هست. نتونستم به کنجکاویم غلبه کنم. آروم- آروم با قدم‌های آهسته و لرزون

به سمت در رفتم. جلوی در ایستادم هنوز مردد بودم برم یا نه. شاید چیز دیگری پشت در منتظر من بود. آروم دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم، در باز شد.

همه جا پر از مه و دود بود هیچی دیده نمی‌شد. وارد اون فضای مه آلود و ناشناخته شدم. همین که یک قدم رو برداشتم همان صدای مردانه که هلن رو صدا می‌زد رو شنیدم. به سمت عقب برگشتم.

دری که از اتاقم باز شده بود نبود در عوض یک مرد قد بلند و چهار شانه که یک پیرهن چهار خانه قرمز با شلوار مشکی پوشیده بود و موهای مشکی چشم‌های آبی رنگ و پوست سفید و گونه‌های استخوانی و لب‌های خیلی باریک و دماغ عادی داشت روبه‌رو شدم که در چند قدمی من ایستاده بود.

با ترس ازش پرسیدم:

-تو کی هستی؟

این رو که گفتم یهو در عرض چند ثانیه اون فاصله رو با سرعت عجیبی طی کرد و رو به روی من ایستاد دست‌هاش رو روی بازو هام گذاشت و با خوشحالی گفت:

-هلن خودتی؟

من با همون لحن گفتم:

-نه من هلن نیستم من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتید.

خوشحالی اون تبدیل به غم اندوه شد و دستی روی موهای قرمزم کشید و گفت:

-ولی این موهاست می گن تو هلن منی .

دستم رو از روی سرش کشیدم و با لحن سردی گفتم:

-گفتم که من هلن...

اون با لحن آرومی جواب داد:

-حق با تو عه اصلا ولش من میام پیشت و کمکت می کنم اون عشقی که بینمون بود رو به یاد بیاری.

بعدش همه جا رو دوباره سیاهی گرفت.

همزمان لوکا

جئون با اینکه دچار جنون شده بود و وحشی شده بود اما دیگه باهام

کاری نداشت سرگرم دریدن مهاجمها شده بود. به کشتن اونا راضی

نمی شد گاها سرش رو با دست هاش از نتشون جدا می کرد و یا

چشم هاشون رو از حدقه در میاورد. بلایی سرشون آورد که روی هرچی

داعشی و تروریست بود سفید کرد.

طلسم رو احساس می کردم یه نفر کاری کرده بود که کلا فرمون رو

دست یه حیوون وحشی که درونش اسیر بود بده تا بی رحمانه همه رو

سلاخی کنه. همون طور که با اون آدمهای سیاه پوش می جنگیم حواسم

به اون بود و مراقبش بودم کشته نشه که یهو همین طور که می خواست



سر یکی رو از جا بکنه از هوش رفت و روی زمین افتاد. زود به سمتش رفتم و کنارش ایستادم و همین که اولین نفر می‌خواست حمله کنه صدای سوت بلند شد و همه اون آدم‌ها فرار کردن.

حال حوصله تعقیب بازی نداشتم روی زمین کنار جئون زانو زدم. تمام صورت و لباسش خونی شده بود تا به حال اون رو توی همچین وضعی ندیده بودم. دستم رو روی گردنش گذاشتم خوشبختانه نبضش می‌زد خیالم از زنده بودن جئون راحت شد.

در همین لحظه صدای تالیا رو شنیدم که داشت بدو بدو به سمت من می‌اومد. همین که به من رسید من رو بغل کرد.

من هم اون رو بغل کردم و دست‌هام رو دور گردنش پیچیدم. خیلی

نگران حال جئون بودم نمی‌دونستم چه طلسمی روش هست فقط

امیدوار بودم اون جادوگری که یه بار پسرش رو از جلوی ماشین نجات داده بودم و چند بار کمک کرده بود بتونه از این هم سر در بیاره به نظرم جادوی خیلی قوی بود که همچین بلایی سرش آورده بود. خیلی نگرانش بودم احساس می‌کردم مرگ توی دو قدمی اون هست.

لرزش عصبی دست‌هام رو کنترل کرده بودم و چشم‌هام پر اشک بود و

آماده ریختن بود اما نمی‌ذاشتم کسی موفق به دیدن اشک‌هام بشه

مخصوصاً تالیا که الان ترسیده بود و اگه می‌دید من واقعا در چه وضعی

هستم نابود می‌شد. من خیلی خوب بلد بودم اوضاع بدم رو خوب و عادی

جلوه بدم طوری که هیچی نشده. تالیا همون طور که توی بغلم بود با

صدای لرزون گفت:

-خیلی ترسیدم تو جئون رو که اون طور دیدم و بعدش که بهمون حمله کردن من نتونستم پیام کمکت...

اون رو از خودم جدا کردم و دستی روی صورتش نرم لطیفش کشیدم و اشکش رو پاک کردم و گفتم:

-نترس می بینی که همه چی تموم شد اون ها فرار کردن. بعدش پرسیدم:

-آلما کو اون که زخمی نشده.

اون جواب داد:

-حالش خوبه ولی بیهوش شده همچنین اون ها یه جادوگری که از قضا قبلا هم می شناختمش و خواهر پاشا هست هم الان بی هوش روی زمین افتاده.

فلش بک به چند دقیقه پیش کیانا

آلما بیهوش روی زمین افتاد. همون طور که حدس می زدم اون یکم فشار می خواست تا طلسم اثر کنه و اون رو همون طور که توی کتاب نوشته بود اون چون جئون رو دوست داره و جئون الان طلسم شده هست به خلسه می ره.

(خلسه: دنیایی میان دنیای مردگان و دنیای زندگان هست.)

روی زمین نشستم همین که دستم بهش خورد انرژی تاریک و عجیبی

که درونش بود بهم انتقال پیدا کرد و قبل از این که به خودم پیام کاملا تسخیر شده بودم چون من جادوی سیاه انجام داده بودم و بعد از اون هیچ مراقبه‌ای یا پاکسازی انجام نداده بودم خیلی ضعیف شده بودم و توان مقابله با اون رو نداشتم. قبل از این که من به خودم پیام اون انرژی من رو تسخیر کرد و تک- تک استخوانم به خاطر اون انرژی درد گرفت از شدت درد جیغ خفیفی کشیدم دردش وحشتناک بود تا به حال همچین دردی رو حس نکرده بودم. انگار داخل یک استخر اسید افتاده بودم و می سوختم.

کنار آما روی زمین افتادم. تمام بدنم از شدت درد می لرزید چشم‌هام می سوخت انگار که داخلش اسید ریخته بودند. مدتی نگذشت که چشم‌هام پر از خون شده بود و قرمزی خون رو می تونستم ببینم. نای تکون خوردن نداشتم در همین حال احساس خفگی بدی بهم دست داد. انگار که یه نفر داشت با دست‌هاش من خفه می کرد هر چقدر تقلا می کردم تا نفس بکشم اما بی فایده بود تا این که همه جا سیاه شد. فردا صبح با احساس درد توی سرم به هوش اومدم. یک آخ از شدت درد گفتم چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو توی اتاق خونه لوکا پیدا کردم. هیچ کس توی اتاق نبود و این نگرانی من رو بیشتر می کرد. ملافه زرشکی رنگم رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. همین که اولین قدم رو گذاشتم دنیا دور سرم چرخید و سرگیجه بدی گرفتم و روی زمین افتادم.

عاجزانه جئون رو با صدایی ضعیف صدا زدم. نمی‌دونستم چه مرگم بود ولی فقط می‌خواستم اون پیشم باشه. مطمئن بودم اگه اون کنارم باشه من خوب می‌شم. سوزش و درد بدی توی تمام استخون‌های بدنم پیچید چشم‌هام پر خون شد و با اشک‌هام قاطی شد و روی گونه‌های سردم جاری شد.

دوباره زمزمه‌وار صداش کردم اما جوابی نیومد. لباسم خونی شد و بعدش دوباره از هوش رفتم.

همزمان جئون

به هوش اومدم بدنم احساس خستگی بدی داشتم و تمام بدنم درد می‌کرد از درد یک آخ گفتم چشم‌هام رو باز کردم همه جا تار بود و به خوبی نمی‌تونستم جایی رو ببینم اما به خوبی می‌تونستم اون زنجیرهایی که دور مچ دست‌هام پیچیده شده رو ببینم که به دیوار وصل شده. دور تا دورم دیوار سنگی بود و هیچ خبری از پنجره یا دریچه ای برای نور نبود توی سقف یک آتش‌دان بود که فضا رو روشن کرده بود. و یک در آهنی توی دیوار رو به روم بود. هرچی فکر می‌کردم هیچی در مورد این که من کی و چطور به این جا اومدم یادم نمی‌اومد. صدای باز شدن در آهنی در فضایی بلند شد.

چشم‌هام درست نمی‌دید اما جسم انسانی که وارد سلول شد و آروم آروم بهم نزدیک می‌شد رو می‌دیدم. لب زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-تو کی هستی؟

جلوی من زانو زد و با دیدن چهره لوکا شوکه شدم. دست‌هایش رو دور گردنم حلقه کرد و من رو بغل کرد. خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و با ترس و صدای لرزیده گفتم:

-لوکا چی شده چرا من رو زندانی کردی؟

اون با لحن ناراحتی جواب داد:

-متأسفم نمی‌خوام اذیت کنم ولی یکی تو رو طلسم کرده و دیروز یکی دیگه فرمونت رو به دست گرفته بود.

این رو که گفت تمام اتفاقاتی که دیروز افتاده بود از جلوی چشم‌هام رد شد. وقتی متوجه رشد ناخون @هام شدم فهمیدم یه جای کار ایراد داره هر چی زور کردم خودم رو کنترل کنم اما نشد. یهو یاد آلما افتادم و نگرانیم چند برابر شد.

با نگرانی و گفتم:

-آلما حالش چطوره؟ اون هم با من بود.

لبخندی زد و گفت:

-حالش خوبه و توی خونه استراحت می‌کنه.

جمله دوم رو که گفت دنیا سرم خراب شد. یعنی به آلما صدمه زدم که این توی خونه استراحت می‌کنه. چشم‌هام پر اشک شده بود و قلبم از شدت ناراحتی درد گرفت.

با ناراحتی بیشتری لب زدم:

-نگو که من بهش...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-نه- نه اون طور که فکر می کنی نیست اون جادوگر آما رو هم طلسم کرده بود و آما بی هوش شده بود.

نمی تونستم باور کنم مطمئن بودم اون می خواست وجدانم رو راحت کنه. بحث رو کش ندادم و یک باشه‌ای گفتم. زانو هام رو بغل کردم و با همون لحن قبلیم گفتم:

-خبری از اون جادوگری که من و آما رو طلسم کرده نداری.

اون با خوشحالی جواب داد:

-نگران نباش اون شمن کیم جیهو یادته پسرش رو یه بار نجات دادم. جادوگر به اون تحویل دادم در واقع اون دختره توی مصر تحت نظر یه سازمان سری آموزش دیده که جیهو اونا رو می شناسه و چون از جادوی سیاه استفاده کرده جادوگرا زندانش می کنن.

آما

با شنیدن صدای زمزمه‌هایی که شبیه دعا بود به هوش اومدم و چشم هام رو باز کردم. اوایل چشم هام تاری می دید چند بار باز و بسته کردم، بعداز مدتی بیناییم برگشت. توی اتاق خودم بودم و یه پیرزن که چهره شرقی داشت و حدودا پنجاه ساله کنارم نشسته بود مواجه شدم. تالیا هم کنارش نشسته بود با این که مدتی طول کشید ولی گرمای دستش رو

حس کردم که دستم رو گرفته بود.

زمزمه‌وار صدایش کردم. با شنیدن صدام لبخندی زد و با لحن آرومی گفت:

-می‌دونستم به هوش می‌ای این دفعه نترسیدم که از دستت بدم.

اون پیرزنی که کنار تخت روی صندلی نشسته بود گفت:

-دخترم حالت خوبه، می‌تونی خوب همه جا رو ببینی.

من با همون صدای ضعیفم گفتم:

-آره می‌تونم.

این رو که گفتم از روی صندلی بلند شد و گفت:

-عالیه این نشون میده که حالش خوب شده و به من نیازی نداره.

تالیا بلند شد و در مقابلش تعظیم کرد و گفت:

-خیلی ممنونم که دوستم رو نجات دادید.

اون پیرزن با لحن مهربونی گفت:

-این حرف رو نزن وظیفمه به کسی که پسر رو از مرگ نجات داده

کمک کنم.

بعدش اون بیرون رفت و تالیا هم رفت تا اون رو بدرقه کنه. بعد از مدتی

کوتاه تالیا با یه سینی که توش سوپ جو بود به اتاقم اومد و گفت:

-دو روزه بی‌هوش بودی مطمئنم گرسنه شدی.

حق با اون بود حسابی گرسنه بودم و شکمم قار و قور می‌کرد. کمک کرد

تا بشینم احساس خستگی بدی داشتم. بعد از این که چند قاشق خوردم کمی جون برای صحبت کردن گرفتم پرسیدم:  
-لوکا و جئون کجاست؟

تالیا همون طور که مشغول فوت کردن قاشق بود با ناراحتی گفت:  
-طلسم جئون خیلی قوی تر و خطرناک تر بود و لوکا هم پیش جئون هست تا مراقبش باشه.

این رو که گفت چشمهام پر اشک شد. تحمل خبرهای برام سخت نبود ولی جئون با همه فرق اساسی داشت چون اون تنها کسی هست دیوانه وار عاشقشم. نمی تونم بدون اون تحمل کنم.  
تالیا که متوجه اشک های من شد گفت:

-نگران نباش آبجی کوچولو خطرش رفع شده، طلسم جفت تون بهم وصل بوده تو که حالت خوب شده یعنی اون هم حالش خوب شده.  
با خوشحالی چشم های خیسم رو پاک کردم و گفتم:  
-واقعاً راست می گی؟

اون لبخندی زد و جواب داد:

-اره بهت قول می دم فردا یا پس فردا جئون به خونه بر می گرده.  
از شدت خوشحالی لبخندی روی لبم نشست. تالیا نداشت من این غم بی خود من بیشتر از چند ثانیه طول بکشه.

تالیا



آلما بعد از این که سوپش رو خورد دوباره خوابید. نگاهی به ساعت مچی  
مشکی رنگم انداختم. عقربه‌ها ساعت یک و نیم شب رو نشون می‌داد. از  
روی صندلی زرشکی رنگ بلند شدم و سینی غذا رو از کنار تخت  
برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و چراغ اتاق رو خاموش کردم. همین‌طور  
که از پله‌ها پایین می‌اومدم متوجه حضور لوکا شدم که روی مبل سه  
نفره خاکستری رنگ اتاق هال نشسته بود.

قدم‌هام رو سریع‌تر کردم و همون به سمتش می‌رفتم با هیجان گفتم:  
-لوکا توی کی برگشتی؟

لوکا یه نگاهی به من انداخت و با دیدن سرعت من گفت:  
-آروم دختر می‌خوری زمین.

سینی رو روی میز گذاشتم و اون رو بغل کردم. اون خم من رو بغل کرد.  
چقدر این بغل کردن‌هاش رو دوست داشتم هر چقدر زمان می‌گذشت  
من بیشتر از قبل عاشقش می‌شدم. حضورش توی زندگیم رو لطف خدا  
می‌دونستم. الکی - الکی من پیش از ورودش به زندگیم توی خواب  
ندیدمش.

مطمئن بودم این رویای من یه مدرک مهمی بود که نشون می‌داد که  
لوکا یه آدم عادی توی زندگیم نیست. اون لحظه اول عشقش افتاد توی  
دل من و الان روز به روز ریشه می‌ندازن. از بغلش بیرون اومدم و کنارش  
نشستم و گفتم:

-چی شد، تونستی بفهمی اون‌هایی که می‌خواستن ما رو بکشند کیا بودند؟

لوکا جواب داد:

-نه انگار آب شدن رفتن توی زمین.

بعدش با صدای آرومی گفت:

-می‌توننی روح احضار کنی؟

من در جوابش با غرور گفتم:

-این تخصص منه.

اون با هیجان گفت:

-الان که هیچکس نیست و من چندتا خرت پرت برای احضار دارم می‌توننی با اونا روح بابام و مادرم رو احضار کنی.

این رو که گفت لبخند روی لبم محو شد. آخ این چی بود من گفتم.

خاک تو سرم هنوز یه هفته نشده بود که مادر خوانده‌اش بهم هشدار داده بود چیزی بهش نگم. اما لو دادم که می‌تونم کمکش کنم.

یه خمیازه الکی کشیدم و گفتم:

-لوکا من خسته‌ام می‌شه بعدا احضار کنیم می‌ترسم یه چیز اشتباهی احضار کنم.

لوکا با همون لبخندش گفت:

-باشه برو استراحت کن بعدا این کار رو انجام می‌دیم.

یک باشه‌ای گفتم و بعدش با تمام سرعت به سمت اتاقم رفتم تا بیشتر باهاش چشم تو چشم نشم. در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم و با صدای آرومی شروع به اشک ریختن کردم. می‌دونم حالش خوب نیست ولی نمی‌دونم چطور آرومش کنم احساس گناه و عذاب وجدان داشتم. کاش بهش در مورد قدرتم نمی‌گفتم چون الان مجبورم لوکا رو هی بیچونم.

جئون - فردا صبح

آلما رو دوباره توی زندگی قبلی اش می دیدم. یه دامن بلند سنتی اروپایی پوشیده بود که بیشتر شبیه دخترای انگلیسی شده بود و لباسش تماما به رنگ زرد بود. موهای قرمز بلندش که تا پایین کمرش امتداد داشته بود رو بافته بود و یک کلاه هم رنگ لباسش هم روی سرش گذاشته بود. در حال نوازش یک اسب سیاه رنگ قد بلند بود. آروم دست های لطیفش رو روی سر و گردن اسب می کشید. در همین لحظه با شنیدن صدای لوکا از این خواب شیرین بیدار شدم. چشم هام رو باز کردم و با لوکا که کنارم نشسته بود و یه دختر جوون که لباس سارافون بلند ساده به تن داشت و به نظر می اومد این جا در حال آموزش جادوگری باشه داشت زنجیرهایی که دور دستم رو باز معیگرد رو به رو شدم.

لوکا با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟ فرمون دستته یا دست یکی دیگه هست.

من با صدای گرفته ای جواب دادم:

-دستمه.

بعدش دستم رو گرفت و از روی زمین بلند شدم.

لوکا از اون جادوگر تشکر کرد و بعدش هر دو از اون سلول بیرون اومدیم. وارد یک راهروی نسبتاً بلند شدیم و پشت سر اون دختر جوون که چنان قدی نداشت به سمت خروجی راه افتادیم. همه جا تاریک بود ولی توی سقف یک چراغدان بزرگی بود که تقریباً دور بر رو روشن کرده بود. هیچ صدایی نمی اومد و سکوت مرگباری توی این زندان برقرار بود فقط صدای

اکو قدم‌های ما شنیده می‌شد. همین که انتهای سالن به راه‌پله رسیدیم  
جادوگری که توی که توی سلول آخر زندانی بود گفت:  
-از نقشه‌های شومت خبر دارم روباه کوچولو!  
با شنیدن این جمله هر دو می‌خکوب شدیم. لوکا خطاب به دختره گفت:  
-یه لحظه صبر کن باید با اون حرف بزنم.  
دختر جوون با خوش رویی یک باشه‌ای گفت و بعدش به سمت اون  
سلول رفت و من هم دنبال اون رفتم.  
هر چقدر سعی کردم اون جادوگری که این‌جا زندانی شده رو ببینم اما به  
دلیل تاریک بودن نمی‌تونستم خوب ببینم، هیچی از پشت این میله‌ها  
دیده نمی‌شد.

من لوکا کنار میله‌ها ایستاد و گفتم:  
-تو از کجا می‌دونی ما روباهیم.  
اون جادوگر با پای لنگان از دل تاریکی بیرون اومد. موهای سفید و حالت  
دار بلندی داشت و صورتش رو با یک ماسک فلزی پوشانده بود رو به  
رومون ایستاد. با چشم‌های درشت سبز رنگش بهمون خیره شد.  
لوکا با دیدنش حسابی تعجب کرد و چشم‌هاش از فرط تعجب گرد شد و  
با بهت لب زد:  
-تو... تو...  
اون دختره با ناراحتی لب زد و گفت:

-آره من همون کیانام.

من با تعجب پرسیدم:

-این دختره کیه؟

لوکا جواب داد:

-عمه آما و همونی که تو رو طلسم کرده بود.

این رو که گفت یکم ازش ترسیدم و ناخودآگاه چند قدم به عقب برداشتم. اصلا دلم نمی‌خواست اون اتفاق رو دوباره تجربه کنم. حتی فکر

کردن بهش هم برام عذاب آور بود. کیانا با لحن مطمئنی گفت:

-هر چقدر کدورت بین ما باشه ولی هیچ چیزی نمی‌تونه رابطه

خانوادگی من و آما رو عوض کنه یا از بین ببره.

بعدش یه دفترچه و قدیمی به سمت لوکا دراز کرد و گفت:

-این دفتر خاطرات پدر آماست یه چیزهایی در مورد پدرش هست که

به نظرم وقتشه که بدونه و بفهمه دقیقا مادرش و پدرش کی بودن.

لوکا یه نگاهی بهش کرد و گفت:

-چطور بهت اعتماد کنم و باور کنم این یه دفترچه ساده هست و طلسم

نشده.

اون کیانا بدون هیچ حسی گفت:

-یه نگاهی به دور برت بنداز و یکم از عقلت استفاده کن. به نظرت

می‌شه توی همچین جایی طلسمی آورد.

مطمئن بودم این جا نمی شه طلسمی زد و همچنین قضیه خاطرات یک قضیه ساده نیست که بشه از کنارش گذشت و بی خیالش شد. این دفترچه ارزش زیادی برای آما داره باید اون رو براش ببرم. یک قدم جلو اومدم و اون دفترچه رو ازش گرفتم و گفتم: -بهت قول می دم این کتابچه رو حتما به آما می رسونم.

کیانا یک تشکری کرد بعدش هر زود از اون زندان بیرون اومدم و وارد یک جنگل شدم. من و لوکا از اون دختری که راهنمایی مون کرد تشکر کردیم و ازش جدا شدیم و سوار ماشین لوکا شدم. نگاهی به اون دفترچه خاطرات پدر آما انداختم یک صفحه ساده گرمی رنگ داشت. فضولیم گل کرد صفحاتش رو ورق زدم اما متاسفانه چون هیچ آشنایی با خط عربی و زبان فارسی نداشتم هیچی از متنش نمی فهمیدم و بی خیال خوندنش شدم.

بعد از چند ساعت رانندگی حوالی ظهر خسته و گرسنه به خونه رسیدیم. خدا می دونست توی راه چقدر برای رسیدن به خونه مشتاق بودم. واقعا دلم برای اون بغل کردن هاش تنگ شده بود. واقعا نیاز داشتم بدو- بدو به سمت من بیاد و خودش رو مثل همیشه توی بغلم پرت بکنه. لوکا که در رو باز کرد بر خلاف انتظارم خبری از دخترا نبود.

لوکا با صدای بلندی گفت:

-آما تالیا کجایید ما گرسنمونه.

تالیا با صدای خوشحال و نسبتاً بلندی از داخل آشپزخانه داد زد:  
-بیایید این جا ناهار آماده هست.

به همراه لوکا وارد آشپزخانه شدم. آما که در حال چیدن میز بود با دیدن من خوشحال شد و با قدم های سریع به سمت من اومد.  
دستم رو گرفت و گفت:

-خوشحالم که می بینم سالمی.

آما چرا این کار رو کرد انتظار داشتم با اون سرعتی که به سمت اومد می خواد دوباره بغلم کنه. فقط به خاطر اون می خواستم زودتر خوب بشم و به خونه برگردم اما فکر کنم اون منتظرم نبود. لبخندی فیک زدم و ازش تشکر کردم. اون دفترچه رو بهش دادم و گفتم:

-این دفتر خاطرات پدرت هست که عمهات داده بهت برسونم.  
این رو که گفتم تالیا تعجب کرد و گفت:

-چی؟ اون که داشت آما رو می کشت الان عمه شد.

آما دفترچه رو ازم گرفت و با هیجان ورق زد بعدش با نیشخند گفت:  
-چون عمه ی من یه عمه اصیل و ایرانی هست اگه دیدی نمی خواد من رو بکشه اون موقع تعجب کن.

بعدش با لحن آرومی گفت:

-این هر چی باشه مطمئنم واقعا توسط بابام نوشته شده این خط رو می شناسم. این نستعلیق هست و یکی زیباترین فونت های فارسی که



نوشتنش کار هرکسی نیست

بعدش یه تشکر خشک و خالی ازم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. روی صندلی نشستیم. حالم اصلا خوش نبود با این که تا چند دقیقه پیش برای برگشتن به خونه و دادن این دفترچه به آما خوشحال بودم اما الان غم و ناراحتی عجیبی قلبم رو گرفته.

آما زود از اتاقش برگشت و کنار من روی صندلی نشست. همون طور که تالیا غذا رو داخل بشقابها می ریخت. آما شروع به حرف زدن کرد گفت:

-این غذایی که پختیم اسمش قرمه سبزیه با این که ظاهر ساده‌ای داره توی ایران آن قدر محبوبه مردم اون رو به فست فود... نمی تونستم روی حرفهای آما تمرکز کنم، حالم خیلی داغون بود. احساس می کردم دیگه اون آلمای سابق کنارم ننشسته، اون دختری که دوستم داشت و همزاد من بود. بهش حق می دم حافظه من وقتی طلسم و وحشی شدم از کار افتاد اما ماله اون فکر نکنم از کار افتاده باشه. توی قلبم بدی داشتم انگار دوباره یکی رو از دست داده بودم. گرسنگیم محو شده بود و هیچ اشتهایی نداشتم. چند قاشق خوردم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و با عصبانیت غریدم:

-اه چقدر احمق شدی به درک که دوستت نداره هدفت یه دوستی ساده بود برای فهمیدن زندگی قلبی اش.

با این حرف‌ها خواستم خودم رو آرام کنم اما بی‌فایده بود.

آما

بعد از شستن ظرف‌های ناهار تالیا و لوکا برای انجام کاری بیرون رفتند. خواستم به اتاقم برم تا دفترچه خاطراتم بابا رو بخونم یاد جئون افتادم. اون خوب غذا نخورده بود که نشون می‌داد اثرات طلسم روش مونده و اشتهاش کور شده. بی‌خیال خاطرات بابام شدم جئون برام مهم‌تر بود. پیشبند آبی کمرنگم رو بستم و دوباره دست به کار شدم. از مامان یه جور سوپ فوری یاد گرفته بودم که خیلی سبک بود و همچنین سریع آماده می‌شد و مواد خاصی نداشت اما می‌تونست به باز شدن اشتها کمک کنه. خوشبختانه وسایلمش توی آشپزخونه پیدا کردم و مشغول پخت اون شدم.

بعد از گشت نیم ساعت سوپ آماده شد. به خاطر شیر رنگ سفید قشنگ و بوی خوشی داشت. خودمم انتظار نداشتم بعد از این همه مدت وقتی دست به آشپزی بزنم بتونم همچین چیزی بپزم. اون داخل یه بشقاب چینی سفید ریختم و یک قاشق قرمز خوش رنگ چینی داخل بشقاب گذاشتم. اون رو داخل سینی قرمز رنگی گذاشتم به سمت اتاق جئون که کنار آشپزخونه بود بردم. با نوک انگشت پام ضربه‌ای زدم و با احتیاط کمی در رو باز کردم و گفتم:

-جئون بیداری؟

جئون با شنیدن صدای من بلند شد و روی تختش نشست و گفت:

-اره بیدارم.

وارد اتاق شدم کنارش روی مبلی سیاهی که کنار تختش نشستم. رنگ و روش پریده بود که فکر کنم این دفعه واقعاً به خاطر گرسنگی باشه.

سینی که بشقاب سوپ توش بود رو به روی پاهام گذاشتم و همون طور که درحال هم زدن و سرد کردنش بودم گفتم:

-این رو برات پختم سعی کن بخوری تا جون بگیری چیزی نخوری حالت بدتر می شه.

یک قاشق که خواستم توی دهنش بزارم دستم رو گرفت و گفت:

-لازم نیست این کار رو بکنی خودم می خورم.

سینی رو جلوی خودش گذاشت و مشغول خوردن سوپ شد.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-باشه هر جور راحتی من می رم طبقه بالا کاری داشتی صدام کن.

اون یک باشه ای گفت بعدش از اتاقش بیرون اومدم. خیلی خوشحال بودم

که اون حالش خوب شده بود و دوباره اشتهاش برگشته بود. به سمت

راه پله رفتم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. به سمت دفترچه

خاطرات بابام که روی میز آرایشی گذاشته بودم رفتم.

اون رو برداشتم یک ظاهر ساده کرمی رنگی داشت. برای خوندنش

حسابی هیجان زده بودم مطمئنم بابام توی دفترچه خاطراتش داستان

هیجانی و عاشقانه‌ای نوشته. روی تخت خوابم می‌شینم و صفحه اول رو باز می‌کنم. صفحه اول بسم الله و اسمش رو با خط نستعلیق نوشته بود. صفحه‌های بعدیش پاره شده بودند نزدیک سی یا چهل صفحه پاره شده بود. نمی‌دونستم بابام این کار رو کرده یا کار کیانا هست. اولین صفحه‌ای که توی دفتر بود بالای اون نوشته بود. (ترکیه ۱۳۸۰ شمسی)

شروع به خواندن دفترچه کردم.

-نشانه‌های پیش‌گویی‌هایی که اون جادوگر انجام داده بود رو می‌بینم. هیچ وقت از مرگ به این اندازه نترسیده بودم چون زندگیم پوچ بی هدف بود اما الان هدف دارم. من می‌خوام پیش دخترم بمونم نزارم درد بی‌پدري بکشند. خیلی نگرانشون هستم خدا می‌دونی بعد از من چه بلایی سر اوخان بیاد. آلمان دیروز دوسالش شده و آیلین سه ماهش هست. این خواسته زیادی نیست من از خدا می‌خوام مثل هر پدري بزرگ شدن دخترم رو ببینم.

بازی کردنشون رو ببینم. مدرسه رفتنشون ببینم.

بغض گلوم رو گرفت.

خوندن حسرت‌های بابام قلبم رو آتیش می‌زد ولی بزم از روی کنجکاوی به خوندش ادامه دادم:

-آشپزی و خیاطی و هنرشون ببینم. اون‌ها رو با لباس سفید و گوشه‌دکتری ببینم. دلم می‌خواد یه روز اون‌ها رو با لباس عروس ببینم اما فکر

نمی‌کنم هیچکدوم از آرزوهام محقق بشه.

با تموم شدن این جمله با بغض ناخودآگاه کلمه بابا رو زیر لب زمزمه کردم و بلافاصله اشک‌هام با سرعت زیادی از چشم‌هام جاری شدند. دیگه طاقت ادامه خوندن حسرت و نگرانی‌های بابام رو نداشتم.

دفترچه رو کنار گذاشتم و زانوهام رو بغل کردم. از شدت گریه به هق-هق افتاده بودم و شونه‌هام می‌لرزید. هیچ وقت این قدر نبودش رو حس نکرده بودم. الان می‌فهمم چه چیزایی از دست دادم. متن این کتاب داشت یتیم بودن و بی‌پدر بودنم رو به رخ می‌کشید.

تالیا

به همون کلبه ای که وقتی بهمون حمله کرده بودند اومدیم. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-لوکا می‌شه بگی چرا من رو به این جا آوردی؟

لوکا که از وقتی سوار ماشین شده بود هیچ حرفی نمی‌زد بالاخره جواب داد:

-اومدیم توی یه جای خلوت برام روح پدرم رو احضار کنی.

این رو که گفت دلم ریخت. لبخند روی لبم خشک شد. دستم به خاطر شوکی که وارد شده بود شروع به لرزیدن کرد. انتظار نداشتم لوکا دوباره بخواد ازم کمک بگیره. لوکا نزدیک‌تر شد و رو به روی من ایستاد و گفت:

-چی شده؟ چرا رنگت یهو پرید؟ نکنه ترسیدی؟

با تته پته گفتم:

-نه نه چیزی نیست...

کمی مکث کردم. می دونم که اگه من بهانه بیارم و بزخم زیرش اون می تونه با کمک یه نفر دیگه روح احضار کنه. باید خودم قانعش کنم که خودش و این طوری بدون قدرت خودش رو پسر پدرش بدونه. در جوابش گفتم:

-راستش و بخوای قبل اینکه روح پدرت رو برات احضار کنم. باید یه چیزی بهت بگم.

لوکا با همون لبخند شیرینش گفت:

-خب بگو من می شنوم .

آب دهنم رو قورت دادم و به صدام مسلط شدم و با شجاعت شروع به توضیح دادن کردم:

-من می دونم تو و جئون از یه مادر متولد نشدید.

لوکا با شنیدن این حرف حسابی تعجب کرد و ابروهایش بالا پرید اون هیچوقت از رابطه اش با برادرش نگفته بود و انتظار همچین حرفی رو ازم نداشت . ولی نداشت صداش بلرزه و بذاره من ترس و استرسش رو ببینم با لحن محکمی گفت:

-تو چطور فهمیدی؟ نکنه جئون بهت گفته؟

من در جوابش با همون لحن محکم قبلیم گفتم:

-نه روح مادرخوانده تو بهم گفته.

با شنیدن کلمه مادرخوانده زیر لب زمزمه وار اسم یونا رو به زبون آورد.

من حرفش رو ادامه دادم و گفتم:

-اره یونا بود توی همون شبی که این جا شب رو توی ماشین مونده

بودیم اومده بود. و باهام در مورد تو حرف زد.

لوکا با شکاکیت گفت:

-تو مطمئنی یونا بود نکنه با یکی سرت رو کلاه گذاشته باشه.

من در جوابش گفتم:

-نه هیچ حقه‌ای در کار نبود من می‌تونم انواع موجودات ماورایی رو از

هم تشخیص بدم. حتی می‌تونم بفهمم راست می‌گه یا دروغ میگه .

بعداز مکثی کوتاه ادامه دادم:

-می‌خوای بهت بگم چه شکلی بود.

اون جواب داد:

-آره توضیح بده.

شروع به توضیح دادن چهره مامانش کردم:

-یونا موهای قهوه‌ای بلندی داشت که دو طرف سرش ریخته بود. سن

خیلی کمی داشت و پوست صاف سفیدی داشت و کمی به خاطر گوشتی

بودن گونه‌اش خط خنده دو طرف صورتش افتاده بود. ابروهای کم پشت

ولی کشیده کمانی شکلی داشت.

لوکا حسابی تعجب کرده بود لب زد و زمزمه وار گفت:

-اون خودش بود.

در ادامه گفتم:

-اون می دونست که تو به خاطر قضیه قدرت پیشگویی برادرت ناراحتی

و دنبال جوابی ولی خب...

به تته پته افتاده بودم زبونم نمی چرخید چیزی به ذهنم نمی رسید بگم.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-اون گفت این که شما دوتا برادرید شکی نیست و تو پسر بزرگ این

خانواده هستی ولی یه چیزایی توی گذشته هست که ندوستنش چندان

مهم نیست. فقط باعث می شه که تو عذاب بکشی به یونا اعتماد کن

بی خیالش شو.

آثار ناراحتی توی چهره اون دیده می شد. با کلافگی غرید:

-بحث ساده ای نیست که بشه بی خیالش شد.

من در جوابش گفتم:

-اگه بحث در مورد رابطه خانوادگی باشه که معلومه...

لوکا با کلافگی غرید و حرفم رو قطع کرد و گفت:

-ولی بازم یه چیزی درست نیست. آخه من چرا یه اسم انگلیسی دارم.

لطفاً احضارش بکن.

همین رو که گفت مادرش جلوی چشمم ظاهر شد. ناخودآگاه نگاهم رو



از لوکا گرفتم و بهش خیره شدم. سرش رو با چهره نگران به طرفین  
تکون داد. می‌دونستم که اگه احضارش کنم اون نمیتونه چیزی ازش  
مخفی کنه. و مجبور می‌شه هرچی که می‌دونه رو بگه.

در جواب با ناراحتی گفتم:

-نمی‌تونم خودش گفته اگه احضارش کنم و تو ازش حرف بکشی من  
تاوانش رو پس می‌دم.

می‌دونستم که دارم دروغ میگم ولی عذاب وجدان نداشتم چون  
می‌خواستم ازش محافظت کنم.

لوکا

با شناختی که از یونا داشتم مطمئن بودم که همچین کاری می‌کنه با  
این که قلب مهربونی داره و رفتار خوبی باهام داشته ولی نامادریش رو  
زنده - زنده آتیش زده و با دست‌های خودش قاتل مادرش خفه‌اش کرده  
می‌تونه این کارها رو هم با تالیا انجام بده. نمی‌تونستم این ریسک رو  
قبول کنم باید پای تالیا رو از این ماجرا بیرون بکشم چون جونش در  
خطر هست. بدون اون هم مطمئنم که از پشش بر پیام. همون طور که  
ناراحتیم رو پنهون کرده بودم گفتم:

-اصلا بی‌خیال این ماجرا نظرت چیه یه جایی رو بهت نشون بدم.

ناراحتی چهره تالیا از بین رفت و با خوشحالی گفت:

-اره - اره بریم.

دستش رو گرفتم و به سمت چشمه‌ای که توی این نزدیکی‌ها بود راه افتادم.

همزمان - کیانا - مصر

با اعلام ورود من دروازه بزرگ سالن قمر که مختص استاد فخرالتاج بود باز شد. همون‌طور که هشت نگهبان که لباس سنتی سفید مصری پوشیده بودند و کلاه مصری راه-راه سرمه‌ای - طلایی سرشون گذاشته بودن و هیکل گنده‌ای داشتند نفر دور برم رو محاصره کرده بودند و دست‌هام و پاهام با زنجیر جادویی سفید که مانع استفاده از جادوی سیاه می‌شد قفل شده بود وارد تالار عظیم شدم.

از بین ستون‌های سر به فلک کشیده و دیوارها که روی اون‌ها نقاشی خدایان و جادوگران مصری و عرب هک شده بود گذشتم. با این‌که هیچ پنجره‌ای نبود اما چراغ‌دان‌های عظیمی که روی هوا معلق ایستاده بود همه جا رو روشن نگهداشته بود. رو به روی فخرالتاج ایستادم. می‌دونستم که اون قراره حکم مرگ من رو صادر کنه اما هیچ ترسی نداشتم. می‌دونستم خودم رو چطور نجات بدم چون فخرالتاج رو خوب می‌شناختم و از نکته ضعفش خوب خبر داشتم.

لباس سراسر سفید عربی تنش بود. با اینکه نزدیک هفتاد سال سن

داشت ولی با جادو خودش رو جوون نگهداشته بود و تمام ته ریشش و موهای سیاه بود. همه دخترا برای زیبایی و پول مقامش این بشر دست و پا می شکستند ولی من هیچ جوهره از این بشر خوشم نمی اومد هر وقت می دیدمش یاد بن سلمان ولیعهد عربستان می افتادم.

از تختش پایین اومد و یک سیلی محکمی دم گوشم زد. هیچ صدایی ازم در نیومد. با این که صورتم حسابی درد گرفت ولی دستم رو روی اون نذاشتم تا فکر نکنه من با یک سیلی از پا در میام. با عصبانیت یه فحش بدی نثار مادرم کرد. این یکی حسابی من رو عصبانی کرد دستهام رو مشت کردم ولی بازم سکوت کردم چون الان نمی تونستم الان جوابش رو بدم.

فخرالتاج با غرور گفت:

-بین به چه روزی افتادی. من چقدر بهت هشدار داده بودم طرف جادویی سیاه نرو.

بعدش رو به روی من ایستاد و توی چشمهام زل زد کمی لحنش رو پایین آورد و ادامه داد:

-ولی وقتی ذات آدم بد باشه و توی یه آشغال دونی به دنیا بیاد تهش به همون جا ختم میشه.

بعدش لحنش تهدید وار کرد و گفت:

-بیشتر از این بهت فرصت نمیدم تا زنده بمونی دو ساعت دیگه جلوی

چشم همه گردن زده می‌شی تا درس عبرتی برای همه باشی.  
انتظار داشت به پاش بیوفتم و التماس کنم تا جونم رو ببخشه اما  
بی‌خیالی دم گوشش زمزمه کردم:

-من اگه بمیرم تو رو هم با خودم به جهنم می‌برم قبل از مرگم وقتی  
که بانو آنیت میاد سه تا از آرزوهایم رو برآورده کنه بهش می‌گم تو سه  
سال پیش سعی کردی پسر مردهات رو زنده کنی و من رو به خاطر  
مراسمت سه روز به عنوان قربانی توی تابوت زندانی کردی. به نظرت الان  
وقتش نیست که جبران کنی؟

این رو که گفتم رنگ و روش پرید. اصلا انتظار نداشت همچین حرفی رو  
بهش بزنم.

دیگه اون جسارت و عصبانیت توی چهره‌اش نبود. با نگرانی بهم خیره  
شد. آنیت قدرت زیادی نداشت اما پدر بانو آنیت آدم پر نفوذی بود و به  
لطف پدرش قدرت اون رو داشت که فخرالتاج رو به سزای عملش  
برسونه. خودمم هنوز نمی‌تونستم اون سه روزی وحشتناکی توی تابوت  
زندانی شده بودم و دائما صدای ناله‌های ارواح و خنده‌های شیاطین رو  
فراموش کنم و گاهی حس می‌کردم جهنم توی دو قدمی من هست و به  
خاطر همین خیلی از دست فخرالتاج عصبانی بودم و هنوزم فراموشش  
نکردم و هنوزم منتظر یه فرصت هستم تا انتقام بگیرم.

نفس عمیقی برای فروکش کردن خشمش کشید و گفت:

-به خاطر خدمات ارزنده خاندان جهانبخش این دفعه عفو می‌خوری

ولی دفعه بعد همچین بخششی در کار نیست.

با تکون دادن دستش به صورت دایره روی هوا زنجیر ها محو شدند. یک تشکری سردی زیر لب کردم و از اون تالار خارج شدم. وارد یه سالن طولانی شدم. از این قصر متنفر بودم تمام در دیوارش برام عذاب آور بود توی این مکان شکنجه گاه چندساله من بود. پدرم به خاطر اختلافی که با مادرم داشت و چون من اون رو یاد مادرم می انداختم برای همین من رو به این جادوگرا فروخته بود .

در خروجی رو باز کردم از اون قصر مخفی بیرون اومدم و وارد یکی از خیابان های قاهره سر در آوردم. نگاهی به همون در خروجی پشت سرم انداختم. این مکان از دید یه انسان عادی شبیه یک خونه مخروبه بود. اما در واقع قصر یک جادوگر بزرگ بود. با کمک جادو لباس پاره خودم رو در جا تبدیل به یک شلوار لی و هودی آبی رنگ کردم.

هوا خیلی گرم بود و خورشید وسط آسمون بود و محکم می تابید. کلاه هودی ام رو سرم گذاشتم تا مانع گرمای خورشید بشم و یک تاکسی به سمت خونه خودم توی مصر گرفتم. از داخل تاکسی بیرون رو نگاه می کردم. با این گرما هنوز مردم توی خیابون بودند و به کار زندگیشون ادامه می دادن و تعداد انگشت شماری هم توریست بین مردم دیده می شد.

ترافیک سنگینی توی خیابون های تنگ قاهره ایجاد شده بود و ماشین خیلی کند حرکت می کرد خیلی خسته بودم و نفهمیدم چه طور شد که

مامانم همون طور که به درخت تکیه داده بود و زیر سایه اون نشسته بود موهای من رو می‌بافت. نسیم خنکی در حال وزیدن بود و صدای دلنشین پرنده‌های گوناگون به گوشم می‌رسید. منظره و چشم اندازه طبیعی جلومون خیلی زیبا بود. بالای کوه بودیم و دره زیر پامون یه جنگل سر سبز بود و دوربرمون پر از چمن بود و گاهی بین اونا لاله های قرمزی دیده می‌شد. مامانم زیر لب آواز ترکی زمزمه می‌کرد:

-سنی وصف ایدر شعیلر

سنی وصف ایدر غزللر

قلم عاجز یازابیلیمبیر

جسارت الیمیر لر...

(ترجمه:

شعرها تو رو توصیف می کنند

غزلها تو رو توصیف می کنند

قلم عاجز، نمی تونه بنویسه

جسارت نمی کنه (...)

آهنگ منی سومیر بو گوزل یار از شبم توزلو

همون طور که محو صدای دلنشین و زیبای مامانم بودم یهو با شنیدن صدای فریاد که از پشت سرمون می اومد به خودم اومدم. هر دو از ترس بلند شدیم و به سمت روستا که پشت سر ما و توی چند متری ما بود و از اون جا صدا می اومد پا تند کردیم. مامانم همون طور که دست کوچیک من رو گرفته بود به سمت روستا می دوید. همین که وارد روستا شدم با دیدن لکه های خون که روی زمین خاکی بود دلم ریخت و از ترس یه هین گفتم .

در همین لحظه صدای نعره ترسناکی به گوشم خورد. به سمت صدا چرخیدم و با دیدن یک روباه غول پیکر که بالای پشت بوم بود و با دیدن قد بلندش نزدیک ده متر بود و پنجه های تیزش جیغ کشیدم و خودم رو

توی بغل مامانم قایم کردم. از شدت ترس نمی‌تونستم از اون چشم بردارم. کلی دم‌های بلند و درهم تنیده داشت و چشم‌های سرخی داشت و عصبانیت ازش موج می‌زد.

دهنش خیلی بزرگ بود و شبیه دهن تمساح بود و دور دهنش خونی بود. اون هم به من خیره شده بود و قصد داشت بهم حمله کنه. همین که از روی پشت بوم پرید از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو باز کردم و از ترس یک هیینی گفتم. نگاهی به دور بر انداختم و خیالم راحت شد که هرچی دیده بودم فقط کابوس بود نفسم رو که از شدت استرس توی سینه حبس کرده بودم رو آزاد کردم.

این یه کابوس ساخت ذهن خودم بود چون من زیادی به اون روباه‌ها فکر کرده بودم ذهنم همچین چیزی ساخته بود. ولی کابوس شیرین شروع شده بود چند سال بود که بعداز طلاق مامان بابام من مامانم رو ندیده بودم. دلم برای صداش تنگ شده بود کاش این رویایی که مامانم توش بود تبدیل به کابوس نمی‌شد.

بعداز چند دقیقه به خونهام رسیدم. یک آپارتمان دو طبقه کوچیک با دیوار کاهگلی و پنجره رنگی بود دو طبقه توی وسط شهر کنار بازار بود و فاصله زیادی با رود نیل نداشت گاهی پیاده به کنار رود نیل می‌رفتم. کلید انداختم و در قدیمی و سرمه ای رنگ رو باز کردم.



از پله های بلند و غیر استاندارد قدیمی بالا رفتم و وارد اتاقم که هیچ دری نداشت شدم. نور خورشید در حال غروب که از پنجره به داخل می تابید تا حدودی اتاقم رو روشن کرده بود. به سمت تختم که گوشه اتاق بود رفتم و از زیر اون جعبه سبز رنگ قدیمی رو بیرون کشیدم. از بین وسایل قدیمی و جادوگریم گوشه نوکیام رو زود پیدا کردم و شماره تلفن پاشا رو که حفظ بودم رو گرفتم.

بعد از چند بوق پاشا جواب داد:  
-الو؟

من با شنیدن صدای حسابی خوشحال شدم و مطمئن شدم که اون زنده هست و حالش خوبه. از شدت خوشحالی لبخندی عمیقی روی صورتم نشست و گفتم:

-منم کیانا نقشه ام گرفت الان آزاد شدم یکی دو روز دیگه توی سئول می بینمت.

پاشا با شنیدن صدای من یهو عصبانی شد و شروع به فحش داد کرد. هرچی خواستم آرومش کنم و بگم حالم خوبه ولی اون به حرفم گوش نداد فحش هاش رو داد آخرش گوشیم شارژ کم آورد و خاموش شد .  
فردا- آُلما

با تابش نور خورشید به صورتم چشم هام رو باز می کنم. نگاهی به دفترچه خاطرات بابام که بغل کرده بودم انداختم. دیشب آنقدر این رو خوندم و

گریه کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد. با توی صفحات بعدی چیزی غمگینی ننوشته بود و فوت فن ساخت چند نوع اسلحه رو یاد می‌داد ولی نقاشی های بابام خط قشنگش قلبم رو می‌لرزوند.

این دفترچه اشک‌هام رو در می‌آورد قلبم رو پر غم می‌کرد ولی این غم برام خیلی شیرین بود، یه غم شیرین و اعتیادآور بود نمی‌تونستم ازش دل بکنم. وقتی می‌خوندم احساس می‌کردم بابام نشسته داره باهام درد و دل می‌کنه. از تخت و خواب و اون دفترچه دل‌کندم. پتوی زرشکی رنگم رو مرتب کردم و دفترچه خاطراتم رو روی بالش هم رنگ پتو گذاشتم. و به سمت میز آرایشی رفتم.

خم شدم و از داخل کشوی اول رنگ که شونه بنفش رنگم رو برداشتم و همین که بلند شدم انعکاس هیبت یک مرد گنده با کت شوار و بدون سر رو پشت سرم دیدم. به پشت سرم نگاه کردم چیزی نبود دوباره به سمت آینه نگاه کردم.

اون هنوز سر جاش بود این درست نیست. نباید یه موجود داخل آینه باشه اما خودش توی اتاق نباشه چرا سر نداره.

نکنه بازم هالوم برگشته.

همین که ذهنم به سمت هالوم خطور کرد از شدت ترس اشک از گوشه چشمم جاری شد. یاد دردی که به خاطرش می‌کشیدم افتادم و از شدت ترس جیغ کشیدم و از اتاق فرار کردم. همون‌طور که با تمام سرعت از پله‌ها پایین می‌اومدم یهو جئون جلوم سبز شد خودم رو توی بغلش

انداختم و گریه کردم. از شدت ترس تن و بدنم می لرزید و با صدای لرزیده اسم هالوم رو صدا میزد.

مطمئن بودم اونی که دیدم نشونه بدی بود. نشونه برگشت دوباره هالوم بود اون خودش بود هنوز دست از سرم برنداشته می خواد من رو دوباره تسخیر کنه.

جئون من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

با تته پته و نفس زنان گفتم:

-ها... ها... ل... ل... ل.

اون ادامه حرفم رو کامل کرد و گفت:

-هالوم؟

من در جوابش گفتم:

-آره فکر کنم خودش بود.

اشک هام شدت گرفت و با گریه گفتم:

-دوباره برگشته.

دوباره من رو توی آغوشش کشید و آرام موهام رو نوازش کرد.

وقتی گرمای دستش رو روی سرم احساس کردم یه حس عجیبی بهم دست داد.

همون طور که داشت دستش رو به موهام می کشید گفت:

-نترس چیزی نیست. اونی که دیدی کابوس بود.

من در جوابش با صدای لرزیده گفتم:

-نه- نه خواب نبود من توی بیداری بودم. همین که جلوی آینه رفتم دیدمش.

چئون ازم پرسید:

-می‌تونى بگی شبیه کی یا چی بود؟

من با ترس جواب دادم:

-یه آدم کت شلواری بود که سر نداشت.

اون در جوابم گفت:

-هالوم خودش رو به شکل بزرگترین ترس آدم ظاهر می‌کنه.

این رو که گفت خیالم راحت شد که هالوم ندیدم با یه جونور دیگه رو به

رو هستم. روی پله‌ها نشستم حالم خیلی بد بود به دیوار تکیه دادم.

چئون با لحن جدی گفت:

-تو این جا بمون من می‌رم یه سری به طبقه بالا بزنم.

من با ترس باشه‌ای گفتم.

چئون

از پله‌ها بالا رفتم. و به سمت در اتاق پا تند کردم. دستم رو روی

دست‌گیره در گذاشتم یه نفس عمیقی کشیدم و آماده جنگیدن شدم و

در رو باز کردم. همین که در باز شد باد شدیدی از داخل اتاق وزید و

همه جا نورانی شد شد نور آنقدر زیاد شد که همه چی داخل اون نور گم می شد و هیچی دیده نمی شد، اما مدتی نگذشت که از همون مهمونی اشرافی که آما توی زندگی قبلش دیده بودم سر در آوردم. همه جا شلوغ بود و تعداد جمعیت خیلی زیاد بود و همه در حال رقصیدن بودند. نمی تونستم آما رو پیدا کنم. یه چیزی توی دلم می گفت که باید اون رو این جا پیدا کنم. ولی پیدا کردنش توی این شلوغی محال بود.

دور رو بر رو نگاه کردم خبری از آما نبود یه نگرانی عجیبی توی دلم داشتم در حدی که نمی تونستم روی پاهام بند پیام خیلی نگران بودم همش فکر می کردم که قراره یک اتفاق بدی براش بیوفته به زور از بین جمعیت رد شدم و دنبال آما گشتم. تا این که یهو چشمم بهش خورد که همون طور که لبخند بزرگی روی لبش داشت توی بغل یه مرد که پشتش به من بود می رقصید.

دوباره همون باد شدید وزید و اون نور همه جا رو فرا گرفت و همه جا سفید شد و بعد از مدتی یک تاریکی وحشتناک همه جا رو فرا گرفت. روبه روم یک کتاب خونه بزرگ پر از کتاب های قدیمی خاک خورده بودم. احساس خوبی نسبت به این فضا نداشتم. با شنیدن صدای یه زن به پشت سرم برگشتم. یه نفر روی میز دراز کشیده بود و روی صورتش یک ماسک مشکی ساده زده بودند و دورش چند جادوگر که موهای همه اشون سفید شده بود و شنل @های بلند سیاهی پوشیده بودن جمع

شده بودند و در حال اجرای یک مراسم بودند.

یهو صدایشون قطع شد و من هم‌زمان به خودم اومدم. زود از اون اتاق بیرون اومدم و در رو بستم. حسابی خیس عرق شده بودم و گرمم بود حس خوبی به اون اتاق نداشتم. زود از پله‌ها پایین اومدم چون لوکا صبح زود با تالیا بیرون رفته بود حس بدی داشتم. نمی‌تونستم توی این خونه بمونم.

دست آتما رو گرفتم و از روی زمین بلندش گفتم:

-یه چیزی اون بالا درست نیست به نظرم بهتره فعلا یکم از این خونه بیرون بریم.

آتما با صدای آرومی گفت:

-باشه فقط می‌شه بریم زود وسایلم رو برداریم بعد از بیرون بریم.  
من یک باشه‌ای گفتم و بعدش هر دو از پله‌ها بالا رفتیم و با آتما وارد اتاق دخترا شدم. آتما زود یک کاپشن چرمی مشکی و شلوار بنفش و دفترچه خاطرات و شونه بنفش رنگش رو داخل کیف سفید دستیش و گذاشت باهم سریعا از اون اتاق بیرون اومدیم. لباس‌هاش رو عوض کرد و از خونه بیرون زدیم. سوار ماشینم شدم و پشت فرمون نشستم و آتما هم کنار من نشست و مشغول شونه زدن موهاش شد.

آتما

همون‌طور که موهام رو شونه می‌زدم فکرم درگیر پاشا بود. نمی‌تونستم از

فکرش بیرون بیام. شاید به خاطر این که بابام توی دفترچه خاطراتش زیاد از خواهر و برادرش حرف زده. نمی‌دونم چه مرگمه اما چند وقتی به دایما بهش فکر می‌کنم. از احساساتم می‌ترسم. اخه چطوری من دلم براش تنگ شده.

کاش بازم اون رو ببینم. توی همین فکرها بودم که به ترافیک برخوردیم. ترافیک خیلی شلوغ و رو مخ بود و راننده‌ها دایما بوق می‌زدند و صدای بوق روی مخم بود. جئون دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:  
-آلما آروم از ماشین پیاده می‌شی، بعدش دنبال من راه می‌افتی.  
لحنش خیلی عجیب و ترسناک بود نمی‌تونستم منظورش رو درک کنم.  
با نگرانی گفتم:

-چرا؟ چی شده...

جئون همون طور که در رو تا نصفه باز کرده بود با صدای آرومی حرفم رو قطع کرد گفت:

-هیس! چیزی نگو، فقط دنبالم بیا.

من هم چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. دستش رو گرفتم. در همین لحظه یهو جئون دستم رو محکم‌تر گرفت و شروع به دویدن کرد. من هم شروع به دویدن کردم قبل از این که علت کارش رو بپرسم. یه نگاهی به دور برداختم و با دیدن همون مردهای سیاه پوش که قبلاً با عمه‌ام بهم حمله کرده بودند دنبالمون افتاده بودند.

تعدادشون خیلی زیاد بود و نزدیک پنجاه شصت نفر بودند. من و جئون راهمون رو از داخل خیابونا کج کردیم و به سمت ورودی یه کوچه پا تند کردیم. همون طور که دستم رو گرفته بود و باهم فرار می کردیم گفت: -برسیم به یه جای خلوت می تونیم قایم بشیم. من یک باشه‌ای گفتم.

وارد کوچه شدیم کمی خیالم راحت شد که شانس نجات پیدا کردن داریم البته ناگفته نمونه از اول هم خیالم راحت بود من پیش جئون احساس امنیت دارم و مطمئنم که اون همیشه برنده مبارزه‌ها است. این جا بیشتر شبیه خیابون بود و نمای خونه‌ها خیلی شیک و گرون قیمت بود مطمئن بودم که این جا دوربین وصله و اگه درگیر بشیم و دوربین حرکات جئون رو ضبط کنه بیچاره می شیم.

اولین پیچ رو که رد کردیم و یهو صدای شلیک گلوله بلند شد و جئون روی زمین افتاد. با دیدن پیرهن آبی کمرنگش که پر خون بود چشم‌هام پر اشک شد. جیغی از شدت ناراحتی کشیدم و روی زمین نشستم و همون طور که دستم رو رخمش گذاشته بودم تا نزارم بیشتر از این خون‌ریزی کنه با چشم‌های خیس و با لحنی نگران گفتم: -جئون - جئون حالت خوبه؟

با صدای گرفته دردناک اسمم رو صدا کرد. چشم‌هاش رو به زور باز نگه‌داشته بود. دست و پاهام با دیدنش توی این وضعیت به لرزه در اومده بود. نمی تونسنم باور کنم قهرمان شکست ناپذیرم که توی بدترین روزها



کنارم بود به این روز افتاده. نفس زنان شروع به حرف زدن کرد و گفت:  
-آلما نمی‌دونم کی باز تو رو می‌بینم اما می‌شه بهم بگی دوستم داری.  
این طوری حداقل یه امیدی پیدا می‌کنم تا زنده بمونم.

دستم رو دور گردنش حلقه زدم درحالی که می‌دونستم که این شاید  
برای آخرین باری هست که دارم بغلش می‌کنم

با گریه گفتم:

-عاشقتم خواهش می‌کنم زنده بمون. تو بمیری من هم می‌میرم.  
اشک‌هام شدت گرفت.

چند ثانیه‌ای نگذشت یک نفر من رو از جئون جدا کرد و از روی اون بلند  
شدم و خواستم یک مشت بهش بزنم اما به خاطر ناراحتی کند شده بودم  
و سرعت و چابکی سابق رو نداشتم. اون یه لگد محکم به شکمم زد از  
درد دولا شدم و روی زمین افتادم و در نهایت تنها چیزی که دیدم که  
یک مشت به سمتم میاد و قبل از این که کاری بکنم به صورتم برخورد  
کرد و درد بدی زیر چشمم حس کردم و از هوش رفتم.

همزمان

لوکا

همون طور که تالیا بازوم رو بغل کرده بود باهم توی پارک جنگلی پر از  
بامبو خارج از شهر قدم می‌زدیم و اون از خاطرات گذشته‌اش زمانی که  
توی ایران بود می‌گفت.

-کشته مرده سریال های ترکی بودم اما هیچ وقت حوصله نکرده بودم  
زبونشون رو یاد بگیرم. و دوبله فارسی اونا رو نگاه می کردم و دوست  
داشتم یه روز هم که شده به ترکیه برم. اصلاً هم فکرش هم نمی کردم  
روزی به اون جا برم و با صمیمی ترین دوستم اون جا آشنا بشم ...  
یهو حرفش رو قطع شد و یه نگاهی کوتاه و به دور بر انداخت با صدای  
آروم گفت:

-به نظرت عجیب نیست که همه مردم یهو دوربرمون سیاه پوش شدند.  
یه نگاهی گذرا به دور بر انداختم حق با تالیا بود. از روی نیمکت بلند  
شدم و دستش رو محکم تر گرفتم و دم گوشش زمزمه وار گفتم:  
-الان وقت خوبی برای جنگیدن نیست ممکنه همه بفهمند من روباهم  
باید ازشون فرار کنیم.

اون یه باشه ای زیر لب گفت و اونم به طور نامحسوسی قدم هاش رو  
سریع تر کرد و باهم به سمت پارکینگ حرکت کردیم. همه اون آدم های  
سیاه پوش مسیرشون رو عوض کردند و دنبال ما افتادن. یکهو یکی شون  
مستقیم به سمت من حمله کرد. ناچاراً مجبور شدم باهاش درگیر بشم.  
یه لگد بهش زدم از شدت ضربه روی هوا بلند شد و به یه درخت بامبو  
برخورد کرد و درخت هم شکست. دست هام رو مشت کردم و به سمت  
بقیه اون ها حمله کردم. دستم رو بالا بردم و محکم زدم توی سر یکیشون  
و کاسه سرش رو از وسط شکستم و دستم پر خون شد خونش به سر و

صورت‌م پاشید.

چاقو رو از دستش برداشتم و به سمت بقیه حمله کردم. با یه ضربه گردن یکی دیگه از اونا روی هوا زدم و بعدش داخل قلب اون یکی که از پشت سر حمله کرده بود فرو کردم.

-لوکا این‌جا رو نگاه کن.

با شنیدن صدای عموم به سمت عقب برگشتم و با دیدن تالیا که چند نفر دستش رو گرفته بودن و روی زمین جلوی اون گوم زانو زده بود. با دیدن این صحنه دست و پام لرزید. انقدر گرم جنگیدن بودم کلا همه چی رو فراموش کردم یادم رفته بود تالیا کنارمه و باید حواسم به اون هم باشه.

قبل از این‌که خودم رو بهش برسونم عموم دستش رو به سمت تالیا دراز کرد و قلبش رو از سینه تالیا در آورد و تالیا درجا جون داد. از شدت ناراحتی فریاد زدم و پاهام سست شد روی زمین نشستم. منی که هیچوقت احساساتم رو جلو مردم بروز نداده بودم الان داشتم گریه می‌کردم. اشک‌هام که چندین سال بود تو چشم‌هام حبس شده بودند و هیچ وقت توی بدترین شرایط هم بیرون نزده بودند. جاری شدند.

نمی‌تونستم دیگه خودم رو قوی نشون بدم. چون واقعا از دست دادن تالیا برام خیلی سخت بود. وقتش نبود الان نباید این‌طور می‌شد من برای اولین بار عاشق شده بودم. هنوز بهش نگفته بودم چقدر دوستش دارم. بهش نگفته بودم که بهش به چشم فرشته نگاه می‌کنم. الان دیگه قدرتی

برای ادامه زندگی نداشتم دلم می خواست قلبم وایسه.

احساس حقارت داشتم منی که خودم رو قوی ترین آدم می دونستم  
عشقم رو توی دو قدمی من کشتن. نگاهی به تالیا که پیرهن سفیدش پر  
خون شده بود و اون گومی که دستش پر خون بود انداختم. خشم همه  
وجودم رو گرفت و اشک چشم هام خشک شده. همه غصه و ناراحتیم  
تبدیل به خشم شد.

نمی تونستم اجازه بدم قاتل تالیا زنده بمونه.

راوی

صدای رعد برق توی آسمون پیچید و بارون شدیدی شروع به باریدن  
کرد. بارون اشک لوکا و خونی که روی صورتش ریخته بود قاطی  
شد. لوکا از روی زمین بلند شد؛ اما این روباهی که از روی زمین بلند  
شد دیگه اون روباه انسان نمای سابق نبود، دیگه قلبی نداشت. کسی رو از  
دست داد که همه عشقش رو براش خرج کرده بود.

به هیچی جز مرگ و کشتار فکر نمی کرد. دلش فقط یه چیزی  
می خواست، انتقام! تمام قدرتش رو جمع کرد چشم هاش تغییر رنگ  
دادن و به نارنجی تند تبدیل شدند ولی چشم هاش بیشتر شبیه یک  
شعله آتیش بود. نفس های غرش وارش لرزه به تن همه انداخت.  
همه ناخون هاش که بلند شد با نعره ای بلند به سمت عموش حمله کرد.

یکی از افرادش خواست جلوی اون رو بگیره اما لوکا با یه ضربه با  
ناخونش سرش از تنش جدا کرد و خودش رو به عموش رسوند و یه

مشت محکم به سینه اون زد و اون رو به چند متر دور تر پرت کرد. اون گوم روی زمین افتاد و از شدت درد به آه ناله افتاده بود.

ضربه بدی و ناگهانی از برادر زاده‌اش خورده بود. زود از روی زمین خواست بلند شود اما لوکا ازش جلو زد دستش رو زیر گردن اون گوم گذاشت و اون رو روی هوا بلند و به قصد خفه کردنش گردنش رو فشار داد.

لوکا هرچه نفرت داشته بود توی دست‌هاش ریخته بود. نمی‌خواست اجازه بدهد که اون گوم یک مرگ راحت بدون درد داشته باشد. می‌خواست شاهد مرگ تدریجی اون باشه. اون گوم هرچقدر دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد از دست لوکا رها بشه اما فایده‌ای نداشت. با این‌که تمام دست لوکا رو چنگ زده بود و پر خون کرده بود اما خشم لوکا رو بی‌حس کرده بود.

اون گوم که از زنده موندن ناامید شده بود که یهو دست لوکا شل شد و اون رو روی زمین انداخت و بعدش خودش روی زمین افتاد. با دیدن یکی از افرادی که از پشت به لوکا ضربه زده بود فهمید که چه اتفاقی افتاد. با دیدن جسم بی‌هوش و خونی لوکا از شدت خوشحالی قهقهه زد و بعدش خطاب به اون سربازی که نجاتش داده بود گفت:

-آفرین به تو به موقع اومدی و کارت عالی بود تو مرد این فوق‌العاده‌ات رو می‌گیری.

چند ساعت بعد - کیانا

خورشید غروب کرده بود و شب شدت بود اما چراغ‌های بزرگی که دور کمپ کنار ساحل بود همه جا رو روشن کرده بود. صدای دریا به خوبی شنیده می‌شد کنار چادر رو به روی آتیش کنار پاشا نشسته بودم و آتیش رو رنگ بنفش در آورده بودم تا گرم‌تر باشه. منتظر اون گوم بودم بهش قول داده بودم اگه تالیا و آلمان رو سالم برام بیاره بهش یه کتاب جادو میدم.

با شنیدن صدای ماشین هر دو از روی صندلی بلند شدیم. اون گوم از ماشین پیاده شد و مثل همیشه لبخند گنده‌ای روی لب داشت به سمت ما اومد و قهقهه‌ای زد و گفت:

-بالاخره موفق شدم همون طور که قول داده بودم دخترا رو براتون آوردم.

بعدش لحنش سرد و جدی شد و ادامه داد:

-امیدوارم شما هم همون چیزی مد نظر ما بود رو آورده باشید.

خم شدم و زیپ کوله پشتی مشکیم که رو کنارم بود و به صندلیم تکیه داد بود رو باز کردم و کتاب قدیمی عزازیل رو بیرون آوردم و به اون نشون دادم و گفتم:

-بیا این همون کتاب عزازیل (اسم شیطان زمانی که فرشته بود) حالا بگو دخترا رو بیارن.

دستش رو بالا برد و همزمان افرادش متوجه منظور ریسیشون شدن.

دختر او که بیهوش شده بودند رو از پشت ماشین آوردن و روی زمین انداختن. حال تالیا خوب به نظر نمی‌رسید. رنگش پریده بود و سینه‌اش برخلاف آما بالا پایین نمی‌آمد. کتاب رو زود به یکی از آدم‌های اون دادم و به سمت تالیا رفتم تا ببینم چه اتفاقی براش افتاده .

همزمان پاشا به سمت آما رفت. دستم رو زیر گردن تالیا گذاشتم. اما نتونستم ضربانش رو پیدا کنم. گردنش حسابی سرد بود و رنگش پریده بود اما نمی‌تونستم باور کنم که اون مرده. دستم رو به نکات دیگه بدنش گذاشتم و تا بتونم نبضش رو پیدا کنم اما نبضش نمی‌زد.

پاشا

نبض آما منظم بود و از این بابت خیالم راحت شد. خیلی دلم براش تنگ شده بود. احساس گناه داشتم من اون رو ول کرده بودم تا بمیره اما یه روباه حقه باز اون رو با جادو نجات داده بود اما باز همه روباه‌ها به ذات پلیدشون مشهورن و نمی‌تونسنم اجازه بدم یه روباه دور برش بپلکه. وقتی بهش فکر می‌کردم احساس بدی بهم دست می‌داد و از خودم متنفر بودم. کاش پام می‌شکست و اون رو به اون جا نمی‌بردم وقتی بهش فکر می‌کنم از شدت ناراحتی قلبم درد می‌کنه دیگه نمی‌زارم کسی برادرزاده من رو اذیت کنه. یهو کیانا زمین بلند شد و با عصبانیت خطاب به اون گوم غرید:

-مگه من بهت نگفته بودم هردوشون رو زنده می‌خوام. چرا نبضش نمی‌زنه.

با شنیدن حرفی که کیانا زد دنیا توی سرم خراب شد یعنی چی که اون مرده باورم نمی‌شه تالیا قوی تر از این حرف‌ها بود. دستم رو روی گردنش گذاشتم و نتونستم نبضش رو پیدا کنم و همزمان اون گوم یه فحش بدی نثار تالیا کرد و با این کارش کاری کرد من عصبانیت بیشتر بشه.

از شدت عصبانیت دستم و مشت کردم و داد زدم:  
- با همین دست‌هام می‌کشمت مرتیکه‌ی! عوضی  
راوی

پاشا تمام خشم به سمت اون حمله ور شد اما بدن کیانا ناگهانی به طرز عجیبی و مشکوکی فلج بی‌حس شده بود؛ انگار مقدر شده بود که هیچ کاری نکنه و شاهد این باشه که برادرش وقتی توی دو قدمی اون گوم می‌رسه. اون گوم قلبش رو از سینه بیرون میاره و این طالع شوم دومین برادرش رو هم جلوی چشمان کیانا ازش می‌گیره.

تالیا از شدت ناراحتی جیغ بلندی می‌کشه و به این بی‌حسی غلبه می‌کنه و به سمت اون گوم حمله می‌کنه اما اون گوم یه لگد محکم به شکم اون می‌زنه. کیانا که چشماش پر اشک بود کنار جنازه داداش روی زمین می‌افته اما تسلیم نمی‌شه از روی زمین بلند می‌شه و دوباره به سمتش حمله ور می‌شه.

خیلی عصبانی و ناراحت بود مغزش کار نمی‌کرد فقط دلش می‌خواست



سر اون گوم رو از تنش جدا کنه و انتقام دوست و برادرش رو بگیره اما دوباره اون گوم یه مستی به صورتش می‌زنه و اون از شدت درد یک قدم عقب بر می‌دازه و قبل از این که بخواد دوباره حمله کنه دوتا از افراد دست‌هایش رو می‌گیرن و اون گوم از این فرصت استفاده می‌کنه و با مشت چندین ضربه محکم به سر و صورت بدنش می‌زنه. صدای فریاد اون زیر دست‌های افراد اون گوم خفه می‌شه.

اون گوم انقدر اون رو کتک می‌زنه که همه جای بدنش پر از کبودی می‌شه و در نهایت از شدت درد بی‌هوش شد.

آلما

با احساس دردی که توی کمرم و گردنم داشتم بهوش اومدم. با آه ناله چشم‌هام رو باز کردم و ناخودآگاه جئون رو صدا کردم، سردی هوا تا استخونم حس می‌کردم. همه جا تاریک بود و هیچی جز آجر دیوارهای خونی دوربرم رو نمی‌دیدم و فقط یک مشعل کوچیک چند متر که اون طرف میله‌ها بود برای روشنی استفاده کرده بودند و پشت میله‌ها چند متر دیگه یک در آهنی وجود داشت.

قلبم به شدت تیر می‌کشید. گلوم پر بغض بود همه اون صحنه‌های دردناکی که جئون زخمی شده بود و من توی بغلش بودم از جلو چشم‌هام رد می‌شد. قلبم نمی‌تونست بدون جئون ادامه بده احساس

می‌کردم که الان منفجره بشه. خیلی نگران جئون بودم زخم بدی برداشته بود و الان اسیر دشمن بود هیچکس رو نداشت کنارش ازش مراقبت کنه.

قلبم از شدت ناراحتی تیر می‌کشید. همش با خودم تکرار می‌کردم جئون زنده می‌مونه جئون زنده می‌مونه. جئون خیلی قوی هست لوکا و تالیا نجاتمون میدن. اون به خاطری عشقی که به من داره زنده می‌مونه. این تکرار کلمات فایده‌ای نداشت. اون به خاطر همش جسم خونین جلوی چشمم رژه می‌رفت.

اشک‌های بی‌امونم می‌باریدند. قلبم دیگه داشت از تپیدن خسته می‌شد. با صدای بلندی جئون رو صدا زدم و به گریه افتادم. اون تنها دل خوشیم بود. من بعد از این که پاشا ولیم کرده بود به امید این که جئون رو دارم زنده مونده بودم. من ظاهرا شجاع بودم اما از یه جنازه و خون آشام نمی‌ترسیدم ولی آدم خیلی ترسوی و ضعیفی هستم و همیشه به یه حامی نیاز دارم.

به دیوار تکیه دادم و زانو هام رو بغل کردم و گریه کردم. کنترل اشک‌هام دست خودم نبود خودشون می‌ریختند. چشم‌هام رو می‌بستم جئون جلوی چشمم می‌اومد نمی‌تونستم یه لحظه هم بهش فکر نکنم. بدجور

دل‌تنگش بغل کردنش بودم همیشه از شدت خوشحالی بغلش می‌کردم.

دل‌م می‌خواست دوباره طعم بغل کردنش رو بکشم، آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد تا این‌که با شنیدن صدای باز شدن در از خواب بیدار شدم. یکی از نگهبان‌ها یه دختر زخمی رو داخل سلولم پرت کردند. دختره روی زمین افتاد ولو افتاد و هیچ تکونی نخورد. به سمتش رفتم تمام لباسش خونی بود و همه‌ی بدنش پر از سیاهی و کبودی بود. اون رو که برگردوندم در کمال ناباوری با عمه‌ام کیانا رو به رو شدم.

یه چشمش کبود شده بود و سرش خونریزی داشت و روی لبش پاره‌گی بدی ایجاد شده بود. با این‌که دل خوشی ازش نداشتم ولی با دیدن صورت زخمیش و جسم بی‌جونش دل‌م براش سوخت. با نگرانی صداش زدم و گفتم:

-کیانا- کیانا! حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟

چشم‌هاش رو به زور باز کرد و گفت:

-آلما...-

با نگ رانی صداش زدم و گفتم:

-کیانا- کیانا! حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟

چشم‌هاش رو به زور باز کرد و گفت:

-آلما...-

با نگرانی گفتم:

-کیانا چی شده چرا همچین بلایی سرت آوردن؟

کیانا با صدای گرفته‌ای گفت:

-کمکم کن بشینم.

دستم رو زیر کمرش گذاشتم و بلندش کردم و کمکش کردم بشینه و به دیوار تکیه بده.

بعدش شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-نمی‌دونم چقدر از اون دفترچه خاطرات خوندی. ولی به نظرم باید بدونی دختر کی هستی و از چه خانواده‌ای هستی.

بعدش با ناراحتی ادامه داد:

-مادرم لیلی آدم خوبی نبود. نمی‌خوام بیشتر توضیح بدم اما پدرم توی رویا دیده که مادرم با دیدن عذاب و فنای پسرانش مجازات میشه.

این رو که گفت حسابی ترسیدم چون این شامل بابای من هم می‌شد.

دلهم می‌خواست باور نکنم و به خودم تلقین کنم که اون دروغ می‌گه و

می‌خواد فریبم بده، اما اون حالش بدتر از اون بود که فریب بده.

نفسی گرفت و با درد ادامه داد:

-من چهارتا داداش داشتم که یکیشون قبل از اینکه بابام خواب رو ببینه  
گرگ‌ها کشتنش ولی با کمک پیشگوی معروف عرب تونستیم بفهمیم  
مجازات چی هستند. بلکه نجاتشون بدیم.

کیانا

چشم‌هام پر اشک شد. یاد آوری اون خاطرات اون روزهای بد برام مثل  
زهر بود. روزی که پدرم دائما با مامانم دعوا می‌کرد و کتکش می‌زد و  
منم چون شبیه بچگی مامانم بودم خیلی اذیتم می‌کرد و اینکه عموهام و  
مادربزرگم دائما روی مخش رژه می‌رفتند و می‌انداختنش به جون من و  
مامانم و ازدواج ناگهانی و بدون اجازه منوچهر حالمون رو بدتر کرد و  
دیگه از اون به بعد دنیا روی خوشی به خانواده ما نشون نداد.  
بعداز مدتی مکث ادامه دادم:

-داداشم سالار که کوچیکترینمون بود طعمه گرگ‌ها شد. بعدش...  
نفسم تنگ شده از شدت ناراحتی به سرفه افتادم. من منوچهر رو بیشتر  
از همه دوست داشتم. اون با سه تای دیگه داداشم از زمین تا آسمون  
فرق داشت. اون اگه الان پیشم بود من توی این وضعیت نبودم. اگه بود  
پاشا رو نجات می‌داد. اگه بود من هیچوقت این همه سال به مصر تبعید  
نمی‌شدم.

غم از دست دادن داداش برام خیلی سنگین بود هنوزم جای خالیش رو  
حس می‌کنم هنوزم چشم به راهشم برگرده. هنوزم عقلم با قلبم سر زنده  
مرده بودنش باهم می‌جنگن. می‌دونستم دخترش براش چقدر عزیزه و

روحش دائما نظاره گر آتما هست و دلم نمی اومد جلوی دخترش از نابودیش حرف بزنم. نابودی که به دست مادر فریب خورده اون بود. آتما که با شنیدن اسم باباش حسابی هیجان زده و مضطرب شده بود با لحنی نگران پرسید:

-منوچهر چی منوچهر چی شد؟ بابام چه بلایی سرش اومد؟  
بغض از صداش معلوم بود. چشم هاش هر لحظه ریختن اشک بود. لرزش عصبی دست و پاش رو می دیدم. نمی دونستم چی بگم. کاش هیچوقت بهش نمی گفتم کاش یه دروغی از قبل آماده می کردم.  
-من وقتی بچه بودم به خاطر اینکه مامانم آدم بدی بود و منم شبیهش بودم بدجوری تحقیر شدم و اصلا دوست نداشتم آتما هم این حس رو تجربه کنه یا حداقل از من نشنوه از یه طرف هم من منوچهر رو خیلی دوست داشتم نمی تونستم شاهد این باشم که دخترش هم داره راه اون رو ادامه میده و سرنوشتش مثل اون میشه.  
مجازات منوچهر این بود که یه دختر حيله گر اون رو فریب بده از خانواده دور کنه و الان خودش دل داده یه روباه شده یه موجود ماورایی عجیب و غریب که مطمئنم داره آتما رو بازی می ده. کمی مکث کردم و ادامه دادم.

زیاد منتظرش نداشتم و گفتم:

-سرنوشتش دور شدن از خانواده بود ولی مرگ نبود من حدس می زنم

اون زنده باشه و یه سرنخ‌هایی توی اون دفترچه خاطرات هست. اصلاً دوست نداشتم آما رو فریب بدم اما اگه بتونه اون دفترچه خاطرات رو بخونه شاید از مادرش متنفر بشه ولی ارزشش رو داره.

مطمئن اگه اون تجربه‌های اشتباه پدرش رو به هر بهانه‌ای که شده حتی با بهانه و وعده دروغ بخونه قطعاً ازش درس می‌گیره و عشقش نسبت به اون روباه کم میشه.

اون با ناراحتی گفت:

-اما من... من... من...

می‌دونستم چی می‌خواد بگه. حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-یه نسخه‌ی کپی توی خونه‌ام که توی قاهره هست گذاشتم.

نفسم به زور بالا می‌اومد. درد قلبم شدت گرفته بود. این دردها به خاطر این بود که من به بخار جادویی نیاز داشتم و اگه یه روز اون رو استشمام نمی‌کردم تنگی نفس می‌گرفتم و بعدش چندتا سرفه عمیق کردم و دوباره نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-تو رو فراری میدم. برو قاهره دوستم حمیده پیدات می‌کنه و با اون دفترچه رو پیدا کن.

اون یک باشه‌ای گفت؛ ولی بعدش با نگرانی من و من ادامه داد:

-اما تو چی؟ من... من... من... من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-اون‌ها با جادو آشنا هستن، هرطور که شده من رو زنده نگه می‌دارن تا از انرژی‌م استفاده کنن و اگه به حمیده بگی من این‌جا هستم، با دوست‌هاش میاد نجاتم میده.

اون در جوابم با لحن نسبتاً تندی گفت:

-با این‌که دل خوشی ازت ندارم، از طرفی هم بهت اعتماد می‌کنم. بهت قول میدم خودم با حمیده میام اون‌گوم رو می‌کشم و تو رو نجات دادم. یک لبخند بی‌جونی بهش زدم.

-خوبه، امیدوارم اون روز زودتر برسه.

یک‌نگاهی بهش انداختم. قیافه‌اش ترکیبی من و منوچهر بود. در واقع من به منوچهر رفته بودم و آما به باباش رفته بود. منوچهر رو خیلی دوست داشتم، این رو هم همون‌قدر دوستش دارم. بعدش با لحن سریعی گفتم:

-آماده‌ای؟ تا قدرتم‌هام رو بگیری.

اون جواب داد:

-آره آماده‌ام.

من شروع به توضیح دادن کردم و گفتم:

-نزدیک‌تر بیا و پشتت رو به من کن. از آتیشی که توی دست‌هات بیرون میاد نترس. این عنصر درونم هست، بهت آسیب نمی‌زنه و اگه به خاموش



شدنش فکر کنی خاموش میشه. با کمکش می تونی از این جا خلاص بشی.

اون یک باشه ای گفت و توی نزدیکی من رو به پشت نشست. چشم هام رو بستم. با این که درد قلبم مانع تمرکز می شد؛ اما سعی کردم تمرکز کنم تا قدرتم رو به دست هام انتقال بدم همین که می خواستم کارم رو شروع کنم، صدای باز شدن در بلند شد.

آلما

برای این که افراد اون گوم که من رو زندانی کردن بهمون شک نکنن، خودم رو کنار کشیدم تا وقتی که اون ها رفتن اگه وقت شد قدرتش رو بهم انتقال بده. فقط امیدوارم به خاطر این کار جونش رو از دست نده، خیلی نگرانش بودم و کنار کیانا نشستم و زانوهام رو بغل کردم. حدود هفت و هشت مرد قد بلند که همشون لباس های سیاه پوشیده بودن دور من و کیانا حلقه زدند. از شدت ترس و استرس سرم رو پایین انداخته بودم امیدوار بودم زودتر برن و تا کیانا بتونه کمک کنه فرار کنم. واقعاً نمی تونستم این جا رو تحمل کنم، خیلی بد ترسیده بودم و از ترس قلبم تند- تند می زد.

همه اش یاد روزهایی که پاشا من رو به یک عده جادوگر و جنگیر فروخته بود می افتادم و الآن فقط می خواستم به هر روشی که شده فرار کنم؛ چون این جا بهتر از اون زندانی که قبلاً توش شکنجه می شدم نیست.

یکی از اون‌ها یک چوب بلند زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بلند کرد. یک نگاهی به اون مردی که سرم رو بالا آورد انداختم. چهره‌اش نشون می‌داد که اروپایی هست. چهره‌ی سرد بدون احساسی داشت. چشم‌های آبی یخی بی‌حس، موهای مشکی نسبتاً بلند که روی شونه‌هاش ریخته بود و پوست رنگ پریده و سفیدی داشت گونه‌های استخوانی داشت. چهره‌اش عجیب و آشنا بود.

به انسان بودنش شک داشتم. از یک طرفی هم چهره‌اش غریب نبود، احساس می‌کردم می‌شناسمش. اون برام خیلی آشنا بود، چهره‌اش آشنا بود؛ اما اسمش رو نمی‌دونستم. مدتی باهاش چشم تو چشم شدم و هرچی به حافظه‌ام فشار آوردم نتونستم بفهمم کی هست.

یکی از آدم‌هایی که دورش بود که اصالت شرقی داشت دائماً در مورد من حرف می‌زدن، تعریف می‌کرد. از حرف‌هاش می‌تونستم بفهمم این مرد قصد خرید من رو داره. خیلی ترسیده بودم. از ترس دست‌هام می‌لرزید. ذهنم قفل شده بود. نمی‌دونستم چی کار کنم.

به زور چشم‌های پر شده‌ام رو کنترل کرده بودم تا اشک نریزم. در همین لحظه اون مرد چوب رو از زیر چونه‌ام کشید و محکم توی سر یکی از افراد اون گوم کوبید. و همزمان با سرعت زیادی چرخید و اون چوب رو که به سینه‌ب آدمی که پشتش بود فرو کرد.

اون تنها نبود، دو سه نفر دیگه هم که شکل شمایل اروپایی داشتند با افراد اون گوم درگیر شدند. حس عجیبی داشتم. نمی‌تونستم ازش چشم

بردارم. یکهو به سمت من اومد دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:  
-نمی‌تونم این طوری بجنگم، باید بخوابی.

با گفتن همین جمله چشم‌هام سیاه شد و به خواب عمیقی رفتم. جوری  
به خواب عمیق رفتم که شبیه طلسم خواب‌آور بود.

\*\*\*

توی یک باغ پر از درخت‌هایی که شکوفه‌های صورتی رنگی داشت با  
خوشحالی می‌دویدم و سعی می‌کردم جئون که خودش رو به شکل روباه  
در آورده بود رو بگیرم.

گلبگ‌های صورتی روی هوا پخش شده بود و بوی خوشی توی فضا  
پیچیده بود. یک دامن صورتی کم‌رنگ پوشیده بودم و همون‌طور که با  
دست‌هام دامن رو بالا داده بودم، با تمام تلاشم رو می‌کردم جئون رو  
بگیرم. جئون همون‌طور که می‌دوید، به شوخی گفت:

-تمام سرعت اینه؟ ناسلامتی تو یه شکارچی هستی این چه وضعیه؟!  
من در جوابش گفتم:

-ای حقه باز! کاری نکن وقتی بگیرم کتک بزنم. عین آدم وایسا، ازم  
فرار نکن.

جئون با خنده گفت:

-عمرأ بتونی.

من در جوابش گفتم:

-به همین خیال باش.

همین رو که گفتم سرعتم رو زیاد کردم و محکم روی اون پریدم و بغلش کردم.

از شدت خوشحالی قهقهه زدم و گفتم:

-دیدى من برنده شدم.

همون طور که لبخند عمیقی روی لبم بود، از روش بلند شدم و اون هم به شکل انسانیش در اومد و کنارم نشست. یک گل صورتی رنگ از روی زمین کند و پشت گوشم گذاشت آروم موهام رو نوازش کرد و گفت:

-واقعاً تو چی هستی؟ پری عشق هستی یا آدم؟ وقتی پیشتم احساس یه آدم تسخیر شده رو دارم که فقط به دوست داشتنت فکر می کنه.

من لبخندی زدم و گفتم:

-این حسی که دقیقاً من پیشت تو دارم. نمی تونم از این شادی و عشق اجباری تو فرار کنم. خیلی بد عاشقتم.

جئون با پیرهن نارنجی بافتنی بیش از حد خوشگل بود. نمی تونسنم ازش چشم بردارم.

دلَم می خواست حرف نزنه و حواسم رو پرت نکنه و فقط - فقط بهش نگاه کنم .

با تابش نور خورشید از خواب بیدار شدم. با دیدن دور و برم فهمیدم هرچی دیده بودم همه اش رویا بود. هیچکس جز کیانا که الان پیشم

خوابیده این جا نبوده بود.

یادآوری این که چه بلایی سر جئون اومده، اشک از چشم‌هام جاری شد. زمزمه‌وار اسمش رو صدا زدم؛ اما بغضم توی گلوم گیر کرده بود و خیلی ناراحت عصبی بودم. با ناراحتی جیغ زدم و اسمش رو صدا زدم. دلم می‌خواست الآن جئون یکی از درها بیرون بیاد و بغلم کنه و بهم بگه که نترسم و دل‌داری‌ام بده.

نمی‌تونستم فضای خفقان این اتاق که کلی دکور گرون قیمت داشت رو تحمل کنم. با این که این اتاق تم صورتی و زیبایی داشت و پرده‌ها تخت و مبل خوشگلی داشت و هر دختری رو شیفته‌ی خودش می‌کرد؛ اما من دلم جئون رو می‌خواست.

همه‌اش تصویر بدن خونی و حال داغونش و زمانی که به زور من رو ازش جدا کردند جلوی چشمم رد می‌شد. بغضم ترکید و با صدای بلندی شروع به گریه کردن کردم.

کیانا با شنیدن صدای گریه‌های من خواب بیدار شد.

زانو هام رو بغل کرده بودم و گریه می‌کردم.

به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم و ملتسانه گفتم:

-عمه جئون کو؟ چه بلایی سرش اومده؟ تو رو خدا بگو که زنده مونده!

بعدش با ناراحتی بیشتری ادامه دادم:

-می‌دونم نگرانی که اون انسان نیست؛ ولی اون خون‌آشام هم نبود، اون

احساس داشت. من ناراحتیش و عصبانیتش رو دیدم. من دیدم چه طور نگران داداشش بود و همیشه به فکر داداش بود. من عاشقش شده بودم دوباره داشتم مزه‌ی زندگی آروم رو حس می‌کردم. تو رو خدا بهم بگو که اون زنده هست. من بدون اون نمی‌تونم دووم بیارم.  
کیانا با ناراحتی گفت:

-نمی‌دونم کجاست؛ ولی می‌دونیم دست قاتل پاشا و تالیا اسیر شده. این که گفت اشک چشم‌هام خشک شد. دهنم از شدت تعجب باز موند. چه طور باور کنم من الآن تنها هستم؟ تالیا مثل خواهرم بود. من هنوز پاشا رو هنوز دوست داشتم. طوری دوست داشتم که بعد از اون کارش نتونستم نفرینش کنم و این اواخر بیشتر از همیشه بهش فکر می‌کردم و باز هم دلتنگش شده بودم.

من الآن واسه‌ی کدوم دردم گریه کنم؟ من بدون اون‌ها چه طور زنده بمونم؟ واسه‌ی چی زنده بمونم؟ کی توی این دنیا واسه‌ام مونده تا زندگی کنم؟ از شدت ناراحتی جیغ کشیدم و گفتم:

-خدایا چرا من رو زنده نگه‌داشتی؟ چرا قلبم هنوز می‌تپه وقتی هیچکس توی این دنیا واسه‌ام نداشتی؟ همه‌اش رو یه شب ازم گرفتی. قلبم. کدومش رو تحمل کنم؟ غم دوری جئون و بی‌خبری از اون یا غم دوستی که مثل خواهرم بود یا غم عمویی که به چشم بابام می‌دیدمش؟ اشک‌هام با شدت بیشتری جاری شدن. درد خفیفی توی قلبم پیچید و بعدش دنیا جلوی چشمم سیاه شد و از هوش رفتم.

کمی روی صورت آتما آب ریختم تا به هوش بیاد. چندبار این کار رو انجام دادم و با کمک جادو به هوشش آوردم. انتظار داشتم که به خاطر این شوک از هوش بره؛ ولی لازم بود. باید کاری کنم که این عشق دو-سه روزه رو فراموش کنه. ندارم اشتباه باباش رو دوباره تکرار کنه. نمی‌تونم اون روزها رو فراموش کنم. منوچهر رو خیلی دوست داشتم. تا این که عاشق یک دختری شد که جاسوس ناسی، یکی از خطرناک‌ترین خون‌آشام‌ها بود و اون رو شیفته‌ی خودش کرد و کاری کرد که هم منوچهر کشته بشه و هم بچه‌های خودش یتیم بشه.

نمی‌ذارم آتما این ژوری بشه، نمی‌ذارم نفرین مامانم اون رو به کشتن بده. مرگ پاشا و منوچهر برام بسه، دیگه نمی‌تونم این یکی رو تحمل کنم.

"چند دقیقه بعد"

یک نگاهی بهش انداختم. روی تخت دراز کشیده بود و به صفحه‌ی گوشه‌ی ام زل زده بود. صفحه‌ی گوشه‌ی ام عکس قدیمی من به همراه داداش‌هام بود که اون موقع ده سالم بود و توی شب یلدا باهم کنار آدم برفی کوچیکی که کنار خونه‌مون ساخته بودیم انداخته بودیم.

فکر کنم طلسم فراموشی که روش زدم خوب اثر کرده. دیروز وقتی بی‌هوش بود کنارش نشستم و متن طلسم رو نوشتم و آتیشش زدم و آتما دودش رو وقتی بی‌هوش بود، استشمام کرد. به خاطر این طلسم

بی‌هوشیش سه روز طول کشید.

توی این فکرها بودم که صدای در بلند شد. از روی صندلی بلند شدم و به سمت در سفید رنگی رفتم و در رو باز کردم. هنری پشت در بود. در واقع هنری دوست ویلیام صاحب عمارت بود و ویلیام ما رو از دست اون گوم نجات داده بود و می‌گفت که از دوست‌های منوچهر هست. و توی این روزهایی که آلمان بی‌هوش بود خیلی هوای من رو داشت. چشم‌های کشیده و آبی رنگی داشت و تقریباً سی سالش بود. ویلیام موها و ریش بلوند و نسبتاً بلندی داشت و کمی از موهایش رو بسته بود و چهره‌اش تا حدودی حالت شبیه وایکینگی داشت و هیکل درشت و قد بلند و بازوهای ورزیده‌ای داشت. یک شلوار جین آبی با هودی سفید پوشیده بود.

هنری با دیدن من، با لحن نسبتاً سردی گفت:

-سلام. اومدم حال بانو آلمان رو بپرسم. می‌تونم پیام تو؟

من لبخندی زدم و کمی عقب رفتم و گفتم:

-البته. بفرمایید تو.

یک ممنونی زیر لب گفت و وارد اتاق شد.

آلمان

با دیدن مردی که هیکل ورزیده و موهای بلوند و چهره‌ی وایکینگی طور



داشت از روی تخت بلند شدم و گوشی رو کنار گذاشتم و نشستم. اون مرد یک سلامی گفت و لحن خشکی ادامه داد:

-خیلی خوشحالم که می‌بینمت. حالتون دوباره خوب شده.

بعدش نفسی گرفت و با لحن سردی ادامه داد:

-من هنری هستم. یکی از یاران وفادار ویلیام هلمز که در واقع ایشون

یکی از دوستان قدیمی پدر شما هستند.

صدام رو صاف کردم و همون طور که سعی می‌کردم لرز صدام رو کنترل

کنم با لحن رسمی گفتم:

-خیلی ممنون که نگرانم بودید و از آشنایی با شما خوشبختم، جناب

ویلیام.

هنری با همون لحن قبلی گفت:

-جناب ویلیام گفتند که بهتون بگم اگه مایلید یک ساعت دیگه با شما

توی اتاق خصوصی یک گفت و گوی کوتاهی داشته باشند.

من در جوابش گفتم:

-باشه، یک ساعت دیگه میام پیششون.

هنری یک تشکر خشکی کرد و از روی صندلی بلند شد و از ما

خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. مدتی نگذشت که دوباره صدای در

بلند شد. کیانا در رو باز کرد و یک دختر نوجوون که دامن کوتاه قرمز

رنگی پوشیده بود که تا بالای زانوهایش بود و موهای لخت بلند زرد رنگی

داشت و چشم‌های زرد عسلی پف کرده درشت و ابروهای نسبتاً کلفت و صورت ریزی داشت.

سینی به دست وارد اتاق شد و با زبان فارسی به کیانا سلام داد و اومد کنارم نشست و سینی رو جلوی من گذاشت. من که هنوز مات مبهوت این روان حرف زدن اون بودم که گفتم:

-سلام آما جون. من هانا هستم، خواهر خوانده‌ی ویلیامم. در واقع ایرانی هستم.

کیانا با تعجب گفت:

-اصلاً بهت نمیاد ایرانی باشی. خیلی. ...

هانا ادامه داد:

-آره، می‌دونم؛ چون موهام رو بلوند کردم شبیه اروپایی‌ها شدم.

بعدش خطاب به من گفتم:

-چون موقع ناهار بی‌هوش بودی برات کمی شیر عسل و کیک کاکائویی آوردم تا ضعف نکنی.

بعدش از روی صندلی صورتی رنگی کنار تخت بلند شد و گفت:

-کیانا میشه چند دقیقه باهام بیای؟ می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

کیانا

این دختره خیلی عجیب بود. توی این چند روز بهم سر نزده بود و امروز

که آما به هوش اومده بود اومد ازم همچین درخواستی کرد. یکم دو دل بودم نگران آما بودم. یک نگاهی بهش انداختم، فکر نکنم چیزیش بشه . زیر تختش یک مهره‌ی سفید جادویی گذاشته بودم تا مراقبش باشه. یک "باشه" ای گفتم و به همراه هانا اتاق بیرون اومدم. وارد یک سالن طولانی شدم. معماری داخلی خونه سنتی بود. انگار داخل یک قصر دوران ویکتوریایی بودم.

با دیدن خدمتکارهایی که یونیفرم سیاه و سفید پوشیده بودند که مشغول نظافت و گرد کاری تابلوها و مجسمه‌های خانوادگی ویلیام بودن، حسابی تعجب کردم. انتظار نداشتم توی قرن بیستم هنوز هم شیوه‌ی زندگی اربابی هنوز توی انگلستان رواج داشته باشه. به وسط سالن عمارت که رسیدیم و به همراه هانا از پله‌های سفیدرنگ مرمر که روش یک فرش قرمز پهن شده بود بالا رفتم. خیلی مشتاق بودم بفهمم هانا چی می‌خواست بهم نشون بده و توی همین ملاقات اول می‌خواد نشون بده.

دور پله‌ها نرده‌های سیاهی وجود داشت که زیبایی این راه‌پله رو چند برابر کرده بود.

توی طبقه بالا یک گلخونه توی سمت راست ما بود که پر از گل‌ها و گیاهان بزرگی بود که این‌جا رو شبیه جنگل کرده است و کل سقف سمت راست از جنس شیشه بود و خورشید مستقیم به گلخونه می‌تابید. زیبایی این‌جا منحصر به فرد بود. هیچ‌وقت این همه گل گیاه رو یک‌جا

ندیده بودم.

سمت چپ یک در ورودی بزرگ بود که از جنس چوب بود و حسابی کهنه شده بود و رگه‌های بزرگی از ترک و پارگی چوب روی اون دیده می‌شد. هانا در رو باز کرد و وارد اون حاشد و من هم همراه اون وارد اون اتاق شدم.

نور چراغدان قدیمی بزرگی که از مرکز سقف آویزون کرده بودن جای لامپ از شمع‌ها گذاشته بودند؛ ولی شمع‌ها همه جا رو روشن پر نور بود. با بهت به دور بر نگاه می‌کردم. تا به حال توی عمرم همچین کتابخونه‌ی بزرگی ندیده بودم

نگاهی به دور بر انداختم. تعداد قفسه‌ها و کتاب‌ها آن قدر زیاد بود هیچ دیواری نمی‌تونستم پیدا کنم. دورتادور این کتابخونه پر از قفسه‌های کتاب بود. هر قفسه نزدیک بیست الی سی طبقه داشت هر طبقه نزدیک ده هزار کتاب یا بیشتر داخل خودش جای داده بود و دو نردبون بزرگ به کتابخونه روبه‌رویم تکیه داد بود.

هانا با کمک از نردبان‌ها را برداشت و کنار در گذاشت و از اون بالا رفت. بیشتر کتاب‌های این جا پر حجم و کلفت هستن. بعضی از اون‌ها ساده و تک رنگ بودند و رنگشون به خاطر کهنه شدن از بین رفته بود. البته جلد بعضی‌ها از پارچه مخمر و مواد گران قیمتی ساخته شده بود که معنی گذر زمان رو نمی‌دونستند و هنوز سالم مانده بودند.

خیلی کم کتابی به چشم می‌خورد که زیر سی سال سن داشته باشند.

بیشتر کتاب‌ها و داخل طبقات قفسه‌ها خاک خورده و لایه‌ای عمیق از خاک روی قفسه‌ها و کتاب‌ها نشسته بود. هانا از یک کتاب خیلی قدیمی حجیم که جلدش از جنس چوب بود و ورقه‌های داخل اون زرد بود آورد و روبه‌روی من روی یک میزی که پر گرد خاک بود گذاشت .

خاک روی میز را تمیز کرد و کتاب رو باز کرد. همین که چشمم به صفحه اول خورد. با دیدن خط میخی که به شکل فلش‌ها و نيزک‌های کوچک بود و این رو که نشون می‌داد این کتاب عطیقه هست تعجب کردم و از یک طرفی خیلی خوشحال شدم که یک عطیقه پیدا کردم. من به تاریخ علاقه داشتم و همیشه آرزو داشتم باستان شناس بشم؛ ولی با این که توی مصر تحصیل کردم متأسفانه جادوگر شدم؛ ولی اطلاعات زیادی در مورد تاریخ ایران و تمدن ایلام داشتم. با خوشحالی وصف نشدنی دستم رو آرام روی کتاب کشیدم. مطمئن بودم از شدت هیجان دهنم تا بناگوش باز شده بود و لبخند عمیقی روی لبم نشسته بود و با لحن خوش حالی گفتم:

-این... این... کتاب عطیقه و مال ایران هست.

هانا با لحن سردی گفت:

-و البته تنها نسخه‌ی موجود؛ چون همه‌ی نسخه‌ها در طول تاریخ از بین رفتن.

من همون طور که یکی - یکی صفحات رو ورق می‌زدم، توی دلم با خودم

گفتم:

-کاش می‌تونستم بخونمت. بفهمم چه داستانی برای من داری.

سرم رو بالا بردم و با تعجب از هانا پرسیدم:

-تو چه‌طور این عطیقه رو پیدا کردی؟ این کتاب باید توی ایران باشه.

-این کتاب در مورد چه چیزی نوشته شده؟

هانا با همون لحن قبلیش جواب داد:

-جادوی ایران باستان.

بعدش با لحن کمی تند شد و پرسیدم:

-این کتاب رو از کجا پیدا کردی؟ نگو که انگلیسی‌ها این رو دزدیدن!

اگه هانا می‌گفت آره این رو ویلیام یا پدرش دزدیده باور می‌کردم. با

این که دوست داشتم هست؛ اما این اروپایی‌ها سابقه‌ی بدی توی

دزدیدن عطیقه‌های باستانی ایرانی و مصری داشتن. با شنیدنش حسابی

تعجب کردم. دهنم باز موند. انتظار هرچی رو به جز جادو رو در مورد این

کتاب داشتم.

تا به حال در مورد جادوی ایرانی یا جادوگرهای ایرانی نشنیده بودم.

حتی توی تاریخ ایران در مورد جادو یا جادوگران حرفی نزده بودند و

بیشتر توی افسانه‌ها ازشون به عنوان انسان‌های پلید و شرور یاد شده

بود.

توی مصر هم با این، که نزدیک ده سال دوره‌ی جادوگری گذروندم، هیچ

وردی یا طلسمی بهم آموزش ندادن که به زبان فارسی باشه یا سازنده‌ی اون ایرانی باشه. دیگه اون ذوق شوق چند دقیقه پیش رو نداشتم. با این که جادوگر بودم؛ ولی از جادو متنفر بودم. چون جادو بر خلاف اعتقادتم بود.

خیلی دوست داشتم با این کتابی که روبه‌روی من هست یک کتاب طبی مهندسی یا زندگی نامه‌ای چیزی باشه بلکه اطلاعات مفیدی بهم بده؛ ولی متأسفانه انگار طلسم شدم .

هرجا که به دنبال تاریخ برم جادو عین سایه دنبالم میاد و همیشه باهامه؛ ولی خیلی مشتاق بودم بفهمم توی این کتاب چی هست. چندبار اون رو آروم ورق زدم و بالأخره صفحه‌ی وسط اون رو پیدا کردم و چند قدم به عقب رفتم تا بتونم حالت مترجم کتاب رو فعال کنم. خطاب به هانا گفتم:

-دارم طلسم انجام میدم. حواست باشه کسی به این جا نیاد.

هانا با بی‌خیالی گفت:

-نگران نباش، هیچکس به این جا نمیاد.

دستم رو به صورت ضربداری گرفتم و انگشت وسط و شصت هر دو دستم رو بهم چسبوندم.

زیر لب شروع به زمزمه کردن ورد عربی کردم که باعث می‌شد چشم‌هام قدرتی پیدا کنند تا بتونم همه‌ی خط‌ها رو به زبان دلخواهم ببینم.

-بأمرى إلهة من الإيران. تمطر من السماء و ينبع من الأرض.  
(به دستور من، ایزد بانوی ای از ایران. که به دستور او از آسمان باران می بارد و از زمین چشمه می جوشد.)

به اینجا که رسیدم کتاب آروم- آروم شروع به لرزیدن کرد. این یعنی جادوم داره اثرش رو شروع می کنه. ادامه ی ورد رو بدون این که مکشی ایجاد کنم رو زیر لب خوندم.

-و مع الغضبى تصير السماء سوداء مظلمة و تشتعل الأرض النار .  
(و با خشم من آسمان سیاه و تاریک می شود و زمین آتش می گیرد.)  
این سطر اوج قدرت ورد بود. شدت لرزش کتاب بیشتر شد و روی هوا معلق ایستاد؛ ولی هنوز بسته بود.

-الآن أوصيك أن تكشف لى سرک الخفى و تخبرنى ما هى الحقيقة  
المخفية بداخلک.

(اکنون به تو دستور می دهم رازت پنهانت را برای من آشکار کنی و بگویی چه حقیقتی در درون تو پنهان شده است.)  
با خواندن آخرین بخش کتاب باز شد جادوی من کاملاً اجرا شد و همه ی خطوط داخل کتاب رو به خط فارسی جدید در اومدند طوری که من می توانستم بفهممش.

اون کتاب که روی هوا معلق بود رو گرفتم و روی میز گذاشتم. سطر اول رو شروع به خواندن کردم.



-متون این کتاب نه شعرند و نه علمی بلکه قدرتمند و هر بند قدرتی به تو و به طبیعت می دهد که آن را جادو می نامند.

برای انجام این وردها تو به دست خالی به ذهن خالی قلب پاک نیاز داری.

در همین لحظه یکهو هانا کتاب رو بست و ازم دور کرد و گفت:

-اگه این رو می خواهی، بهم در مورد یک کاری کمک کن.

من بدون توجه به حرفش گفتم:

-چرا؟ اصلاً نگفتی این کتاب رو از کجا آوردی.

هانا در جوابم گفت:

-در مورد این کتاب بهت می گم؛ ولی خواهش می کنم آرامشت رو حفظ

کن و به چیزهایی که می گم خوب گوش کن.

من یک باشه ای گفتم. نمی دونستم چی می خواست بگه؛ اما حس خوبی

به هانا نداشتم. یک خنجر از کمرش بیرون آورد و کف دستش رو پاره

کرد. یک هینی گفتم. متوجه دلیل رفتارش نمی شدم. چرا دستش رو

بریدی؟ خواستم چیزی بگم، یکهو دیدم دستش با زخم دستش خیلی

سریع بهبود پیدا کرد.

با دیدن این صحنه دلم ریخت. الان فهمیدم ما توی چه جهنمی گیر

افتادیم. آن قدر درگیر آلمان بودم اصلاً همه چی رو فراموش کردم و واقعاً

به پوست رنگ پریده ی هیچ کدوم توجهی نداشتم از اولش هم به

دوستی بین ویلیام و منوچهر مشکوک بودم؛ اما نمی‌دونستم اوضاع چه قدر خرابه.

زمزمه وار همون طور به سمت عقب قدم بر می‌داشتم با تته پته گفتم:  
-تو تو یه خو خو خون...-

اون در جوابم حرفم با ناراحتی گفت:

-اهالی خونه جز خدمت کارها همه خون آشامند .

آروم زیر لب شروع به زمزمه کردن کردم و خواستم انرژی توی دستام جمع کنم و بهش حمله کنم اون فهمید و با صدای بغض داری جیغ زد:

-صبر کن من نخواستم خون آشام باشم. باید به حرفهام گوش کنی.

ترس رو از صدایش و چهره آشفته‌اش می‌تونستم تشخیص بدم.

من در جوابش گفتم:

-باشه بهت مهلت می‌دم حرف بزنی و بگی اینجا و آدمای اینجا دقیقاً

کیا هستند .

هانا با همون صدای ترسیده‌اش ولج لرزانش گفت:

-قضیه‌اش طولانیه اما نمی‌دونم از قضیه لرد دریکل اولین خون آشام

تاریخ خبر داری؟

من در جوابش گفتم:

-یه چیزایی از داداشام شنیدم اون با شمشیر به مجسمه حضرت مریم

ضربه زد و از مجسمه خون به دهنش پاشید و مرد و شب اولی که به قبر

گذاشته شد به عنوان خون آشام متولد شد.

هانا در ازم پرسید:

-هلن چی؟ از هلن چی می‌دونی؟

من کمی فکر کردم و بعد از مدتی مکث گفتم:

-نه چیزی در مورد هلن نشنیدم .

اون شروع به توضیح دادن در مورد هلن کرد گفت:

-هلن همسر لرد دریکل هست. لرد دریکل هم همین آدمی که تو به

عنوان لرد ویلیام می‌شناسی.

این رو که گفت فهمیدم دریکل چندان هم در مورد دوستی با منوچهر

بد و بیراه نمی‌گفت چون دوبار قلعه مخفی اون رو توی لهستان پیدا و

حمله کرده به هر حال بهترین دشمن می‌تونند دوست باشند اما نمی

فهمم دریکل داره چرا این کار رو می‌کنه از شدت کلافگی خنده عصبی

کردم و با لبخند حرص در آری

گفتم:

-ایول پس ما دو شکارچی خون آشام پا به عمارت اولین خون آشام

تاریخ گذاشتیم از قضا داداش من و بابای آلمان دشمن خونین صاحب

خونه هست.

هانا لبخند مرموزی زد گفت:

-شاید دریکل از منوچهر می‌ترسه ولی بزرگترین دشمنش که همه وعده

اومدنش رو دادن سیب خونین هستش.

من با تعجب گفتم:

-تا به حال نشنیدم اون دیگه کیه؟

هانا با عصبانیت گفت:

-آخه نداشتی توضیح بدم.

بعدش لحنش آروم شد و گفت:

-هلن همسر دریکل هست و دریکل زمانی که انسان بود اون یک قتل عام بزرگی انجام میده و نزدیک سی صد بچه رو توی نبرد های صلیبی به جرم مسلمان بودن پدر و مادرش توی مسجد آتیش میزنه. ارواح بچه ها و نفرینشون دامن هلن رو میگیره و هلن دیوونه میشه و سه روز بعد توی آتیش سوزی میمیره و از یه طرف بین مردم شایعه میشه هلن از فرط دوری عشقش دیوونه شده و خودش رو آتیش زده برای همین کلیسا براش مراسم نمیگیره و این دریکل هم موقعی که انسان بوده بازم دیوونه بوده و درست توی روز عید پاک که یک عید مهم مسیحی ها هست میاد انتقام میگیره و تبدیل به خون آشام میشه. و وقتی هم خون آشام شد چون عاشق نور خورشید و نقره و هنر چوب بری و عطر گیاه شاهسون بود اینا میشن قاتلش.

من خودم با چشمای خودم دیدم دریکل جادوگرا رو شکنجه می داد و ازشون می خواست کاری کنند هلن زودتر تناسخ کنه و برگرده همه شون

یه حرف‌های عجیب و غریب و تهدید آمیزی می‌زدند که من بعد از چندین سال فکر کردن و تحقیق تونستم بفهمم هلن دوباره میاد دنبال دریکل اما این دفعه برای کشتنش میاد چون اون باعث مرگ وحشتناکش شده و شباهت برادر زاده تو هم با هلن غیر قابل انکاره. و همچنین معنی اسمش که خودت ترک هستی می دونی چیه. آما توی ترکی یعنی سیب و همچنین سیب سرخ نماد عشق هستش. حرف‌هاش منطقی به نظر می‌اومد؛ اما اعتماد به یک حیوونی که هیچ‌وقت رام نمیشه و همیشه به فکر کشتن و خوردن خون هست منطقی نیست.

یک بار منوچهر به نانسی اعتماد کرد کرد، دلم می‌خواد حرف‌هاش رو باور کنم اما نمی‌خوام مثل داداشم بمیرم. نمی‌تونم هیچ جوهره خودم رو راضی کنم که هانا به من حقه نمی‌زنه برای این که بفهمم چی توی سرش هست. با شکاکیت گفتم:

-گیریم که حرف‌های تو درست، چرا بهمون کمک می‌کنی؟ مگه خون‌آشام نیستی  
هانا در جوابم با ناراحتی گفت:

-من اصلاً دلم نمی‌خواست خون‌آشام باشم، می‌خوام سر به تن دریکل نباشه چون اون خودش با دست‌های خودش جلوی چشم‌هام سر بابام رو

از تنش جدا کرد، قلب مادرم رو از سینه شکافت و خواهر چند ماهه توی بغلش رو کشت و من چون شبیه خواهر کوچک‌تر مرده‌اش داشتم که از قضا به خاطر سهل انگاری خودش مرده بود همیشه عذاب وجدان داشت به‌زور این‌جا آورد.

غم توی صدای قلبم رو به درد می‌آورد به لطف قدرت جادوگریم می‌تونستم بفهمم راست میگه یا نه.

واقعاً هانا موجود عجیبی هست هنوز وجدان داره هنوز قلبش کار می‌کنه و احساسات داره، تا به حال ندیده بودم کسی بعد از تبدیل شدن وجدان داشته باشه؛ ولی ناگفته نمونه بعضی از تبدیل نشده که هنوز انسانند خیلی آدم‌های بی‌رحمی و بی‌وجدانی هستند.

دستم رو، روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

-من زیر همه قوانین و اعتقاداتم می‌زارم، و کمکت می‌کنم انتقام بگیری .

هانا با ناراحتی گفت:

-خیلی ممنون ولی باید یک چیزی رو بهت بگم.

من در جوابش با تعجب پرسیدم:

-چی رو؟

هانا ادامه داد:

-از وقتی فهمیدم که اگه برگردم هلن دریکل رو می‌کشه دائماً روی

مخش کار کردم، کلی داستان عاشقانه، غمگین خوندم تا به یاد هلن  
بمونه و عشقش زیادتر بشه. من اون رو نمی کشم با عشق ضعیفش کردم  
و کاری کردم نتونه به دشمنش شمشیر بزنه، من قصد دارم کاری کنم تو  
و آما و اگه تونستم من هم به شما کمک کنم تا اون رو بکشم.  
من در جوابش با لحن مطمئنی گفتم:  
-حله .

بعدش لبخند شیطونی زدم و ادامه دادم:  
-نظرت چیه قبل از این که آما بره پیش دریکل یکم خوشگلش کنیم.  
اون هم لبخند شرورانه‌ای زد و گفت:  
-زدی تو خال، اون هر چه قدر عاشق تر بشه ضعیف تر می شه؛ اما  
می ترسم هلن هم بازم عاشق بشه.  
من در جوابش با خوشحالی گفتم:  
-نه بابا خیالت راحت تازگی‌ها عاشق یک کس دیگه‌ای شده بود که ازش  
دور افتاده یا نمی دونم مرده؛ اما هر چی هست در قلبش برای همه بسته  
هست.

نباید واسه غم یک آدم خوشحال بود اما چیکار کنم؟ من ذاتم خرابه  
برای رسیدن به هدفم هر کاری می کنم.  
هانا کتاب رو توی طبقه اول قفسه کنار یک مجسمه مرد که فکر کنم  
سردیس دریکل بود گذاشت.

خوب به جاش دقت کردم تا اگه چیزی شد و خواستم فرار کنم بدونم  
اون کجاست، فعلاً از چیزی نمی ترسیدم اون ها نمی تونند به من آسیب  
بزنند چون دل رئیسشون پیش آما گیره.

از اون کتابخونه بیرون اومدیم و از پله ها پایین اومدیم.

هانا همون طور که با قدم های سریع از پله ها پایین می اومد گفت:

- تو برو به اتاق من، الان چندتا وسیله برمی دارم و میام کمکت کنم.

من یک باشه ای گفتم و همین که از آخرین پله پایین اومدیم مسیرمون  
رو از هم جدا کردیم.

اون به سمت اتاقش که توی راهروی راست بود رفت و من هم به اتاق  
آما و خودم که توی راهروی چپ بود رفتم.

آما

یکهو کیانا نفس زنان برگشت، نتونستم کنجاوی ام رو کنترل کنم و  
گفتم:

- کیانا کجا بودی هانا چیکارت داشت.

کیانا با عجله به سمت من اومد و گفت:

- الان وقت ندارم توضیح بدم.

بعدش دستم رو گرفت و با لحن ملتمسانه ای گفت:

- می دونم حال روحیت خوب نیست به خاطر جئون دلت شکسته

هست، فقط ازت می خوام یکم برام دیوونه بازی دربیاری. اگه کمک کنی



می‌تونیم یکی از کسایی که توی قتل بابات نقش داشت رو بکشیم.  
جمله آخرش کاری کرد که کلاً همه چی حتی جئون رو فراموش کنم.  
حرف زدن درمورد قاتل‌های بابام و کسایی که باعث شدن عقده بابا تو  
دل‌م بمونه و با بی‌چارگی بزرگ بشم من رو به شدت عصبانی کرد،  
ناخودآگاه دست‌هام مشت شد .

مثل یک خون‌آشام فقط به کشتن اون‌ها فکر می‌کردم. با عصبانیت  
گفتم:

-اون‌ها کی هستند؟ ازشون خبر داری؟

با باز شدن در و اومدن هانا به اتاق کیانا من رو ول کرد.

چهار خدمت‌کار پشت سر هانا هم اومده بودند.

کیانا با تعجب گفت:

-تو چه قدر زود اومدی !

هانا لبخند مغرورانه‌ای زد گفت:

-خب من خیلی سریعم.

من به سمت اون رفتم و خطاب به اون دوتا گفتم:

-می‌شه بگید شما دوتا چه نقشه‌ای توی سرتون دارید؟

هانا گفت:

-یک نقشه دقیق که هزار ساله توی سرم پروندم و اگه عملی بشه تو هم

انتقام پدرت رو می‌گیری .

من با لبخند تمسخر آمیزی گفتم:

-مگه تو چند سالته جوجه که هزار سال نقشه کشیدی؟

کیانا با لحن جدی گفت:

-اصلاً قضیه‌ی این نقشه رو ول کن، آما من رو نگاه کن.

با چشم‌های خمار بهش خیره شدم و دست‌هام رو به هم قفل کردم و

گفتم:

-خب؟

کیانا با لحن جدی شروع به توضیح دادن کرد گفت:

-الان وقت ندارم توضیح بدم؛ اما می‌خوام یکی از قاتل‌های بابات و

داداشم رو بکشیم و به کمکت نیاز داریم، ولی الان وقت نداریم توضیح

بدیم اما می‌تونم یک طلسمی روی هر سه‌تامون بزنم که تا یک سال اگه

هر کسی زخمی شد و یا مرد هر سه‌تامون زخمی بشیم و اگه به سال

دوم کشید بازم طلسم رو می‌زنم .

بعدش با لحن آرومی گفت:

-به روح داداش‌هام اگه کمک نکنی نمی‌بخشمت.

دست روی نکته ضعفم گذاشت، یک‌جوری گفت یک لحظه احساس

کردم بابام و پاشا به من خیره شدن.

یک باشه زورکی گفتم، ولی از این‌که چیزی از نقشه‌شون به من

نمی‌گفتن من رو می‌ترسونند! احساس می‌کردم دارن من رو بازی میدن

ولی از یک طرف هم همچین طلسمی به نظرم ضمانت عالی هست البته  
اگه دروغ گفته نباشه.

کیانا خطاب به هانا گفت:

-می شه برام سه جام یا لیوان یا هر چیزی که شبیه هم باشن بیاری؟ به  
علاوه یک کاسه چینی پر آب و یک گل طبیعی که هر شکلی باشه.

هانا در جوابش گفت:

-باشه الان سریعاً همهش رو میارم.

با گفتن این جمله از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یک کاسه  
بزرگ و سه تا جام و یک گل رز قرمز برگشت.

کیانا یک میز برداشت و وسط اتاق گذاشت و کاسه چینی پر آب رو روش  
میز جامها رو توی سه طرفش چید بعدش خطاب به ما گفت:

-بیاید نزدیک تر کنار میز پشت یکی از جامها وایسید شما خدمت کار  
هم لطفاً چند لحظه ما رو تنها بزارید.

خدمت کارها یک باشه ای گفتند و از اتاق بیرون رفتند.

هیجان و استرس خاصی داشتم، من به جادو علاقه داشتم و الان به خاطر  
این که دارم توی یک مراسم جادویی شرکت می کنم خیلی هیجان زده  
بودم.

توی پوستم نمی گنجیدم اما از نتیجه این مراسم می ترسیدم و اگه  
به خاطر بابام و پاشا نبود هیچ وقت به کیانا اعتماد نمی کردم.

چند قدمی برداشتم و کنار میز پشت یکی از جام‌ها ایستادم.  
کیانا گل رو برداشت و همون‌طور که پر-پر می‌کرد و یکی-یکی  
گلبرگ‌ها رو جدا می‌کرد با صدای بلندی شروع به خوندن وردی که به  
زبان عربی کرد.

-صبح واحداً، صبح واحداً، نصب واحداً مرةً أخرى. نحن ثلاثة فتيات  
متحدون أقرب وأقرب من أي أقرباء، أقرب من أي عائلة، أقرب من أي  
أخوات. سنصبح قلباً واحداً و حياةً واحدةً و نفساً واحداً و روحاً واحدةً.  
عندما ينكسر قلب واحد، تنكسر القلوب الثلاثة، و عندما يقطع نفس  
واحد، تنقطع ثلاثة أنفاس، و عندما يموت واحد، يموت ثلاثة أشخاص.  
سنصبح جلداً واحداً، و جرحاً واحداً، و ألماً واحداً، و قلباً واحداً، و حياةً  
واحدةً.

(ترجمه یکی می‌شویم یکی می‌شویم باز هم یکی می‌شویم. ما سه دختر  
نزدیک‌تر و نزدیک‌تر از هر خویشاوندی، نزدیک‌تر از هر خانواده‌ای،  
نزدیک‌تر از هر خواهری با هم یکی می‌شویم. یک قلب یک زندگی یک  
نفس و یک جان خواهیم شد. با پاره شدن یک قلب هر سه قلب هم پاره  
می‌شود با بریدن یک نفس سه نفس قطع می‌شود با مردن یکی سه نفر  
می‌میرد. یک پوست یک زخم یک درد یک قلب یک زندگی خواهیم  
شد.)

با گفتن جمله آخر گلی که فقط سه گل برگ توی کاسه چینی گذاشت

و رنگ ظرف آب درجاً قرمز شد و اون سه تا گلبرگ‌ها کاملاً رنگشون رو از دست دادند و سفید شدند .

کیانا یکی - یکی جام‌ها رو تا نصف طوری پر کرد که داخل همه‌شون یک‌دونه از اون گلبرگ‌ها ریخت. همزمان هر سه جام‌هامون رو برداشتیم. بعد از این که جامم رو روی هوا به جام هانا و کیانا زدم اون رو یک نفس نوشیدم، مزه آب بوی گل می‌داد.

همین که جام رو پایین گذاشتم یک گرمای خاصی توی بدنم پیچید که نشون می‌داد طلسم داره کار خودش رو می‌کنه .

کیانا جامش رو شکست و همین که دست راستش رو زخمی کرد دردی توی کف دست راستم پیچید و هم‌زمان با هانا یک آخی گفتم و دستم رو بالا آوردم و یک نگاهی بهش انداختم.

در کمال ناباوری دستم زخمی شده بود اما طولی نکشید که زخمم درجاً درمان شد.

لبخندی زدم و گفتم:

-ایول کار کرد.

هانا با لحن جدی گفت:

-خب خانوم‌ها اگه تموم شد بریم توی کار آرایش.

کیانا در جوابش با لحن جدی گفت:

-اوکیه.

کیانا دستم رو گرفت و روی مبل تک نفره‌ای نشوند و بعدش چهارتا خدمت‌کار اومدن، یکی از اون‌ها مشغول بافتن چندتا شاخه از موهای کنار چشمم شدند و یکی هم مشغول آرایش صورتم شد. من با تعجب گفتم:

- واقعاً نمی‌فهمم نقشه شما نقشه قتل هست یا آماده شدن برای عروسی هست.

هانا در جوابم با لحن جدی و خشنی گفت:

- امشب توی کتاب‌خونه جلسه سه نفری می‌ذاریم و با، هم همه چی رو به هم می‌گیم.

من یک اوکی گفتم و دیگه چیز زیادی نگفتم.

خدمت‌کارها همون‌طور که مشغول آرایش من بودند کیانا یک لیوان آب دستم داد و گفت:

- بیا این یک معجون جادویی بوی بدی داره ولی تا تهش بخور.

یک باشه‌ای گفتم و اون لیوان رو یک نفس بالا کشیدم، بوی خیلی گندی داشت انگار آب فاضلاب بود.

یک عوقی کردم و با همون حالت گفتم:

- این چی بود به خوردم دادی؟

کیانا در جوابم گفت:

- این کاری می‌کنه همه مردها شیفته تو بشن و بخوان تو رو به دست

بیارن ولی کنارش یک حفاظ هم زدم که زیاد اذیتت نکن.

من در جوابش گفتم:

-خاک چرا من دارم به این فکر می‌کنم که دارم یک سریال ترکی بازی می‌کنم و می‌خوام برم قاتل بابام رو عاشق کنم.

هانا در جوابم گفت:

-بگی نگی

بعد از این که آرایشم تموم شد از روی صندلی بلند شدم و با کمک خدمت‌کارها یک دامن ساده زرد رنگی که روی شونه سمت راستش یک گل زرد رنگی داشت و از روی گل یک تور کج به پایین بود رو پوشیدم و به همراهش یک کفش پاشنه بلند پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم، با دیدن چهره و لباس خوشگلم حسابی تعجب کردم و ناخودآگاه به زیبایی خودم لبخندی زدم، در عین سادگی خیلی خوشگل شده بودم اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم لباس زرد آن قدر به من بیاد.

چهره‌ام چنان فرقی نکرده بود فقط یکم روی چشم‌هام طوری کار کرده بودند که درشت‌تر به نظر برسه و گونه‌هام قرمزتر و لب‌هام سرخ‌تر بشه . موهام هم با بابلیس فر شده بود و کمی از موهای جلوم رو بافته بودند و به پشت برده بودند و شبیه مدل مو دخترها توی فیلم‌های تاریخی شده

بودم.

هانا یک نگاهی به من انداخت و گفت:

-خیلی خوب شدی، اون رو ببین حتماً چند دقیقه محو تماشای تو می‌شه.

فقط یک چیزی میگم یادت نره، خودت رو به خاطر مرگ پاشا ناراحت نشون بده طوری که اون بخواد دلداریت بده و وسط بحث درمورد پیانو و موسیقی حرف بزن و اگه تونستی براش آواز بخون.

یک باشه‌ای گفتم و دامنم رو توی یکی از دست‌هام جمع کردم و بالا زدم و به دنبال هانا راه افتادم.

زیاد با کفش‌های پاشنه بلند راه نرفته بودم برای همین آرام قدم برمی‌داشتم.

«هانا»

همین‌که به جلوی اتاق دریکل رسیدم روبه‌آلما کردم و گفتم:

-لطفاً یکم صبر کن یکم برم چرت پرت تحویل بدم و بگم ناراحتی و خواستم خوشحال باشی یکم دلش بسوزه.

آلما یک اوکی گفت.

در زدم و وارد اتاق دریکل شدم.

دریکل با دیدن من یکهوایی از روی مبل تک نفره‌اش بلند شد و گفت:

-وای خدا داشتم دیوونه می‌شدم هلن کو؟ مگه قرار نبود بیاریش پیشم.



دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو لوس کردم و گفتم:  
-داداشی نگران نباش آوردمش فقط یکم ناراحته چون تازگی‌ها عموش  
رو از دست داده و عموش هم براش مثل بابا بود و ازیکه طرفی هم  
نتونسته توی مراسمش شرکت کنه دلش شکسته.  
ناراحتی توی چشم‌های اون می‌دیدم آخ که غمش چه قدر لذت‌بخش بود.  
من نکته ضعفش رو فهمیده بودم و به زودی کارش رو می‌تونستم بسازم.  
بعدش با همون لحنم ادامه دادم:  
-یکم بهش رسیدگی کردم تا حالش خوب باشه، یکم باهاش خوب حرف  
بزن تا دوباره گریه نکنه.  
اون یک باشه‌ای گفت بعدش ازش جدا شدم و گفتم:  
-الان میرم بیارمش.  
یک تشکری زیر لب کرد.  
اون فقط به گفتن یک جمله تک کلمه‌ای بسنده می‌کرد و کم حرفی یک  
آدم رواج فقط یک دلیل می‌تونه داشته باشه.  
همون طوری که زیر لب لبخندی زده بودم به سمت در رفتم.  
مطمئن بودم این نقشه‌ام عملی می‌شه و هلن کارش رو بالأخره می‌سازه.  
در رو باز کردم و به سمت آلمان رفتم و گفتم:  
-کمی صبر کن بعد از چند دقیقه برو تو، الان بری شک می‌کنه که دم  
گوش وایساده بودی .

آلما یک باشه‌ای گفت.

بعد از مدتی کوتاه اون رو داخل اتاق فرستادم، بعدش گوشیم رو از جیب مخفی دور کمر دامنم بیرون آوردم و یک نگاهی به عکسی که از نقاشی دریکل انداخته بودم، یک دختر مو قرمز از پشت با دامن زرد ساده بلند بین گل‌های آفتاب‌گردان کشیده بود انداختم. مطمئن بودم که این دختر بین گل‌ها همون هلن بود و آلما رو تا جایی که تونستم شبیه دختر رویاهش کردم.

جلوی در مشکی رنگ اتاق ویلیام ایستادم نمی‌دونم چرا اصلاً حس خوبی نداشتم. با این که طلسم خوب کار کرده بود، اما من هنوز می‌ترسیدم و نگران بودم که نتونم کارم رو درست انجام بدم یا مشکلی برام پیش بیاد و موفق نشم و دوباره این بشر باعث عذابم بشه و ... افکار ذهنم رو سر و سامون دادم و آب دهم رو قورت دادم و چند تقه‌ای به در کوبیدم.

ویلیام از پشت در گفت:

-بیا تو.

دستگیره در رو چرخوندم و در رو باز کردم

آروم یک قدم برداشتم و وارد اتاقش شدم.

فضای اتاقش دکور شبیه دوران رنسانسی رو داشت.

کاغذ دیواری‌های روی دیوار به طرح گلدان‌های چینی خالی که

داخل شون پر از گل‌های صورتی بود.

مثل اتاق ما یک تخت خواب نزدیکی در بود.

روبه‌روی تخت خواب یک بخاری قدیمی هیزمی بود که بین تخت دوتا مبل تک نفره قدیمی زرشکی رنگ از عهد بوق انگلستان باقی مونده بود گذاشته بود.

ویلیام یک شلوار لی تیره با پیرهن مشکی و کفش‌های نیم پوت سیاه پوشیده بود و تیپ ساده‌ای شیکی داشت و طرز لباس پوشیدنش مدرن و برخلاف دیزاین کلاسیک اتاق بود.

همین‌طور که پشتش به من بود به آتیش خیره شده بود، بعد از مدتی به سمت من برگشت.

با دیدن چهره‌اش فهمیدم این همون پسر مو مشکی و چشم آبی بود که اون روز توی زندان دیدمش و برام خیلی آشنا زده بود. با دیدن من یک لبخندی زد و گفت:

-بانو آلم، از این‌که می‌بینم حالتون خیلی زود خوب شده خوشحالم. به سمت مبلی‌های تک نفره اشاره کرد و با لحن مودبی گفت:  
-لطفاً بفرمایید بشینید، خیلی وقته مشتاق دیدن شما بودم. باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم.

با قدم‌های آروم به سمتش مبلی‌های تک نفره رفتم و روبه‌روی ویلیام نشستم.

هنوز هم نمی‌تونستم بفهمم ویلیام رو کجا و کی دیدم شاید وقتی که  
توی بچه‌گی دیدم یا توی رویایی دیدم که یادم نمیاد.  
ویلیام شروع به حرف زدن کرد و گفت:  
-به خاطر فوت عموتون واقعاً متأسفم. امیدوارم روحشون در قرین آرامش  
باشه.

موقعی که حرف می‌زد بهش خیره شده بودم تا با نگاه زیبا و خیره‌ام  
جذبش کنم، اما اون همش دور و بر رو نگاه می‌کرد نمی‌دونم چرا این کار  
رو می‌کرد! یا اون زیادی دلش پاک بود یا من زیادی خوشگل بودم.  
من در جوابش با لحن ناراحتی گفتم:

-خیلی ممنونم؛ ولی اون...  
بعدش یک نفس عمیق الکی ناراحت کشیدم که وانمود کنم که خیلی  
حالم بده، تا حس قهرمانانه اون رو فعال کنم بیاد دلداریم بده. بعد از  
مدتی مکث ادامه دادم:

-برام مثل بابام بود.

ویلیام با همون لحن ناراحتی گفت:

-درک می‌کنم! غم از دست دادن پدر حتی کمر یک مرد سی ساله رو  
هم می‌شکنه چه برسه به یک دختر.

این جمله آخرش دیگه زیادی تلخ بود و عین حقیقت بود. منی که بابا  
نداشتم عمق فاجعه این جمله رو درک می‌کردم.

واقعاً این دفعه ادا درنیاوردم، واقعاً ناراحت شدم یاد بابام افتادم و اشکم دراومد. بابا برای دختر یک معنی خاص و دیگه‌ای داشت .  
زود اشکم رو داخل چشمم پاک کردم تا آرایشم خراب نشه.  
ویلیام با دیدن اشک‌های من ناراحت شد و یک دستمال کاغذی دستم داد و گفت:

-توروخدا گریه نکنید! من هم داره گریه‌ام می‌گیره!

اشک‌هام رو پاک کردم و لبخندی گفتم:

-متأسفم ناراحت‌تون کردم، نظرت چیه امشب به اون‌هایی که از بین‌مون رفتند فکر نکنیم و با هم خوش باشیم.

اون با لحن آرومی جواب داد:

-من هر کاری بخوایین براتون انجام میدم فقط شما گریه نکنید.

شوخی - شوخی انگار واقعا اون دوستم داشت.

یک نگاهی به دور و بر انداختم و با دیدن پیانوی قدیمی کنار تخت یاد

چیزی که هانا به من گفته بود افتادم. برای همین به اون پیانو اشاره

کردم و با لحن متعجبی گفتم:

-شما پیانو زدن بلدید؟

اون در جوابم لبخندی زد و گفت:

-بله اگه بخوایین براتون می‌زنم.

من الکی ذوق کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-وای اگه بزنید ممنون می‌شم، من عاشق پیانو هستم.  
دروغ شاخ‌داری بود من با صدای پیانو خوابم می‌برد، ولی مجبور بودم  
تحمل کنم .

ویلیام روی صندلی پیانو نشست و من هم روی تخت کنارش نشستم.  
شروع به نواختن کرد. کمی به ریتمش توجه کردم، می‌تونستم با این  
ریتم بزخم زیر آواز و یک آواز ترکی توی ذهنم داشتم باهش کوک  
بود، برای همین کمی از موهام رو جلو انداختم تا خوشگل‌تر به نظر  
برسم، نفسی گرفتم و شروع به خوندن آواز کردم:

گل گوزلیم نازلانا نازلانا،  
گدخ باخاخ جیرانا جیرانا باخ جیرانا،  
من بوشونا فیرلانا فیرلانا،  
باخما خیلر چیخادن سوزلره،  
عشقیمیزی گوروب چیخان گوزلره،  
چوخلاری ایستیر سنی منن آلسین،  
آرزولاری اورحدرینده قالسین،  
گولوم دونیالارجان ایستیرم سنی،  
دونیانی ورسرلر ورمرم سنی،  
دونیانی ورسرلر ورمرم سنی،

گل گوزلیم نازلانا نازلانا،  
گدخ باخاخ جیرانا جیرانا باخ جیرانا،  
من بوشونا فیرلانا فیرلانا،  
باخما خیلر چیخادن سوزلره،  
عشقیمیزی گوروب چیخان گوزلره،  
چوخلاری ایستیر سنی منن آلسین،  
آرزولاری اورحدرینده قالسین،  
گولوم دونیالارجان ایستیرم سنی،  
دونیانی ورسر ورمرم سنی،  
دونیانی ورسر ورمرم سنی،

(مفهوم خوشگل من با عشوه و ناز بیا.  
بریم به آهوها نگاه کنیم، آهوها رو ببین.  
من دور سرش می گردم و می گردم.  
نگاه نکن بدخواهها برامون حرف درمیارن.  
عشق ما رو ببینن و توی چشم باشیم.  
خیلیها می خوان تو رو از من بگیرن.  
آرزوهاشون توی دلشون بمونه.  
گلم من تو رو تا اندازه دنیاها می خوام.)

دنیا رو به من بدن، من تو رو به هیچ کسی نمیدم.  
دنیا رو به من بدن، من تو رو به هیچ کسی نمیدم.  
مفهوم خوشگل من با عشوه و ناز بیا.  
بریم به آهوها نگاه کنیم، آهوها رو ببین.  
من دور سرش می‌گردم و می‌گردم.  
نگاه نکن بدخواه‌ها برامون حرف درمیارن.  
عشق ما رو ببینن و توی چشم باشیم.  
خیلی‌ها می‌خوان تو رو از من بگیرن.  
آرزوهاشون توی دلشون بمونه.  
گلم من تو رو تا اندازه دنیاها می‌خوام.  
دنیا رو به من بدن، من تو رو به هیچ کسی نمیدم.  
دنیا رو به من بدن، من تو رو به هیچ کسی نمیدم ( ) .

اصلاً از خودم انتظار همچین صدای نازکی و قشنگ دخترونه نداشتم،  
آخه هیچ‌وقت آواز عاشقانه ترکی نخونده بودم گاهی توی خلوت واسه  
خودم رپ می‌خوندم.

ویلیام همون‌طور که محو صدای من شده بود با بهت گفت:  
-واو! واقعاً عالی بود، با این که معنی شعر رو نفهمیدم اما یک لحظه حس  
کردم انگار... انگار دارم برای یک فرشته پیانو می‌زنم تا آواز بخونه. واقعاً



دوست دارم اگه می شه برام یک نفس دیگه آواز بخونید.

من در جوابش لبخندی زدم گفتم:

-خوشحالم که صدام رو دوست داشتید، اگه بخوایین من براتون تا صبح آواز می خونم.

بعدش شروع به خوندن آهنگ انگلیسی کردم تا معنیش رو بفهمه چون اگه آدم معنی یک آهنگ رو بفهمه بیشتر خوشش میاد. بعدش ادامه دادم:

-می تونی آهنگ لاولی بیلی رو برام بزنی؟

اون لبخندی زد و گفت:

-البته!

بعدش شروع به نواختن آهنگ کرد و من زیر آواز زدم.

Thought I found a way  
Thought I found a way out (found)  
But you never go away (never go away)  
So I guess I gotta stay now  
Oh, I hope some day I'll make it out of here  
Even if it takes all night or a hundred years  
Need a place to hide, but I can't find one  
near  
Wanna feel alive, outside I can't fight my  
fear

Isn't it lovely, all alone  
Heart made of glass, my mind of stone  
Tear me to pieces, skin to bone  
Hello, welcome home

(ترجمه: دوست داشتنی نیست، به تنهایی؟)

قلب از شیشه، ذهن من از سنگ

تکه - تکه ام کن، پوست تا استخوان

سلام به خانه خوش آمدید!

فکر کردم راهی پیدا کردم.

فکر کردم راهی برای خروج پیدا کردم. (یافتم).

اما تو هرگز نمی روی. (هرگز نمی روی).

پس حدس می زنم الان باید بمونم.

اوه، امیدوارم روزی از این جا خارج شوم.

حتی اگر تمام شب یا صد سال طول بکشد.

به جایی برای پنهان شدن نیاز دارم، اما نمی توانم جایی را در نزدیکی

پیدا کنم.

می خواهم احساس زنده بودن کنم، بیرون نمی توانم با ترسم مبارزه

کنم.)

«کیانا»

یک نگاهی به ساعت زمینی بزرگ و ساده مربع شکلی که کنار در کتاب

خونه ایستاده هست می‌ندازم، ساعت یک نصفه شب رو نشون می‌داد.  
دیگه داشتم نگران می‌شدم که آلمان دیگه زیادی توی نقشش فرو بره و  
همه‌مون رو بی‌چاره کنه.

فکر کنم نباید طلسم مطیع شدن رو با دادن معجون جهش می‌دادم.  
کتاب جادویی ایرانی رو روی میز گذاشتم و همین‌که خواستم بلند بشم  
یکهو در باز شد و آلمان با موهای خیس بیرون اومد، با دیدن موهایش  
چشم‌هام تا حدقه بیرون اومد با عصبانیت گفتم:

- پدر سوخته چی کار کردی؟ چرا آن‌قدر لفتش دادی نگفتم که...

آلمان لپ‌کلامم رو گرفت و با لحن مغروری گفت:

- نه این‌قدر هم دیوونه بی‌دین ایمنون نیستم که دست به هر کاری بزنم،  
بعد از شام از اتاقش بیرون زدم و یک‌سر به حموم رفتم.  
بعدش نفسی گرفت و توضیح داد:

- پیامی که هانا از خدمت‌کار فرستاده بود رو گرفتم بعدش حوصله

نداشتم رفتم حموم موهام که کلی آت‌آشغال زده بودید رو بشورم.  
من رو باش چی فکر کرده بودم اون زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود، ما رو هم  
پیچونده بود تا به خودش برسه.

بعدش آلمان با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- خب قرار بود شما دو تا یک چیزی به من توضیح بدید.

هانا با لحن جدی همیشگی‌اش گفت:

- بیا بشین توضیح بدم تو با چی طرفی.

یک باشه‌ای گفت و روی مبل سه نفره روبه‌روی مبل تک نفره هانا لم داد و گفت:

-خب می‌شنوم توضیح بده .

هانا بلند شد و یک بوم نقاشی آورد که روش پارچه انداخته بود.  
«آلما»

همین که خواستم چیزی بپرسم یکهو هانا پارچه رو کنار زد و با دیدن نقاشی خودم تعجب کردم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت عکس خودم رفتم. یک نقاشی از صورت من بود که موهای قرمزی داشتم اما من هیچ‌وقت جلوی کسی ننشستم تا نقاشی من رو بکشه.  
من با تعجب و تته پته گفتم:

-این... این...

هانا در جواب من با لحن جدی پر جذبه‌اش گفت:

-بله آلما این تو هستی! در واقع توی زندگی قبلیت شوهرت این رو کشیده.

این رو که گفت تعجبم بیشتر شد دستی روی نقاشی قدیمی کشیدم، این نقاشی بیشتر از دویست سال عمر داشت.

زمزمه‌وار و با چشم‌های گرد شده از شدت تعجب زیر لب گفتم:

-یعنی تناسخ واقعیه؟

(تناسخ: یعنی روح انسان بعد از مرگ داخل یک جسم دیگه دمیده بشه

و انسان دوباره متولد بشه.)

با شوک و بهت پرسیدم:

-تو چه طور از تناسخ من خبر داری؟ اصلاً این نقاشی چه طور به دست رسیده.

هانا در جوابم گفت:

-تناسخ تو، یک تناسخ غیر عادی بود. هدف از تناسخ رسیدن به خواسته‌هایی هست که توی زندگی قبلی بهش نرسیدن؛ اما هدف تناسخ تو کشتن شوهرت یا همون لرد دریکل هست که خیلی از آینده بین‌ها و پیشگوها برگشتنت رو این طوری پیش بینی کردند. من در جوابش با ناراحتی گفتم:

-آخه! آخه! چه طور من جئون رو بکشم؟ اصلاً واسه چی؟

کیانا در جوابم گفت:

-نه بابا تو توی زندگی قبلیت با اون نبودی، با این یارو دریکل بودی که الان خودش رو برامون ویلیام معرفی کرده.

با شنیدن این حرف‌ها شاخ درآوردم. یک خنده عصبی کردم و گفتم:

-احساس می‌کنم وسط کلاس ریاضی‌ام.

بعدش با عصبانیت با صدای بلندی غریدم:

-چرا هیچی حالیم نمی‌شه؟ یکی عین آدم توضیح بده چی به چی

هست.

کیانا یک نفس عمیقی از شدت عصبانیت کشید و گفت:

-ولش کن باید خودت ببینی این طوری راحت تر می تونی متوجه بشی و زحمتش برای من و هانا کمتر هست.

به سمت من اومد و یک ورد زیر لب زمزمه کرد و قبل از این که چیزی بگم کف دستش رو روی پیشونیم گذاشت پیشونیم داغ شد و بدنم درجا بی حس شد و روی زمین افتادم اما همین که روی زمین افتادم از وسط باغچه سر درآوردم.

از روی زمین بلند شدم، با دیدن همسان خودم که فکر کنم خودم توی زندگی قبلیم بودم حسابی تعجب کردم.

دامن بلند سنتی انگلیسی زرد رنگی پوشیده بود و یک سبد کوچک که روش رو پوشانده بود توی دستش بود، فکر کنم از روی دیوار پریده بود. نمی دونم کجا بودم اما کیانا فرستاده بود تا یک چیزهایی رو ببینم.

برای همین خودم رو دنبال کردم.

نصف شب بود و من قبلی داشت یواشکی به یک جایی می رفت.

از باغچه بیرون اومد و به سمت یکی از پنجره های عمارت رفت و در رو باز کرد یواشکی وارد خونه شد، من هم دنبالش وارد خونه شدم.

فضای این اتاق برام آشنا بود، کمی که دقت کردم فهمیدم این اتاق

دریکل یا همون ویلیام هست و همون دکوری که توی اتاقش دیدم داره حتی همون کاغذ دیواری ها روی دیوار هست؛ اما چه طور ممکنه من

این جا باشم فکر نکنم این همون عمارت باشه آخه من الان نزدیک چند قرن پیش از تولد خودم هستم یا شاید این خونه اجدادی هست و ویلیام از دکورش حفاظت کرده.

خود قبلیم به سمت تخت رفت و آدمی که اون جا بود و پتو رو تا سرش کشیده بود رو کمی تکون داد و گفت:

-دریکل؟ دریکل پاشو اومدم.

اون پسری که روی تخت بود پتو رو پایین کشید، با دیدن ویلیام حسابی تعجب کردم چشمهام تا آخرین حد باز شده بود.

باورم نمیشه! آخه مگه آدم چه قدر عمر می کنه؟ نه- نه محاله اون مثل من تناسخ کنه من نمی تونم، نمی تونم عاشقش باشم.

من جئون رو دوست دارم اون مرد رویاهای منه.

حالم اصلاً خوب نبود چشمهام پر اشک بود دلم می خواست برگردم این واقعیت هر چی بود برای الان من خوب نبود من نمی تونستم ماله این مرد باشم.

دلم می خواست از این کابوس بیرون بیام. مدتی نکشید که همه جا نورانی شد و همه چی زیر نور محو شد و از شدت نور دیگه نتونستم چشمهام رو باز نگهدارم و مجبور شدم ناخودآگاه چشمهام رو ببندم.

با کم شدن نور و صدای پیانو دوباره چشمهام رو باز کردم.

توی یک اتاق کوچیک چند متری مثل انباری بود نشسته ام لباس نارنجی

رنگی تنم بود و کنار پنجره‌ای که نور خورشید ازش بیرون می‌زد نشسته بودم.

در کمال ناباوری خودم در حال نواختن پیانو بودم واقعاً آدم عجیبی هستم منی که پیانو دوست ندارم دارم پیانو می‌زنم.

آیلین از در پشت سری من اومد و مثل من لباس سنتی آبی رنگی تنش بود وارد شد و با تمام عصیانیت در رو کوبید کنار من قبلی ایستاد و با همون طور که اخم کرده بود و دست‌هاش رو به هم گره زده بود با عصبانیت گفت:

-هلن بس کن! داری افتضاح می‌زنی سرم رفت.

وای خدا این کره خر هم توی زندگی قبلی مایه عذابم و خواهرم بوده. من قبلی دست از پیانو زدن برداشت و با ناراحتی گفت:

-می‌دونم، آخه چی کار کنم؟ بلد نیستم باید تمرین کنم تا حرفه‌ای بشم.

آیلین با همون لحن بدهکار و عصبی قبلیش گفت:

-تو که مجبور نیستی حتماً پیانو بزنی ویلون زدنت هم خوبه.

من قبلی که فکر کنم اسمش هلن بود گفت:

-آره ولی لرد من پیانو دوست داره.

با عصبانیت به خود قبلیم گفتم:

-نه هلن لرد تو جئونه فراموشش نکن اون تو رو دوستت داره.



داشتم خودم رو توی این وضعیت دلداری می‌دادم درحالی که خودم، خودم رو نمی‌دیدم اوضاع خیلی قاطی بود؛ اما نمی‌خواستم شاهد این باشم که به جئون خیانت می‌کنم من بیش از حد عاشقش بودم. از گذر زمان توی این کابوس می‌ترسیدم و از دیدن خیانتم به جئون می‌ترسیدم، نمی‌خواستم زندگیم بدون جئون تصور کنم چه برسه به این که بینمش.

در همین لحظه صدایی از در خروجی اومد که من رو صدا می‌زد. ناخودآگاه مثل مسخ شده‌ها به سمت در رفتم و همین که در رو باز کردم فضا کاملاً عوض شد وارد یک تالار بزرگ شدم.

شب شده بود ولی همه جای این تالار بزرگ و عظیم اربابی با چراغدان‌ها و لوسترهای قدیمی روشن شده بود و کلی زن و مرد که همگی لباس‌های سنتی - انگلیسی ولی اعیانی پوشیده بودند و در حال رقص بودند و عده‌ای هم در حال نوشیدن خوردن بودند.

از بین مردمی که در حال رقص بودند رد شدم، نمی‌دونم دنبال چی می‌گشتم اما یک چیزی داشت ناخودآگاه من رو مثل آهن ربا جذب می‌کرد و وادارم می‌کرد از بین ازدحام شدید مردم بگذرم.

با دیدن خودم که توی بغل دریکل می‌رقصیدم دلم ریخت، خدا این چه مسخره بازیه چرا من دارم این‌ها رو می‌بینم؟!

با گریه و عجز داد زدم کیانا نجاتم بده، نمی‌تونم نگاه کنم، کافیه!

ناخواستہ نفرت شدیدی توی قلبم نسبت به دریکل ایجاد شد. دلم می‌خواست برم پاره- پاره‌اش کنم، اون خیلی آدم مشکوکی بود حتی اسمش رو هم درست من نگفته بود طبق چیزهایی که کیانا و هانا میگن عامل مرگ بابام بود و الان داره من رو با کارهای عذاب میدہ. احساس می‌کنم حضور نحس اون عامل جدایی ما هست کائنات اون رو بین من و جئون قرار دادن.

در همین لحظه یکهو صدای جئون توی گوشم زمزمه شد و یک لحظه حس کردم اون پشت سرم ایستاده اما همین که به سمت عقب برگشتم فضا عوض شد.

توی همین خونه بودم اما خبری از هیچ مهمونی نبود همه جا خلوت و تاریک بود و فقط یک نور ضعیفی از طبقه دوم می‌اومد.

با ترس و قدم‌های لرزون از پله‌ها بالا رفتم و به سمت چپ پیچیدم و جلوی اولین اتاقی که سمت چپ بود ایستادم درست جایی که توی زمان حال من کیانا توش اقامت داریم.

در رو باز کردم، باز هم خودم بودم با موهای قرمز، ولی بهتره بگم هلن بود.

هلن پشتش به من بود و یک لباس سفید خواب پوشیده بود و پشت پیانو نشسته بود این دفعه برخلاف قبل خیلی حرفه‌ای پیانو می‌زد و کارش عالی بود.

یک موسیقی غمگین و غصه دار می‌نواخت که نشون می‌داد که چه قدر  
حالش خراب و داغون هست.

یکه‌و زیر گریه زد و به سمت تخت دیوید، نمی‌دونستم چه مرگش بود  
که این طوری گریه می‌کرد.

اما حال خودمم بهتر از اون نبود من هم دلم برای جئون تنگ شده بود.  
توی لحظه‌ها بیشتر از هر لحظه بهش نیاز داشتم، جای خالیش رو  
احساس می‌کردم و دلم می‌خواست یک در باز بشه و باز هم مثل قهرمان  
ظاهر بشه و من رو بغل کنه.

در همین لحظه یکه‌و زیر پام خالی شد.

با ضرب شدیدی روی زمین افتادم و از یک مکانی که در حال آتیش  
گرفتن بود سر درآوردم.

تمام بدنم درد می‌کرد و می‌سوخت.

آتیش بی‌امان داشت به من حمله می‌کرد و هر لحظه به من نزدیک‌تر  
می‌شد. از شدت درد نمی‌تونستم یک ذره هم تکون بخورم و از ترس کل  
تنم می‌لرزید و قلبم محکم می‌زد.

دیگه طاقت نیاوردم و زیر گریه زدم و با عجز جئون رو صدا زدم اما  
فایده‌ای نداشت، در همین لحظه با صفحه وحشتناکی روبه‌رو شدم.

دست‌ها و پاها و سرهای بریده بدون جسم از آتیش بیرون اومدند و به  
سمت من خزیدند، با دیدن این‌ها ترسم چند برابر شد و از شدت گریه به

هق - هق افتادم.

دستم رو روی زمین زدم تا بلند بشم اما یکهو یکی از اون دستها دستم رو گرفت و من رو به زمین زد.

محکم روی زمین افتادم و اون دست و پاها شروع به کتک زدن من کردند، بی‌امان به سر و شکم و دست و پاهام مشت و لگد می‌زدند و جای ضربه‌ها واقعاً دردناک بود طوری که نمی‌دونستم درد رو دارم حس می‌کنم با سوزش رو حس می‌کنم.

با تموم وجود جیغ کشیدم و کمک خواستم اما هیچ‌کس به دادم نمی‌رسید، چون کسی توی این دور برها نبود.

صداهایی از آتیش بیرون می‌اومد طوری که آتیش زبون باز کرده بود و می‌گفت:

-لعنت به دریکل، لعنت به عشق دریکل، لعنت به تو که مایه آرامشش هستی و...

اون داشت من قبلی که همون هلن بود رو لعن می‌کرد اما چرا؟ مگه چی شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که آتیش زبون باز کرده بود و من رو نفرین می‌کرد؟ این دریکل چه جور جونوری هست که منم به اتهام این که معشوقه اون هستم باید تاوان بدم.

یکی از دست‌های بی‌صاحب قطع شده دور گردنم رو گرفت و فشار داد کاری کرد که اصلاً نتونم نفس بکشم و من رو خفه می‌کرد.

هر چه قدر تقلا می کردم تا نجات پیدا کنم بی فایده بود.

و همین که چشم‌هام سیاهی می رفت یکهو دوباره به زمین خوردم و هنوز چون به خودم نیومده بودم جیغ کشیدم و کمک خواستم اما با دیدن کیانا دوباره آروم شدم.

از شدت هنوز نمی تونستم حرکت کنم. نفس - نفس می زدم و سینه‌ام بالا پایین می رفت انگار واقعاً داشتم خفه می شدم، همون طور که روی زمین افتاده بودم از شدت ترس زیر گریه زدم.

کیانا من رو از روی زمین بلند کرد و بغلم کرد و با ناراحتی گفت:

-می دونم چیزهایی دیدی که خیلی ترسناک بودن، ولی نگران نباش نمی دارم همچین اتفاقی برات بیوفته.

بعد از مدتی از بغلش بیرون اومدم و روی مبل لم دادم.

کیانا برام یه لیوان آب داد تا کمی ترسم بریزه.

چند قلپ ازش خوردم ولی فایده نداشت، هنوز اون صحنه وحشتناکی که آتیش نفرینم می کرد و اون دست و پاها به سمتم حمله می کردند از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

بدنم بدجور درد می کرد تا استخونم دردش رو حس می کردم انگار واقعاً داشتم کتک می خوردم.

به زور لب زدم و با صدای گرفته گفتم:

-هانا چه اتفاقی واسه من زمانی که هلن بودم افتاد؟

هانا در جوابم با لحن سرد همیشگی اش گفت:

-تو همسر دریکل بودی و دریکل هم موقع جنگ‌های صلیبی برای خود شیرینی نزدیک سیصد بچه رو اتهام این که پدر مادر اون‌ها مسلمان بودند و نمی‌خواستند دینشون رو عوض کنند توی آتیش سوزوند برای همین نفرین اون‌ها دامن گیر هر دوی شما شد.

با شنیدن کلمه نفرین اشک از گوشه چشمم جاری شد اون صحنه‌هایی که دیدم واقعی بود، من تاوان گناه شوهر احمقم رو داده بودم. بعدش نفسی گرفت و با همون لحن قبلی ادامه داد:

-چند روز بعدش تو دچار توهمات شدی و دائما جیغ می‌زدی دور برت جنازه بچه‌های سوخته و تیکه پاره شده می‌دیدى تا این که تو، توی یک آتش سوزی که همه فکر می‌کردند تو اون آتیش رو برای کشتن خودت روشن کردی سوختی و مردی.

بدون هیچ مراسمی دفن شدی، کلیسا برای کسی که خودکشی می‌کرد مراسم نمی‌گرفت.

یک ماه بعد از مرگت دریکل به خونه برگشت و هر کاری کرد تا برات مراسم تدفین بگیرن کسی زیر بار نرفت و برای همین توی عید پاک به کلیسا حمله کرد و چندتا از پاپ‌ها و راهبه‌ها رو کشت.

هانا نفسی گرفت و با همون لحن قبلی ادامه داد:

-و با شمشیر به مجسمه حضرت مریم ضربه زد و اون رو شکست و در

کمال ناباوری از داخل مجسمه خون پمپاژ شد و توی دهن دریکل ریخت و اون خون درجا دریکل رو خفه کرد و کشت.

سیزده روز بعد از خاکسپاری، دریکل از گور بلند شد و تبدیل به اولین خون آشام تاریخ شد و چون عاشق نور خورشید کار با چوب و نقره و گیاه شاهسون بود. اینها شدن دشمن خونین دریکل و همه خون آشامها.

همچنین من از جادوگرهایی که اون می گرفت و شکنجه اشون می کرد تا کاری کنند تو تناسخ کنی و زودتر برگردی یک چیزهایی شنیدم. اونها از سبب خونین حرف می زدند که قراره دریکل رو بکشه.

کیانا حرف اون رو ادامه داد:

-و طبق این که تو چیزی هستی که دریکل مثل خورشید و چوب و نقره بهش علاقه داشت و معنی اسمت و اجداد شکارچیت تو همون سبب خونین هستی کسی که دریکل رو می کشی و اگه نکشیش این نفرین دوباره دامن گیرت می شه.

جمله آخرش تن و بدنم رو رو لرزوند. نمی خواستم دوباره اون صحنه ها تکرار بشن، آخه این انصاف نبود من توی زندگی فعلیم هیچ ربطی به اون فاجعه نداشتم چرا باید تاوان پس بدم.

چشم هام پر اشک شد و با ناراحتی نالیدم:

-آخه چرا باید من تاوان گند کاری یکی دیگه رو بدم؟ خودم به اندازه کافی بدبختی و گرفتاری دارم.

کیانا به سمتم اومد و کنار تختم زانو زد و آروم موهای خیس رو نوازش کرد و گفت:

-قرار نیست تاوان بدی. کاری می کنی دریکل تاوان پس بده. آروم باش. بعدش یک وردی زیر لب خوند و روی صورتتم فوت کرد و درجا چشمهام بسته شد و خوابم برد.

«کیانا»

همین که طلسم رو اجرا کردم آما خوابش برد، در واقع بهتره بگم بیهوش شده بود.

کمی هم حافظه اش رو دست کاری کردم تا شک نکنه.

اون معجونی که امروز داده بودم در واقع کاری می کرد که اون طلسمی مطیع شدن رو قدرتمندتر کنه و کاری کنه که بتونم افکارش رو کنترل کنم و نذارم به جئون فکر کنه؛ چون این طوری در مقابل دشمنش ضعیف و آسیب پذیر می شد.

الان قرار بود طلسم روش بزنم.

فکر نکنم یک طلسم ساده جذب عشق و حفاظت از درد عشق برای

کسی که طرف کارش یک خون آشام هستش اثر کنه، برای همین می خواستم از جادوی سیاه کمک بگیرم که ممکن بود دردناک باشه زیاد ازش استفاده نمی کردم ولی گاهها لازم می شد از یک چیز قوی تر استفاده کنم.



خطاب به هانا گفتم:

-اون چاقو مسی که خواستم برام پیدا کردی.

هانا یک دستمال سفید از داخل کشوی داخلی میز روبه‌رویش برداشت و به من داد و گفت:

-بیا فقط یک سوالی دارم .

من دستمال سفید رو ازش گرفتم و گفتم:

-چه سوالی؟

هانا با ناراحتی و من من گفت:

-ما یک طلسم زدیم تا هرکی دردی داشت بهم منتقل بشه...

لپ کلامش رو گرفتم و گفتم:

-نترس طلسمش کردم بیهوش و بی‌حس بشه نه اون دردی رو حس

می‌کنه و نه ما دوتا.

هانا یک اوهومی گفت.

من هم دستمال سفید رو باز کردم و چاقوی کوچک مسی رو بینش بود

رو برداشتم و زیر لب طلسم زیبا سازی شیطانی رو زمزمه کردم:

-یا ها وان ما لا فینا یا ها وان ما لا فینا یا ها وان ما لا فینا

یا ها وان ما لا فینا یا ها وان ما لا فینا یا ها وان ما لا فینا

همین‌که این‌که بار ششم اون ورد رو گفتم قدرت جادوی سیاه رو روی

تیغه چاقو حس کردم، به سمت آلمان رفتم که روی مبل دراز کشیده بود

و خوابیده بود.

آروم چاقو رو پایین لبش فشار دادم کمی ازش خون اومد چاقو رو دور لبش کشیدم.

چون توی دایره طلسم زخمی شدن کنار یک خون آشام قرار گرفته بود زود زخم‌هاش ترمیم پیدا کردند و لازم نبود دوباره طلسم سیاه بزنم تا زخم‌هاش خوب بشن.

چاقو دور هر دو چشمش هم کشیدم و دماغش کشیدم، مدتی نکشید که تمام زخم‌های روی صورتش ترمیم شدند.

جادوی سیاه رو حس می‌کردم که خیلی قوی بود و این نشون می‌داد که کارم رو درست انجام دادم.

در همین لحظه صدای دینگ دینگ گوشی هانا بلند شد.

هانا موبایلش رو برای من آورد و با خوشحالی گفت:

-کیانا مژدگونی بده، پیام قلبی که امروز صبح به داداشت ارسال کردی رسید شماره ایرانه.

فلش بک به صبح - هانا

اتاقم کنار اتاق دریکل بود و دیوار بینشون خیلی نازک بود و الان نزدیک یک ساعت بود که آلمان آواز می‌خوند و دریکل پیانو می‌زد.

انصافاً هر دو هنرمند‌های خوبی بودند. من هم چون استرس داشتم

سعی می‌کردم با کشیدن نقاشی خودم رو آروم کنم.

همون طور که مشغول رنگ کردن چشم‌های آبی دختر نقاشی بودم صدای باز شدن در اومد به سمت در چرخیدم و با کیانا مواجه شدم. اون همون طور که داشت به سمت من می‌اومد گفت:

-اوضاع در چه حاله؟

متأسفانه این نازکی دیوار هم چنان خوب نبود حتی آدم‌ها صداهای اون ور دیوار رو می‌شنید، چه برسه به یک خون‌آشام پیر که براش مثل آب خوردن بود.

من برای این که دریکل بهمون شک نکنه در جوابش گفتم:

-همه چی خوبه، من این دفعه تونستم رنگ فیروزه‌ای درست از آب در بیارم بین خوشگل شده.

همون طور که چرت و پرت می‌گفتم روی ساعد دستم نوشتم.

-چی می‌خوای بگی؟ دریکل می‌شنوه بیا بریم توی کتابخونه یا اتاقت حرف بزنیم.

کیانا که متوجه منظورم شد قلمم رو ازم گرفت و روی دستش همون طور که در حال نوشتن بود گفت:

-نه شبیه سبز کم رنگ شده پاشو بیا بالا اون جا یادت بدم.

متن روی ساعدش رو خوندم نوشته بود:

-اگه گوشی داری اون رو بردار بیا بالا کارت دارم.

سرم رو به نشانه‌ی تأیید تکون دادم و رنگ سبز و آبی و سفید رو از بین

رنگ‌هام برداشتم تا کسی شک نکنه همچنین گوشیم رو از کنار بالش برداشتم و به همراه کیانا از اتاقم خارج شدم و به طبقه بالا رفتیم. همین‌که به کتاب‌خونه رسیدم در رو بستم و بهش تکیه دادم و با غر- غر گفتم:

-ناسلامتی مثلاً شکارچی خون‌آشامی داشتی چی کار می‌کردی؟

کیانا در جوابم گفت:

-اون رو ولش کن، یک نقشه‌ای به ذهنم رسیده، یک پیام قلبی می‌خوام داداشم فرهاد و پسر عموم ارسال بفرستم و ازشون بخوام بیان کمکمون کنند. به هر حال هر چه‌قدر تعدادمون زیاد باشه امکان موفق شدن نقشه‌ی ما خیلی زیاده.

من در جوابش با لحن سرد همیشگی‌ام گفتم:

-خوبه. فقط شماره‌هاشون رو بلدی؟

کیانا با غرور گفت:

-نه ولی می‌تونم از طریق ارتباط قلبی با داداشم اعداد شماره گوشی تو رو بفرستم تا بهمون رنگ بزنند.

من در جوابش دوباره محض احتیاط پرسیدم:

-ارسال پیام چه‌قدر طول می‌کشه؟

کیانا با لحن مطمئنی گفت:

-نمی‌دونم؛ اما بین بیست دقیقه الی چهل هشت ساعت طول می‌کشه

بستگی به این داره که ذهن داداشم چه قدر آروم باشه.  
بعدش نفسی گرفت و گفت:

-شماره رو می شه بگی؟

من شماره رو گفتم و بعدش کیانا اون شماره رو به زبون عربی سه بار تکرار کرد و داخل یه لیوان آب فوت کرد.

بعدش یک ورد دیگه که نشنیدم چی بود خوند و داخل آب لیوان آب فوت کرد و کل محتوای لیون بخار شد و رفت.

فلش بک به الان

کیانا

فلش سبز رو کشیدم و یک الویی گفتم.

صدای فرهاد توی گوشم پیچید و گفت:

-الو کیانا تویی؟ تو کجایی چرا توی مراسم خاکسپاری پاشا نبودی؟

من در جوابش گفتم:

-فرهاد به کمکت نیاز دارم اوضاع خیلی قاطی پاتیه من و دختر پاشا

توی لندن گیر افتادیم خودت و ارسلان رو به این جا برسون.

این رو که گفتم با صدای لرزیده که نشون می داد نگران شده بود گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟ شما اون جا چی کار می کنید؟

من در جوابش با لحن محکمی گفتم:

-قضیه طولانیه، فقط خودت رو زودتر برسون، اگه لغتش بدی اتفاق

بدی می‌اوفته.

فرهاد با همون لحن نگرانش گفت:

-کجای لندن هستی؟ یک آدرس بگو پیام پیدات کنم.

من در جوابش همون‌طور که سعی می‌کردم نترسم محکم باشم و نذارم اون ترسم رو بفهمه گفتم:

-نمی‌دونم کجا رو بگم این‌جا رو درست نمی‌شناسم.

هانا وسط حرفم پرید و گفت:

-بهش بگو آدرس رو اس ام اس می‌کنم، من یک جای خوب و امن سراغ دارم.

من با خوشحالی با لحن سریعی گفتم:

-الان بهت اس ام اس می‌کنم.

فرهاد در جوابم با همون لحن قبلی گفت:

-باشه الان منتظرتم، الان خودم رو به لندن می‌رسونم.

گوشی رو قطع کردم و یک لبخند پیروزمندانه‌ای زدم دیگه کار دریکل تموم بود.

«فردا صبح آما»

با شنیدن صدای کیانا و هانا که در حال صبحونه خوردن مشغول حرف زدن بودن بیدار شدم.

دیشب بعد از این‌که هانا همه چی برام تعریف کرد آن‌قدر گریه کردم که

خوابم برد و من رو این جا آورد.

همون طور که با هر دو دستم چشم هام رو مالش می دادم بلند شدم و نشستم و یک صبح بخیر با صدای خواب آلودی گفتم، هر دو جوابم رو دادن.

هنوز خسته بودم، دلم می خواست دوباره بخوابم. خیلی خسته بودم اعضای صورتم درد می کرد، انگار که یکی با مشت توی خواب به صورتم ضربه زده باشه.

توی این فکرها بودم که یکهو با دیدن پنکیک و مربای آلبالو یکهو از جا پریدم و بدو- بدو به سمت اون ها رفتم و کنار هانا روبه روی کیانا نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم.

کیانا همون طور مشغول خوردن صبحونه بود گفت:

-یکی دو روز دیگه فرهاد همراه ارسالن میاد لندن تا کار دریکل رو یک سره کنیم.

با شنیدن اسم ارسالن که برام ناآشنا بود کمی تعجب کردم و گفتم:

-ارسلان دیگه کیه؟

کیانا در جوابم گفت:

-پسرِ عموم.

یک اوهوم گفتم و دیگه ادامه ندادم.

بعدش هانا گفت:

-دریکل امروز قراره باهات اسب سواری کنه، یکم دیگه باهات بازی کنی  
کارش ساخته هست.

من با شنیدن این حرف یک آخ کش داری گفتم و با کله روی میز سقوط  
کردم و با عجز نالیدم:

-نمی تونم! دیگه این بشر رو نمی تونم تحمل کنم! خارج از آستانه تحمل  
من هست.

کیانا با دستش پیشونیم رو گرفت و سرم رو بالا آورد و به چشم هام زل  
زد.

چشم هاش حس عجیبی داشت و بهم ترس رو القا می کرد.

همون طور که بهم زل زده بود با لحن جدی گفت:

-برو سر دریکل رو گرم کن و هیچ بهانه ای نیار فهمیدی؟

یک پوفی کشیدم و با این که هنوز گرسنه بودم از سر میز صبحونه بلند  
شدم.

واقعاً دلم نمی خواست دوباره باهات چشم تو چشم بشم اما مجبور بودم.

از کیانا خوشم نمی اومد، اما یک چیزی من رو از درون مجبور می کرد که

به حرفش گوش کنم تا دوباره باهات چشم تو چشم نشم، حتی برای

نجات خودمم که شده کارم رو درست انجام بدم.

موهام رو شونه زدم و با یک کش بستم.

همین که خواستم بیرون برم هانا گفت:



-برات لباس جدید آوردم گذاشتم روی تخت اون‌ها رو بپوش.  
یک باشه‌ای گفتم و بعدش به سمت لباس‌ها رفتم.  
نگاهی بهشون انداختم.

یک شلوار زرد و با نیم تنه کوتاه روی تخت بود.  
اصلاً دوست نداشتم یک لباس بدن نما بپوشم.  
با لحن اعتراضی گفتم:

-پیراهن یا سارافون نداری؟ این دیگه زیادی کوتاهه نپوشمش بهتره.  
کیانا عصبانی شد و از رو گفت:

-چرا تو هی چرت و پرت میگی؟! زود باش کارت رو بکن.  
دیگه مجبور شدم به حرفش گوش بدم.

به پشت پرده صورتی رنگ کنار پنجره رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم و  
جلوی آینه کمد کنار تخت ایستادم.

تور پایین نیم تنه که جلوی شکمم الکی بود و کاملاً دیده می‌شد اما  
مجبور بودم.

از رنگش و باز بودنش بدم می‌اومد ولی نمی‌تونستم این لباس رو از تنم  
در بیارم انگار ذهنم قفل شده بود و حس عجیبی داشتم! در همین لحظه  
یکهو کیانا غرید:

-چرا هی داری معطل می‌کنی؟ زود باش برو منتظرته.  
یکهو رشته افکارم پاک شد و با تته پته گفتم:

-باشه- باشه الان میرم.

کفش‌های پاشنه بلندم رو برداشتم و زود از اتاق بیرون زدم. واقعاً یک لحظه بد ازش ترسیدم، کیانا جذبه عجیبی داشت نه می‌تونستم در برابرش مخالفت کنم و نه می‌تونستم عصبانیتش رو تحمل کنم یک ترس عجیبی ازش داشتم.

دیگه نمی‌خوام به خودم حقه بزنم اما من خیلی ترسوام شاید زمانی کالبد شکاف بودم و یک زمانی هم شکارچی خون آشام بودم؛ اما هر وقت اتفاق بدی برام افتاده خودم رو گم کردم و به لطف تالیا دوباره سرپا می‌شدم.

همین‌که به وسط سالن و ورودی راه‌پله رسیدم از فکر و خیال بیرون اومدم فعلاً باید از شر دریکل خلاص بشم. کنار راه‌پله نشستم و بند کفش‌هام پاشنه بلندم که نزدیک بیست سانت بود رو بستم.

با این‌که ظاهر ساده‌ای داشت ولی خیلی شیک بود و به همون اندازه‌ای که شیک بود راه رفتن باهاش مشکل بود و باعث می‌شد پاهام درد بکنه. اصلاً به کفش‌های پاشنه بلند عادت نداشتم چون قدم بلند بود و مشکل قد نداشتم و همیشه کفش‌های کتونی راحتی می‌پوشیدم اما الان مجبور بودم بپوشم.

آروم- آروم همون‌طور که از میله‌ها گرفته بودم تا تعادل‌م رو حفظ کنم و

به زمین نخوردم از پله‌ها پایین اومدم، به سمت در رفتم و در شیشه‌ای رو باز کردم.

هوا آفتابی بود و زمین زیر پام پر از چمن‌های تازه و سر سبز بود. دور تا دور عمارت پر از بوته‌های گل رز سفید و قرمز بود و عطر خوشِ اون‌ها توی فضا پیچیده بود.

روبه‌روم یک حوضی بزرگ سفید سه طبقه‌ای که سرش به شکل قو بود و توی سمت چپ حوض توی یک فضای آزاد افسار یه اسب رو گرفته و باهاش قدم می‌زد.

با دیدن من لبخندی زد و افسار اسب رو به دوستش مو بلوندش داد و به سمت من اومد، با دیدنش فهمیدم چرا این قدر برام آشنا بود چون شوهرم توی زندگی قبلیم بود.

توی زندگی قبلیم سلیقه داغونی داشتم واقعاً! چه‌طوری عاشق همچین آدم روانی شدم که این همه بچه رو زنده- زنده سوزند.

به زور خشم و استرسم رو کنترل کرده بود هر قدم که به سمت من بر می‌داشت ترسم بیشتر می‌شد از شدت هیجان دست‌هام مشت شده بود.

دریکل دستم رو گرفت به زور مشت دستم رو باز کردم و لرزش رو کنترل کردم دریکل و زانو زد و گفت:

-بانو بسیار زیبا شدید.

توی دلم با خودم غر- غر کردم:

-زیبا نشدم شکمم رو بیرون دادم.

ولی احساسات و خشمم رو کنترل کردم لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم لرد.

یک صدایی نازک و دخترونه از خودم در اومد که کک پر خودمم ریخت!

انتظار همچین صدای نازکی از خودم نداشتم.

کنار اسب سیاه رنگ ایستادیم، آروم دستی روی یاهای مشکیش کشیدم

و نوازشش کردم.

دلهم برای این اسب می سوخت طفلکی چی از دست ارباب خون خوارش

می کشید.

دریکل با ذوق زدگی گفت:

-دوست دارید با هم اسب سواری کنیم.

من در جوابش با هیجان گفتم:

-آره خیلی دوست دارم سوارش بشم.

دست های سردش رو به دست هام قفل و بلندم کرد و روی اسب نشوند و

خودش هم پشت سرم نشست. افسار رو داد دستم و خودش دستام رو

گرفت و گفت:

-هر کاری می کنی فقط افسار اسب رو نکش اگه ترسیدی بگو نگهدارم.

یک باشه ای با همون صدای قبلیم گفتم و بعدش دریکل گفت:

-آماده ای؟

من در جوابش با ذوق بیشتری گفتم:  
-آره آماده‌ام.

این رو که گفتم یک لگدی به اسب زد. اسب یک شیه بلندی کشید و با تمام سرعت شروع به تاختن کرد.  
بادی به صورتم می‌خورد حسابی خنک بود .  
از چمن‌زار عمارت دریکل بیرون اومدیم و وارد یک مزرعه پر گل های رز آفتاب گردان شدیم.  
بین گل‌ها یک راه بود و وارد اون راه تنگ شدیم.

صحنه دور و برم واقعاً زیبا بود. دور و برم تا چشم کار می‌کرد فقط گل‌های زرد آفتاب گردان بود. ولی استرس این که یک خون‌آشام همراهه نمی‌گذاشت از این منظره لذت ببرم.

خون‌آشام‌ها به کمک برخی از زیور آلات از خودشون در برابر نور محافظت می‌کردند. برای همین نگاهی به دستش انداختم تا بفهمم چی بهش کمک می‌کنه. توی دست راستش توی انگشت اشاره‌اش یک حلقه تاج مانند داشت و توی دست چپش توی انگشت انگشتریش یک حلقه طلایی داشت به شکل ساقه‌ی گندم بود.

یک دستبند که داخل طنابش چندتا توپ مشکی انداخته بود داشت و وسط توپ‌ها یک تاج ست با انگشتر دست راستش داشت و یک دستبند

کشی هم کنارش داشت که به رنگ مشکی بود. با دیدن این‌ها کلاً بی‌خیال پیدا کردن اون زیورآلاتی شدم که ازش محافظت می‌کرد. دریکل

هلن که الآن اسمش آما بود رو پیش همون درخت سرو قدیمی که بالای تپه بین مزرعه‌ها بود و همون جایی که هلن همیشه توی جنگ این‌جا منتظرم می‌موند آوردمش.

اسب رو کنار درخت متوقف کردم و به تپه‌ی سرسبزی که الآن لای مزرعه‌ی گل آفتاب‌گردان قاطی شده بود و از کنارش یک رودخونه‌ی کوچیک می‌گذره نگاه کردیم.

قبلاً این‌جا تنها جایی بود همیشه احساس آرامش داشتم. چون فقط من و هلن این‌جا می‌اومدیم و این‌جا به چیزی هلن فکر نمی‌کردم؛ اما تازگی‌ها این‌جا منطقه‌ی عذاب شده بود؛ چون من رو با خاطرات هلن که تنهام گذاشته بود، شکنجه می‌داد. و وقتی آخرین بار از جنگ به این‌جا برگشتم با ندیدنش بدترین ترس عمرم رو حس کردم اون تمام وجودم رو برداشت همه‌جا رو دنبالش گشتم؛ اما آخرش توی قبرستون پیداش کردم.

با این‌که این‌جا بهترین خاطره‌ی من شکل گرفته بود ولی با رفتنش این‌جا رو تبدیل به جهنم کرده بود. ولی دیگه خبری از اون گریه‌زاری‌ها و انتظار و دلتنگی نبود هلنم برگشته بود. دست‌هاش رو محکم فشار دادم از شدت خوشحالی دلم می‌خواست جیغ بزنم. با این‌که الآن به

عنوان دختر یک شکارچی که ازش متنفر بودم برگشته بود. شکارچی که برای از بین بردنش دست به دامن یکی از بزرگ‌ترین دشمنانم شدم که بهم ضربه بدی زده بود شدم. برای به دست آوردنش دست به هرکاری می‌زنم.

نمی‌دونستم چی توی ذهنش می‌گذره چون خون‌آشام‌ها نمی‌تونند ذهن که خون جهانبخش توی رگ‌هاش داره بخونه؛ اما اگه بخواد راه پدرش رو ادامه بده دست به هرکاری می‌زنم تا خاطراتش رو فراموش کنه. حتی برای فراموش کردن خاطراتش رو درستکاری به شوک درمانی و شکنجه و جادوی سیاه هم متصل میشم.

اما دوست ندارم دست به همچین کاری بزنم چون هلن آسیب می‌بینه، دلم می‌خواد بدون هیچ دردسری اون ملکه‌ی عمارت من بشه. یک ضربه‌ی آرومی به اسب زدم و وارد جاده‌ی کوچیکی که میان مزرعه آفتاب گردان بود شدم.

خم شدم و آروم از روی زمین یک گل قرمز که از بین گل‌ها رشد کرده بود رو برداشتم و پشت گوشش گذاشتم. از بین گل‌ها گذشتیم. دلم می‌خواست اون جنگلی که کنار جاده بود رو هم نشون بدم. اون جا رو هم خیلی دوست داشتم. چون هلن بعد از گل‌ها عاشق درختان و چوب بود. حتی گاهی بعضی وقت‌ها به خاطر این که من درخت قطع می‌کردم تا هنری دوستم هیزم بسازم، کلاهامون بدجور توی هم می‌رفت اما به لطف اون فاجعه دیگه عمراً سر درخت ما مشکل پیدا کنیم. همین که به

نزدیکی جنگل رسیدم، یکهو حضور نانسی رو حس کردم. اسب رو نگهداشتم و چشم‌هام رو تیز کردم. حدود پنجاه متر اون‌ورتر به ماشین جیپ مشکی‌اش لم داده بود و مثل همیشه یک لباس کوتاه مشکی ست پوشیده بود.

الآن وقت برگشتن نبود، خودش با خیانت کردن به من باعث شده بود رابطه‌ی عاشقانه‌ی بینمون تبدیل به نفرت بشه و یکی از عزیزترین کسانی که داشتم رو ازم گرفته بود؛ ولی باز هم بی‌خیالش نشده بود. می‌تونستم همین‌جا برم تنهایی کارش رو بسازم اما نگران آما بودم. می‌ترسیدم آسیب ببینم. برای همین با لحن کنترل شده‌ای گفتم: -تا این‌جا کافیه، بهتره برگردیم.

آما یک باشه‌ای گفت و اسب رو کنار کشیدم و با تمام سرعت دوباره به سمت عمارت برگشتم. آن‌قدر ترسیده بودم و استرس داشتم که نفهمیدم چه‌طور به عمارت رسیدم. واقعاً نمی‌تونستم دوباره بعد از این همه سال دوری هلن رو تحمل کنم. برام خیلی سخت بود.

به کنار حوض که رسیدیم، از اسب پیاده شدم و کمک کردم آما هم از اسب پیاده بشه. دوباره بازوی من رو بغل کرد. وقتی دست‌های گرم کوچیکش رو دور بازوش حس می‌کردم، دلم می‌خواست پرواز کنم. یک زمانی دیدن دوباره‌ی هلن و گرفتن دست‌هاش برام جزو محالات شده بود؛ اما الآن همه‌اش داشت به واقعیت می‌پیوند. ولی از یک طرفی هم نانسی دوباره باز پیداش شده بود. قدم نحسش همیشه برام بد شانسی



برام به بار می آورد.

اما این دفعه اجازه نمیدم چیزی رو ازم بگیره؛ چون جز هلن هیچی برام نمی‌مونه و دوباره تبدیل به همون حیوون وحشی میشم. اصلاً دلم نمی‌خواد به اون روزهای تاریک برگردم. توی این فکرها بودم که آلمان چشمم به یک پروانه خورد و با دیدن اون من رو ول کرد و بدو- بدو به سمت اون پروانه رفت.

پروانه کنار گل‌های در ورودی نشسته بود. واقعاً به پروانه حسودیم شد. کاری کرد که آلمان به خاطرش من رو ول کنه بره. هلن هم مثل اون دیوونه‌ی پروانه بود. مخصوصاً پروانه‌ای که به رنگ زرد بود. وقتی اون رو می‌دید، کلاً مسخ و شیفته‌ی پروانه می‌شد من رو ول می‌کرد و سراغ پروانه می‌رفت.

با یادآوری خاطرات خوش و شیرین گذشته‌ام که داشت دوباره تکرار می‌شد، لبخندی زدم. هنری باغبان‌های خوبی گیر آورده بود و از این متروکه که خودم هم نزدیک بیست سال بود از ترس منوچهر پام رو به این جا نمی‌داشتم، یک بهشت واقعی ساخته بود. در حالی که خود پروانه‌ها هم باور کرده بودند این جا اقامتگاه یک خون‌آشام نیست. آروم به هنری که کنار اسب سیاهم کینگ ایستاده بود اشاره کردم. با اشاره‌ی من به سمتم اومد. آروم دم گوشش زمزمه کردم:

- به همه بگو در حالت آماده باش باشند. اون عجوزه رو توی جنگل دیدم.

با شنیدن این حرف، ابروهاش بالا پرید و آروم یک باشه‌ای زمزمه کرد و به سمت حیاط پشتی رفت. در همین لحظه آتما دوباره به سمت من برگشت و به پروانه‌ای که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:  
-ببین چه خوش‌رنگه!

یک نگاهی به بال‌های زرد رنگ پروانه انداختم. واقعاً بال‌هاش خوشگل و خوش‌رنگ بودند. من عاشق رنگ زرد بودم. این علاقه به رنگ زرد رو هلن بهم انتقال داده بود. پروانه رو آزاد کرد و آروم از کنارم رد شد و رفت. بعدش آتما رفت کنار حوض نشست و به ماهی‌های قرمز داخلش که در حال بازی کردن بود خیره شد. همون‌طور که بهش خیره شده بود، محو تماشای اون بودم. با این لباس‌ها بیش از حد جذاب شده بود. دست‌هاش رو روی لبه‌ی آبی رنگ طبقه‌ی اول حوض گذاشته بود و سرش رو دست‌هاش گذاشته بود و به ماهی‌های کوچیک داخل آب خیره شده بود. چند دقیقه اون‌طور نگاهش کردم. هرچه قدر نگاهش می‌کردم سیر نمی‌شدم. مخصوصاً با این لباس زرد رنگ که بهش می‌اومد و خیلی خوشگلش کرده بود.

من راضی بودم اون کنارم باشه. حتی اگه حرف هم نزنه، فقط نگاهش کنم. چند دقیقه که اون‌طور بهش خیره شدم، صدای آه کشیدنش رو شنیدم که به خاطر ناراحتی بود. با شنیدن صداش، من هم ناراحت شدم. آخه اون الان خوشحال بود. باهم کلی اسب سواری کردیم. چرا ناراحت شد؟ نکنه کاری کردم که دلش بشکنه؟

حیف که به خاطر این که از نسل جهانبخش هست، نمی‌تونستم ذهنش رو بخونم و بفهمم چرا ناراحت هست .

برای همین کنارش نشستم و سرم روی لبه‌ی حوض گذاشتم و همون طور که بهش خیره شده بودم، با ناراحتی گفتم:  
-به چی فکر می‌کنی؟

آلما با ناراحتی دوباره آه افسوس باری کشید و لحن غمگینی گفت:

-به ماهی‌ها حسودیم میشه. به کوتاهی عمرشون معروف هستند؛ ولی باز تنها نیستند. همیشه بیشترشون یک همبازی توی تنگ‌ترین تنگ‌ها دارن، ولی من اشرف مخلوقات توی این دنیای بزرگ بین هفت میلیارد آدم هیچ کس رو ندارم و تنها هستم.

بعدش با بغض و ناراحتی بیشتری ادامه داد:

-هرکی وارد زندگیم میشه، زود ترکم می‌کنه و میره. بعضی‌ها مثل بابام نرسیده تنهام گذاشت .

بعدش با عجز نالید:

-آخ پاشا کی جات رو برام پر کنه؟ دلم برات یه ذره شده!

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم سبز خوشگلش جاری شد. بغض هم گلوی من رو گرفته بود و داشت خفهام می‌کرد. احساس می‌کردم درد قلب من از زبون اون جاری می‌شد. اون هم مثل من درد تنهایی رو کشیده بود؛ اما هیچ کس به اندازه من

درد تنهایی نکشیده بود. حتی موقعی که انسان بودم هیچ دوستی یا خواهر برادری نداشتم و همیشه تنها بودم.

و اصلاً هیچی خوشی از بچگی و نوجوونی‌ام ندیدم و همین که ازدواج کردم یک ماه بیشتر نتونستم با هلن بمونم و جنگ‌های صلیبی شروع شد و اواخر جنگ اون رو از دست دادم و سال‌های عذابم شروع شد. توی این فکرها بودم که با حس لمس دستم توسط آما، بهش نگاهی انداختم. دست چپم رو روی دست گرمش که روی انگشت‌هام نشسته بود گذاشتم و نوازشش کردم. دلم می‌خواست دلداریش بدم و نذارم گریه کنه؛ اما الان خودم از اون هم بدتر بودم. یکی می‌خواست خودم رو جمع کنه. حتی فکر کردن به تنهایی هم تن و بدنم رو می‌لرزوند. بدترین عذابی کشیدم، تنهایی بود. حتی بیشتر از نور خورشید من رو تنهایی سوزونده بود و دیوونه‌ام کرده بود.

می‌تونستم بوی خورش رو حس کنم؛ اما آن‌قدر دوستش داشتم که مقاومت در برابر عطش برام خیلی آسون بود.

چند دقیقه بعد متوجه شدم که آما همونطور که سرش روی شونه‌م بود، به خواب رفته‌وزنش برام اندازه یک پر کاه بود. خیلی سبک بود.

اون رو آروم به عمارت و به داخل اتاقش که چند ماه پیش خودم تزئینش کرده بودم بردم، و روی تخت گذاشتم تا اون‌جا راحت بخوابه.

چون لباسش خوب نبود، پتو رو هم روش کشیدم تا سرما نخوره و گلی که کنار گوشش بود رو برداشتم و کنار بالشش گذاشتم.

آروم بوسه‌ای روی موهایش کاشتمو از اتاقش بیرون اومدم. همین که به اتاقم برگشتم، با نانسی روبه‌رو شدم. کنار آتیش نشسته بود و پاهاش رو خیلی راحت روی هم انداخته بود. با دیدنش حسابی جا خوردم و عصبانی شدم. یعنی به جای خون‌آشام خر برای نگهبانی از خونه‌ام گذاشته بودم، حداقل با دیدنش یک عری می‌کردند. دست‌هام از شدت عصبانیت مشت شده بود. نانسی دیدن من یک لبخند حرص‌دراری زد و بلند شد و گفت:

-به- به! جناب لرد ویلیام. ناموصاً این چه اسمیه که گذاشتی؟  
دیگه خونم به جوش اومد. نباید بذارم زنده بمونه. اگه بمونه، آلمان رو می‌کشه. هرچی بهش رحم کردم کافیه. اون چندین قرن با خیانتش به من نشون داد لیاقت زنده موندن نداره و الآن بهترین وقت هست.  
با تمام سرعت به سمتش حمله‌ور شدم و یک مشت به صورتش کوبوندم و یک لگد محکم بهش زدم. طوری که شیشه‌های پنجره شکست و از اتاقم به بیرون پرت شد.

از پنجره بیرون پریدم و همین که خواستم اون بزنم، ولی نانسی سریع‌تر از من عمل کرد و همون‌طور که روی زمین بود. یک لگد محکم به شکمم زد محکم به دیوار برخورد کردم و روی زمین افتادم. از روی زمین بلند شدم. یک مشت خواستم بهش بزنم؛ اما دستم رو روی هوا گرفت و یک مشت به شکمم زد و من رو به دیوار کوبید و سریعاً یک نيزک چوبی از کمر بندش در آورد و داخل کف دستم فرو برد و دستم رو به دیوار

میخ کوب کرد.

دردش آنقدر زیاد بود که تا استخوان‌هاش حسش کردم. از شدت درد جیغ دردناکی کشیدم. من از چوب واقعاً متنفر بودم دردش خارج از آستانه‌ی تحمل بود. دستش رو دور گردنم گذاشت و فشار داد و همون طور که در حال خفه کردنم بود، با لحن سرد و عصبانی گفت:  
-داری چی کار می‌کنی احمق؟ حواست هست دختر کی رو به خون‌ها راه دادی؟

در همین حین به زور اون نیزک رو از دستم بیرون کشیدم و دوباره بهش حمله کردم و سعی کردم یک مشت دیگه بزنم؛ اما اون زود جای خالی داد و روی دیوار پرید و گفت:  
-احمق اون داره نقشه‌ی قتلت رو می‌کشه! اگه توی تله نیوفتادی، من اسمم رو عوض می‌کنم.

این رو که گفت، سریعاً فرار کرد و نداشت جوابش رو بدم و زود غیب شد. سریعاً سراغ آلمان رفتم تا ببینم حالش خوبه یا نه. خیلی نگران‌ش شده بودم. می‌ترسیدم که نانسی به آلمان ضربه بزنه.

با تمام سرعت نفهمیدم چه‌طوری خودم رو به اتاقش رسوندم. در رو یکهویی باز کردم و وارد اتاقش شدم آرام توی تخت خوابش خوابیده بود. محض احتیاط دستم رو جلوی دماغش گذاشتم تا نفسش رو چک کنم. با احساس نسیمی ملایمی که نشون می‌داد نفس می‌کشه، لبخند از

روی خوشحالی زدم.

در همین حین یکهو چشمم به یک کاغذ کوچک تا شده روی کنار بالشش بود افتاد. لبخندم از روی لبهام محو شد. اون رو برداشتم و بازش کردم و یک نگاهی به داخلش انداختم. یک متن به خط عربی نوشته بود. و من هم بر خلاف ناسی عربی بلد نبودم.

یک لعنتی به شانسم فرستادم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق هانا رفتم. اون تا حدودی با زبان عربی آشنایی داشت و امیدوار بودم اون بتونه برام متن نامه رو ترجمه کنه. با عجله وارد اتاقش شدم و آن قدر عصبی و ترسیده بودم در نزدم و به سمتش که در حال کشیدن نقاشی یک دختر بود رفتم و با لحن نگرانی گفتم:

-هانا بین می تونی این رو بخونی و برام ترجمه کنی؟ خیلی ضروریه.  
هانا یک باشه‌ای گفت و مثل همیشه بدون هیچ بهانه‌ای قلمش و رنگش رو روی میز کنارش گذاشت. کاغذ رو از دستم گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

-خوشبختانه فارسی نوشته. می تونم بفهمم توش نوشته عزرائیل قبل از این که سراغ تو بیاد، سراغ لردت میاد.  
با تعجب گفتم:

-عزرائیل دیگه کیه؟

هانا دوباره کمی مکث کرد که نشون می داد داره در مورد معنی اسم فکر

می‌کنه. بعدش با لحن متفکرانه‌ای گفت:

-برام آشناست. چندبار اسمش رو توی ایران وقتی بچه بودم شنیدم؛ اما یادم نمیاد .

به سمت گوشیش رفت و اسم عزرائیل رو به فارسی سرچ کرد و همین که گوگل جواب رو آورد، چشم‌هاش تا آخرین حد درشت شد این نشون می‌داد که این عزرائیل اصلاً آدم خوبی نیست. هانا با توی همون حالت ازم پرسید:

-این نامه رو از کجا پیدا کردی؟

من در جوابش گفتم:

-نانسی می‌خواست این رو به آلمان بده اما من قبل از اون پیداش کردم. ولی نباید اون خبردار بشه. فهمیدی؟

من به هانا اعتماد داشتم و می‌دونستم که از آلمان مراقبت می‌کنه. این رو گفتم تا حواسش جمع باشه و بفهمه توی چه وضعیتی هست. بعد از کمی مکث گفتم:

-خب حالا میشه بگی اون عزرائیل کیه؟

هانا با لحنی لرزیده که نشون می‌داد ترسیده گفت:

-همون فرشته‌ی مرگ هست.

این رو که گفت، حسابی عصبانی شدم و دست‌هام رو از شدت خشم مشت کردم. درد لته‌هام رو به خوبی حس می‌کردم. دندون‌هام به خاطر



خشم داشتند بیرون می‌زدند. در جوابش با عصبانیت و صدای دورگه  
خشنی غریدم:

-اشکال نداره. با این کار گور خودش رو کند. من هم هلش میدم.  
با عصبانیت از اون اتاق بیرون اومدم و جوری در رو کوبوندم که کل  
عمارت لرزید. خیلی عصبانی بودم. به غرورم توهین شده بود. یک آدم  
بی چاره پ بی کس و کار که خودم نجاتش داده بودم، الآن داشت اعضای  
عشقم رو تهدید می‌کرد و از خط قرمز رد شده بود.  
خورشید در حال غروب بود و همه جا داشت یواش- یواش تاریک می‌شد.  
دورم و برم پر از درختانی بلند با شاخه و برگ‌های کشیده بود و گاه  
صدای قار- قار کلاغ‌ها سکوت مرگ‌بار این جنگل مرده رو می‌شکست.  
وسط جنگل ایستادم. این جا نکته‌ی مرکزی جنگل بود و بهترین مکان  
برای اجرای نقشه‌ام بود. این نقشه‌ام احمقانه بود فقط می‌خواستم تیری  
توی تاریکی بندازم و آخرین تلاشم رو برای نجات آلمانا بکنیم. اگه  
نقشه‌ام می‌گرفت من آخرین دشمنم و تنها تهدید روی زمین برای خودم  
و آلمانا رو از بین می‌بردم. می‌خواستم کاری کنم که حسرت دیدن  
آسمون توی دلش بمونه. و تا ابد آرزوی مرگ بکنه. و هر روز برایش مثل  
جهنم باشه.

من به عنوان اولین خون‌آشام و پادشاه اون‌ها یک قدرتی داشتم که به  
هیچکس، حتی هانا که مورد اعتمادترین دوستم بود و اون رو خواهر  
خوانده‌ی خودم خطاب می‌کردم هم نگفتم.

دست‌هام رو بالا بردم و همه کلاغ‌ها موش‌ها و حتی مرده‌ها رو فراخوندم. تا به سمت من بیان. خورشید در حال غروب بود و آسمون به رنگ نارنجی بود؛ اما همین که سر و کله‌ی کلاغ‌ها پیدا شد، آسمون تاریک‌تر از شب و شد.

صدای قار-قار کلاغ‌ها با صدای موش‌هایی که زیر زمین دورم حلقه زده بودند باهم در آمیخته شده بودند. دسته-دسته کلاغ‌ها دور برم جمع شدند و یک گردباد سیاه بالای سرم ساختند. مرده‌ها به حرفم گوش ندادن و بیرون نیومدند برای همین قید اون‌ها رو زدم و دیگه درخواستم رو براشون ارسال نکردم. این ارتش میلیونی‌ام با این که ظاهر ضعیفی داشتند؛ ولی می‌تونستند انگلستان رو به خاک سیاه بنشوند و همه‌جا رو ویران کنند و طوری که هیچی، حتی خرابه‌ای هم از جایی که حمله کردند باقی نمونه و امیدوار بودم این لشگر بتونه خون‌آشام‌ها رو هم شکست بده.

نگاهی به لشگر عظیمم انداختم و یک لبخند مغرورانه‌ای زدم و بعدش به همه‌شون دستور دادم، همه جا رو برای پیدا کردن نانسی بگردن و حلقه‌ای طلایی که روش یک عقیق آبی هست رو هرطور که شده از دستش بیرون بیارن. چون اون ازش در برابر خورشید محافظت می‌کنه. همزمان آما

از خواب تازه بیدار شده بودم و لباسم رو عوض کردم. یک هودی سبز با شلوار مشکی پوشیده بودم و کنار تخت روی مبل نشسته بودم. هانا کنار

پنجره در حال نقاشی بود و کیانا هم روی مبل سه نفره نشسته بود در حال مدیتیشن بود.

کیانا حدس می‌زد امشب فرهاد و ارسلان به لندن می‌رسند برای همین همگی دور هم جمع شدند و منتظر تماس اون‌ها هستند. در همین لحظه یک‌هوا کیانا چشم‌هاش رو باز کرد و از مبل افتاد روی زمین ولو شد. صورتش قرمز شده بود. انگار داشت خفه می‌شد.

از روی مبل بلند شدم و همین که خواستم به سمتش برم، من هم مثل کیانا درجا نفسم قطع شد و روی زمین افتادم. دست و پام بی‌جون شده بود و هر چه قدر تقلا می‌کردم تا نفس بکشم اما فایده‌ای نداشت. انگار یک نفر دست‌هاش رو دور گردنم حلقه زده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. هر چه قدر تلاش می‌کردم تا هوا رو وارد ریه‌هام بکنم، بی‌فایده بود. حس بدی داشتم. کلاً بدنم فراموش کرده بود نفس کشیدن چه‌طوری بود. چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت که یک‌هوا نفسم برگشت.

یک نفس عمیقی کشیدم و روی زمین افتادم. تنفسم دوباره به حالت قبل برگشت. سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. نگاهی به دور و بر انداختم. هانا و کیانا هم مثل من روی زمین ولو شده بودند و مثل من نفس - نفس می‌زدند. انگار نفس اون‌ها هم مثل من تازه برگشته بود. در همین لحظه هانا همون‌طور که نفس - نفس می‌زد گفت:

-چی شده؟ چرا یک‌هوا هر سه تامون داشتیم خفه می‌شدیم؟

کیانا هم با ناراحتی همون‌طور که نفس - نفس می‌زد گفت:

-بچه‌ها ببخشید به خاطر من این طوری شدید. اون طلسمی که دیروز زدیم باعث شد الان خفگی من به شما هم منتقل بشه.

من هم که کمی نفسم بالا اومده بود و با ریتم منظمی می‌زد، همون طور که از روی زمین بلند می‌شدم با نگرانی پرسیدم:

-چرا داشتی خفه می‌شدی؟ کی می‌خواست تو بکشه؟!

کیانا روی زمین نشست و به پایه‌ی مبل تکیه داد و گفت:

-نمی‌دونم، اما شنیدم یک جادوگری بخواد مرده‌ها رو به اختیار خودش بگیره، یک انرژی ساطع می‌کنه که جادوگرهای سفید رو خفه می‌کنه. یکم با ترس گفتم:

-وایسا ببینم، یعنی الان یکی یه مرده رو زنده کرد؟

کیانا در جوابم با همون لحن آرام قبلی گفت:

-نه فکر نکنم. چون انرژی اون‌ها رو حس نمی‌کنم، فکر کنم مؤفق نشده .

با گفتنش یک نفسی بابت راحت شدن خیالم کشیدم. هانا یک اشاره به پنجره کرد و با شکاکیت گفت:

-دخترها به نظرتون اتفاق‌های عجیبی اون بیرون نمیوفته؟

این رو که گفت، ناخودآگاه به پنجره‌ی بزرگی که توی اتاق بود انداختم. هوا یکهوویی به طرز عجیبی و غیر عادی تاریک شده بود. از روی زمین بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

پرده‌ی توری رو کنار زدم و همین که پنجره رو باز کردم، صدای قار- قار کلاغ‌ها که تا چند دقیقه پیش ازشون خبری نبود همه جا رو پر کرد. با تعجب به آسمون خیره شدم. انگار کلاغ‌ها رم کرده بودند. همه‌شون باهم توی آسمون بهم پیوسته بودند و یک دسته میلیونی توی آسمون تشکیل داده بود. تعدادشون بی‌شمار بود و کنار هم صحنه وحشتناکی ساخته بودند. همون‌طور که با ترس بهشون خیره شده بودم، با تته- پته گفتم:

-کیانا مطمئنی هیچ مرده‌ای زنده نشده؟ واقعاً دوست ندارم با زامبی‌ها درگیر بشم.

کیانا که مثل با بهت من به آسمون پوشیده از کلاغ‌ها خیره شده بود، با لحن متجبی گفت:

-مطمئنم با یه مرده سر و کار نداریم، اما با یک جادوگر قدرتمند سر و کار داریم.

من با ناراحتی غریدم:

-ای خدا! بسه دیگه، یه دونه دریکل کافیه! این از کجا پیداش شد؟ در همین لحظه صدای گوشی هانا بلند شد. کیانا بدو- بدو به سمت میز کنار تخت رفت و گوشی رو برداشت و جواب داد و یک "الویی" گفت. من هم بعد از بستن پنجره رو به سمت کیانا رفتم و کنارش ایستادم و سعی کردم بتونم صداشون رو بشنوم.

کیانا با لحن آرومی گفت:

-آره داداش. می‌دونم ترسیدی؛ ولی آروم باش.

بعدش پشت گوشی یک چیزی بهش گفتن که اعصابش خورد شد و بعد

از مکث کوتاهی غرید:

-خب آره، ترسیدی دیگه.

هانا گوشی رو از دستش گرفت و گفت:

-دعوا نکن. بذار من بهش بفهمونم.

هانا گوشی رو گرفت و یک الویی گفت. بعد از مدتی مکث گفت:

-سلام من دوست کیانا و آما هستم. آقا فرهاد شما نگران نباشید. ما

جامون امن هست. فردا یا پس فردا خودمون رو به همون جایی که

آدرس دادیم می‌رسونیم.

... -

-راستش خودمون هم نمی‌دونیم و الدن یکخو متوجه‌ی اون‌ها شدیم.

... -

-باشه پس، امشب باهم تماس می‌گیریم.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

-شارژش تموم شد. امشب ساعت دوازده بهت زنگ می‌زنه تا باهات

حرف بزنه.

بعد از این که گوشی قطع شد، صدای در بلند شد. هانا با صدای نسبتاً

بلندی گفت:

-بیا تو.

یک خدمتکار جوون که سن خیلی کمی داشت با یونیفرم سیاه سفید و کیوتی وارد اتاق شد و گفت:

-سلام، جناب هنری از هانا و جناب ویلیام از بانو آلمان خواستند تا چند لحظه‌ای به اتاقشون بیایید.

این رو که گفت، ترسم بیشتر شد. خدا می‌دونه این دو نفر دارن چی کار می‌کنند! هانا در جوابش با لحن عادی گفت:

-باشه، مرخصی.

بعدش من با تعجب پرسیدم:

-این‌ها دارن چی کار می‌کنند؟

هانا با لحن سریعی گفت:

-نمی‌دونم؛ ولی زود باش بدو لباس جدیدی که برات آوردم و پشت در گذاشتم رو بپوش. بعد برو پیشش.

یک نگاهی به لباس انداختم. این دفعه اوضاع لباس خوب بود. یک

سارافون نسبتاً بلند زرد روشن که بالاتنه‌ی اون ساده بود و روی

شونه‌هاش یک گل بزرگ زرد رنگ چسبونده بودند و مثل همون گل‌ها

که کمی از اون کوچیک‌تر بود رو پایین دامن که روی زانوهام بود

چسبونده بودند.

به سمت لباس رفتم و اون رو برداشتم و پشت پرده ب رختکن که اون هم اون طرف در بود، و به رنگ صورتی بود عوض کردم. بعدش کیانا زود موهام رو شونه کرد و یک بافت ساده زد و با کمک جادو، چندتا گل جادویی ساخت و لای بافت موهام گذاشت. هانا هم یک رژ ساده قرمز به لبهام زد و سریعاً من رو آماده کردند. همون کفش پاشنه بلند قبلی رو پوشیدم و به همراه هانا از اتاق بیرون اومدیم.

مسیرهامون از هم جدا شد به زور لرزش‌های عصبی دستم رو که به خاطر استرس بود کنترل می‌کردم. اصلاً از بازی کردن با احساسات دریکل خوشم نمی‌اومد. با این کار قلب خودم رو سیاه می‌کردم؛ اما مجبور بودم من که هر کاری که لازم هست بکنم. و اگر نه، اتفاق‌های بدتری از این برام می‌افتاد. جلوی در ایستادم و با لحن شاد و صدای نازک دخترونه‌ای گفتم:

-جناب ویلیام، اجازه هست بیام؟

می‌دونستم اسمش ویلیام نیست؛ اما به این اسم صداش می‌کردم تا وانمود کنم چیزی ازش نمی‌دونم. دریکل با خوشحالی گفت:  
-آره، بیا تو.

وارد اتاقش شدم. یک شلوار لی چسبان به همراه یک کاپشن چرمی تنش بود و یک پوتین ست با کاپشنش پوشیده بود. شبیه کابوی‌ها شده بود. لبخند فیکی زدم و گفتم:

-چه قدر بهت میاد، شبیه کابوی آمریکایی شدی.



یک تشکری زیر لب کرد و به سمت من اومد. چشماش نگران به نظر می‌رسید. می‌تونستم استرس و ترسش رو توی چشم‌های آبش ببینم. همون‌طور که بهم زل زده بود، رو به روی من ایستاد. من هم خیلی استرس داشتم و ازش می‌ترسیدم؛ ولی چیزی به روم نمی‌آوردم و اگر نه، نمی‌تونستم نقشم رو درست بازی کنم.

دریکل با لحن ناراحتی گفت:

-متأسفانه برام کاری پیش اومده باید برم؛ اما نمی‌دونم زنده برگردم یا نه.

این رو که گفت، حسابی تعجب کردم و خواستم چیزی بگم؛ اما وسط حرفم پرید و گفت:

-لطفاً چیزی نپرسید. خودم به موقع همه چی رو توضیح میدم.

بعدش دستم رو گرفت و گفت:

-تنها چیزی که الان می‌تونم بهت توضیح بدم این که من عاشقت شدم. این رو که گفت، کپ کردم. انتظار نداشتم این‌قدر زود عشقش رو اعتراف کنه. بعدش نفسی از راحت شدن خیالش کشید و گفت:

-آخ! راحت شدم. می‌ترسیدم بمیرم. نتونم هیچ‌وقت این رو بگم!

من با ناراحتی الکی گفتم:

-نمی‌دونم داری چی کار می‌کنی، باز هم مجبورت نمی‌کنم که چیزی بگی؛ اما ازت می‌خوام زنده بمونی، تا من هم این حرف رو بتونم بهت بگم

و توی دلم نمونه.

دریکل

توی دلم یک خنده‌ای به حال نانسی حسود کردم. عمراً همچین چشم‌های معصومی نقشه‌ی قتل من رو بکشه. اون داشت عاشقم می‌شد و من هم دلم می‌خواست از خوشحالی بال در بیارم و پرواز کنم. من مطمئن بودم دوباره این عشق با هر مانعی که بینش باشه شکل می‌گیره و اتفاق افتاد. همون‌طور که دست‌های گرم و لطیفش رو گرفته بودم، آروم بوسه‌ای روی سرش زدم.

دلم نمی‌خواست دستش رو ول کنم. گرمای دستش برام بهم کلی انرژی می‌داد، عاشق گرم بودن. دست‌های ظریفش بودم همون‌طور که بهم خیره شده بود، با ناراحتی غرید:  
-من ازت بوسه نخواستم. ازت می‌خوام بهم قول بدی!

توی دلم خنده تلخی کردم و با خودم گفتم:  
-من هزار ساله زنده‌ام و این نفرینی که رومه نمی‌ذاره تا هزار سال دیگه بمیرم فقط تو ترکم نکن.  
در جوابش گفتم:

-قول میدم، نگران نباشید.

با همون صدای دلنشین نازک دخترونه‌اش گفت:

-تا صبح منتظرت می‌مونم و برات دعا می‌کنم.

همین‌که خواستم چیزی بگم با بلند شدن صدای در و هنری که اجازه می‌خواست، خلوت‌مون رو به هم ریخت .

آما چون پیش هنری معذب بود زود در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت، با رفتنش دلتنگی عجیبی قلبم رو پر کرد.

دلتنگ اون نبودم دلتنگ لحظه‌های شیرینی بودم که جز من اون کسی نبود و گوش‌هام جز صدای آواز اون هیچ صدایی نمی‌شنید.

هنری همون‌طور که نفس - نفس می‌زد گفت:

-یکی از خفاش‌ها که به من متصل کردی نانسی رو پیدا کرده بدو بریم تا فرار نکرده.

یک باشه‌ای گفتم و به سمت کمد کنار در رفتم. دستم رو به سمت بالای کمد دراز کردم و کلید قدیمی و زنگ زده‌ام رو برداشتم.

همون‌طور که همراه هنری به سمت حیاط پشتی حرکت می‌کردیم گفتم:

-چیزهایی که ازت خواسته بودم رو به هانا گفتی؟

هنری همون‌طور که پشت سر من قدم برمی‌داشت گفت:

-آره گفتم.

یک خوبه‌ای گفتم و چیز دیگه‌ای بین‌مون رد و بدل نشد.

این دفعه می‌خواستم همه قدرتم رو به کار ببندم تا نانسی رو بکشم.

آگه کوتاهی کنم و بذارم دوباره زنده بمونه بدجور تاوان پس میدم و دوباره نزدیک هزار سال باید منتظر تناسخش بمونم یا شاید هم بیشتر از قبل تناسخش طول بکشه .

«آلما»

نزدیکی در اتاق خودم بودم که صدای هانا توی گوشم پیچید، یک نگاهی بهش انداختم که داشت به سمت من می‌اومد. روبه‌روی من ایستاد و گفت:

-امشب باید توی یک اتاق دیگه بمونیم.

با تعجب پرسیدم:

-آخه چرا؟

هانا با همون لحن جدیش گفت:

-بیا اون جا بهت توضیح میدم.

یک باشه‌ای گفتم و به همراه به سمت راه‌پله رفتم.

از پله‌ها پایین اومدم و به سمت راهرو راست پیچیدم و وارد اولین اتاق اون جا شدیم. دکور این جا تا حدودی با دکور دخترونه بالا فرق داشت و کوچک‌تر از طبقه بالایی بود.

روی دیوار روبه‌رویی یک تلویزیون بزرگ روی دیوار چسبونده بودند و یک مبل سه نفره روبه‌روی مبل داشت و کنار تلویزیون یک تخت دو نفره بود و کنار در هم یک تخت دو طبقه بود.

کیانا روی مبل نشسته بود با دیدن من به سمتم اومد و با نگرانی ازم پرسید گفت:

-آلما چی شده؟ چی بهت گفت؟! !

من در جوابش با لبخندی گفتم:

-چرت و پرت‌های عشقولانه، انگار با اون جادوگری که باعث شد این کلاغ‌ها رم کنه میره بجنگه.

هانا خندید و گفت:

-نه بابا چرت گفته خودش کلاغ‌ها رو رم داده تا بره نانسی رو پیدا کنه؟

من در جوابش با تعجب پرسیدم:

-نانسی؟ اون دیگه کیه؟

هانا همون‌طور که روی تختی که روش ملافه سبز تیره لم داده بود گفت:

-همسر ثابقتش، یک جورهایی هووی تو.

با گفتن کلمه هوو یک ایش کش‌داری گفتم و با چندش گفتم:

-خدا نکنه من زن اون باشم.

کیانا با نگرانی گفت:

-حالا این رو ولش کن خوب توضیح بده بینم چه اتفاقی می‌افته و این

نانسی کیه؟

هانا شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

-نانسی قبلا زنش بود ولی از دستش فرار کرد چون دوستش نداشت و امروز صبح آما رو تهدید کرده بود، الان هم یک قدرتی که از همه مخفی کرده بود رو، رو کرد و همه جونورهایی توی طبیعت از جمله کلاغها رو رم کرد تا اون رو پیدا کنه و بکشتش.  
من در ادامه حرفش گفتم:

-آگه اینطور باشه پس دلیل خفگی کیانا و ما دریکل بوده.  
کیانا لبخندی زد گفت:

-امیدوارم که هرطور که شده نانسی کارش رو تموم کنه و کار ما رو آسون کنه.

هانا با همون لحن جدی و ترسناکش گفت:

-هیچوقت همچین کاری رو نمی کنه چون نانسی قبلاً بدتر از این بلاها سرش آورده و فرار کرده و شما خبر ندارید.  
بعدش نفسی گرفت و ادامه داد:

-از یه طرف هم موقع عقد چون می ترسید با تبدیل کردن نانسی اون از دستش فرار کنه، از یه جادوگر خواست یه طلسم شبیه طلسمی که دیروز کیانا به روی ما سه تا زد، روی هر دو بزنه. و عمرشون به هم گره خورده هست و هر کدوم بمیره، اون یکی هم می میره. هر کدوم مؤفق بشن بازنده رو اسیر می گیرن.  
من در جوابش گفتم:

-پس واقعاً امیدوارم دریکل موفق بشه چون از نکته ضعف دریکل خبر دارم؛ اما از نکته ضعف نانسی خبر ندارم.

کیانا در تأیید حرفم گفت:

-حتی کارمون هم آسون میشه اگه جای زندان رو بدونیم راحت نانسی رو می کشیم و از اون طرف دریکل می میره.

با این که کشتن یک زندانی درست نبود و من دلم نمی خواست این کار رو بکنم؛ ولی مجبور بودم سکوت کنم چون هر موافق بودند و من نمی تونستم اون ها رو قانع کنم.

دریکل

از کنار جنازه ی خون آشامی که نگهبان غار نانسی بود می گذرم. با این که اون یکی از قوی ترین موجودات جهان بود؛ اما نتونسته بود با موش های ریز و کوچیک مقابله کنه. آن قدر موش سر جنازه ریخته بود که هیچی از بدنش دیده نمی شد.

همون طور راه می رفتم، موش ها راه رو برای من و افرادم باز می کردند و هیچ کلاغی که توی این دور و بر بودند به ما بر خورد نمی کردند. وارد غار شدم. با این که همه جا تاریک بود، هیچ مشعلی و نوری نبود تا داخل غار رو روشن کنه، اما من قدرت دید در تاریکی رو داشتم.

چند قدم که برداشتم همه جا سیاه و تاریک شده بود. حتی کلاغ ها هم نتونسته بودند وارد این جا بشوند و فقط صدای گوش خراش و ریز

موش‌ها و صدای جیغ زدن خون‌آشام‌هایی که داخل غار بودند و با موش‌ها سر و کله می‌زدند طنین انداز شده بود.

چند متر بعد به دوتا از خون‌آشام پسر که تحت فرمان نانسی بودند رسیدیم که در حال سر و کله زدن با موش‌ها بودند رسیدیم. دستم رو بالا آوردم با یک اشاره افرادم سر اون دو نفر رو از جا کردن و همه‌ی موش‌ها طوری جنازه‌ها رو احاطه کردنش که هیچ جایی از بدنشون دیده نمی‌شد.

از پله‌ها پایین اومدیم و به یک کشتارگاه خون‌آشام‌ها رسیدم. همه‌ی خون‌آشام‌ها مرده بودند اما یکی شون زنده بود و موش‌ها قصد داشتند زجر کشش کنند. خون‌آشام رو زمین گیرش کرده بودند و نمی‌تونست تکون بخوره و آروم- آروم دست و پاهاش رو می‌خوردند. خون‌آشام با دیدن من به التماس افتاد و گریه‌اش شدت گرفت و با عجز نالید:  
-التماس می‌کنم نجاتم بدید.

من هم روش رو زمین ننداختم و با ذهنم به موش‌ها دستور دادم تا زودتر کارش رو تموم کنند. در عرض چند ثانیه موش‌های دور و برش هزار برابر شد و صدای جیغش خفه شد و جون داد. بعد از چند قدم بالأخره به در چوبی که نانسی پشتش قایم شده بود رسیدیم. موش‌ها نصفش رو خورده بودند و وارد اون جا شده بودند.

دستم رو بالا بردم و هم‌زمان موش‌ها بالا رفتند و همه چوب‌ها رو خوردند. کلاً در محو و نابود شد حتی دیوارهای بلند کنارش رو هم در



مدتی کوتاه خوردند. طوری که انگار نه انگار چند ثانیه پیش دری این جا بود. وارد اتاق شدم و یک نگاهی به نانسی که با چاقوهای نسبتاً بزرگش در حال جنگیدن با موش‌ها بود انداختم.

واقعاً صحنه‌ی مزحکی بود. یک خون‌آشام پیر از پس موش‌های کوچولو نمی‌تونسند بر بیاد. درسته اون‌ها ضعیف بودند و بیشتر بودن تعدادشون و نظمشون اون‌ها رو قدرتمند می‌کرد و دشمن رو از پا در می‌آورد. با اشاره‌ی من همه موش‌ها کنار رفتند. یک مشت به صورت نانسی کوبیدم. با ضرب شدیدی به دیوار برخورد کرد. با دیدن من عصبانی شد و گفت:

-حدس می‌زدم تو همچین شیطانی باشی!

زمزمه‌وار زیر لب دستور دادم بگیرینش. خواست فرار کنه. هنری موهای اون رو گرفت و یک لگدی محکم بهش زد. نانسی با ضرب شدیدی دوباره به دیوار برخورد کرد و غار کمی دچار ریزش شد و چند خورده سنگ و خاک از سقف ریخت.

دو نفر از دو طرف سریعاً محاصره‌اش کردند و با زنجیر دست‌هاش رو بستند و روی زمین به زانو انداختنش. هر چه قدر تلاش می‌کرد زنجیرها رو پاره کنه؛ اما زنجیره‌ها محکم‌تر از اونی بود که زورش بهش برسه. سرش رو بالا آوردم و یک نگاهی مغرورآمیز بهش انداختم و گفتم:

-فکر کردی کی هستی که می‌تونی جلوم وایسی بدبخت؟! خودم نخواستم بگیرمت واگر نه دیدی، گرفتنت از کشتن یه مورچه هم برام

آسونه.

از روی زمین بلند شدم به افرادم که همگی یک دست لباس مثل من پوشیده بودند، گفتم:

-دستهاش رو ببندید و بیاریدش.

همون طور که افرادم دست‌هایش رو می‌بینند، نانسی با عصبانیت فریاد زد:

-اگه من تا آخر این ماه به ریاض برنگردم عزرائیلت برمی‌گرده.

نیشخندی زدم و گفتم:

-هیچ وقت قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته؛ چون اسمم کلاً از لیست عزرائیل خط خورده!

بعدش با لحن خشن و جدی دستور دادم:

-صداش هم ببرید!

از غار بیرون اومدم. افرادم همون طور که با چندتا زنجیر محکم دست‌های نانسی رو بسته بودند، دنبالم بیرون اومدند. فکش رو با یک دهن‌بند آهنگی محکم به هم چفتش کرده بودند تا صداش در نیاد. اون رو با خودم به یک زندان مخفی توی حیاط پشت جنگل عمارتم که کسی اون جا پا نمی‌داشت آوردمش.

این جا رو طوری ساخته بودم که یک خون‌آشام رو توی خودش حبس کنه. زیر زمین یک چاله‌ی کوچیک تنگ که کمی بزرگ‌تر از قبر بود کنده بودم و روش یک سرپوش آهنی که با نقره ذوب شده قاطی کرده

بود گذاشته بودم.

افرادم اون رو داخل چاله انداختنش و حلقه‌ی طلایی که عقیق قرمز داشت رو از دستش در آوردن و به من دادنش. اون رو به سمت هنری گرفتم و گفتم:

-آتیشش بزن.

هنری حلقه رو ازم گرفت و گفت:

-اطاعت!

بعدش یکی از افرادم در رو بست و محکم قفلش کرد.

بالای سرش ایستادم و یک نگاهی به اون انداختم و با تسمخر گفتم:

-جای تو بودم خدا- خدا می‌کردم خورشید هیچ‌وقت بالا نیاد. چون این

در پوش یکم سوراخ شده.

این رو که گفتم، اون شروع به جیغ و داد کرد؛ اما صداش زیر فک‌بندی که به دهنش وصل کرده بودند خفه می‌شد. صداش به جایی نمی‌رسید.

آما

یک نگاهی به کیانا که راحت پتوش رو بغل کرده بود و خوابیده بود

انداختم. خوش به حالش! اون توی خواب شیرین بود و نگذاشته بود

بخوابم. گفته بود اگه بخوابم پدرم رو در میاره. هانا چون خون‌آشام بود

خوابش نمی‌اومد هم کنارم نشسته بود و داشت یک سریال عاشقانه نگاه

می‌کرد. من با این‌که سریال عاشقانه دوست نداشته بودم، کنارش

نشسته بودم و نگاهش می کردم تا خوابم نبره.

اصلاً قصد خوابیدن نداشتم؛ اما خواب امانم رو بریده بود. همین طور که نشسته بودم، در باز شد و یک خدمتکار وارد اتاق شد و گفت:

-خانم، لرد برگشتند.

هانا همون طور که محو تماشای سریال بود گفت:

-باشه، می تونی بری.

من از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-لباس جدید آماده کردی یا با اینها برم؟

هانا همون طور که با دقت حال تماشای سریال بود بدون این که نگاهی به من بکنه گفت:

-این دفعه این طوری برو. حال و حوصله ی لباس گشتن ندارم.

یک باشه ای گفتم و بافت موهام رو باز کردم و موهای حالت دارم رو دور برم ریختم و از اتاق بیرون اومدم.

لباسم رو عوض کردم مثل همیشه یک پیراهن مشکی و شلوار هم رنگش پوشیدم. مشکی خیلی بهم می اومد و کاری می کرد آبی بودن چشم هام

زیاد به چشم بیاد. کمد اسلحه ام رو باز کردم و شمشیرم رو آویزون

کردم و درش رو بستم و دوباره قفلش کردم و کلید قدیمی و زنگ

زده اش رو روی کمد گذاشتم. صدای در بلند شد. فکر کنم باز هنری بود

که می خواست بیاد گزارش بده. من با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-بیا تو.

در باز شد بر خلاف انتظارم، آما وارد اتاق شد و با قدم‌های سریعی به سمتم اومد و دست‌هام رو بغل کرد. یک بوسه‌ای روی موهایم زد. خیلی خوشحال بودم دیگه هیچ خطری تهدید نمی‌کرد. من بودم و هلن، دیگه هیچ‌کس نمی‌تونست اون رو دوباره از من جدا کنه. تنها تهدیدی که روی زمین رو کنار گذاشتم و الآن تا ابد من خوشحال‌ترین موجود توی دنیا هستم. آما از من جدا شد و با چشم‌های خیس گفت:

-خیلی نگران بودم، کلی برات دعا کردم.

بعدش یک مشت آرومی بهم زد و شروع به غریدن کرد و گفت:

-دیگه من رو این‌طور نترسون! یه جوری بهم گفتم دارم میرم بر نمی‌گردم، فکر کردم هیچ‌وقت بر نمی‌گردی! حتی یه خراش هم بر نداشتی.

عصبانی شدنش خیلی کیوت بود. نمی‌تونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم. مخصوصاً الآن بعد از تناسخ که موهایم فرفری شده بود و خیلی کیوت‌ترش کرده بود. آروم با دست‌هام اشک‌هایم رو روی گونه‌هایم سرخس پاک کردم. دستش گرمش رو گرفتم و موهایم رو بوسیدم و گفتم:

-شرمنده! خودمم انتظار نداشتم کارم آن‌قدر آسون باشه.

این حرف درست بود. واقعاً انتظار نداشتم این قدرت مخفیم و لشکر

موش‌هام بتونه کارش رو انجام بده، از هیچی یه لشکر شکست ناپذیر ساخته بودم.

اون موقع از شدت عصبانیت فقط خواسته بودم تیری توی تاریکی پرت کنم. آما همون‌طور که اخم کرده بود، گفت:  
-باشه، ولی تکرار نشه .

بعدش سرش رو پایین انداخت و گفت:

-راستش می‌خواستم یه... یه... چی... زی ب... بگم. من... من... عاشقتم.  
این رو که گفت از شدت خجالت زود فرار کرد.

آما

الکی خودم رو به خجالت زدم و فرار کردم و به اتاقم رفتم. خوب سرش رو شیره مالیده بودم. وارد اتاقم شدم، کل شب رو بیدار مونده بودم. برای همین آن‌قدر خسته بودم که با این سارافون روی تخت ولو شدم و پتو رو بالای سرم کشیدم و در جا خوابم برد.

کیانا

با تابش نور به چشمم از خواب بیدار شدم. یک خمیازه‌ای کشیدم و روی تخت نشستم. همون‌طور که چشم‌هام رو می‌مالیدم، متوجه شدم که آما نیست و هانا تنهایی داره فیلم می‌بینه. با صدای گرفته و خواب‌آلود گفتم:

-آما کو؟

هانا بدون این که چشم از فیلم برداره، در جوابم گفت:  
-رفته پیش دریکل.

یک اوهومی گفتم و دوباره خمیازه کشیدم و دست هام رو به سمت  
آسمون کشیدم و از روی تخت پایین اومدم و همون طور که مشغول  
مرتب کردن ملافه زرشکی رنگ تخت بودم، گفتم:

-ساعت چنده؟

هانا یک نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-نه و نیم.

دوباره پرسیدم:

-می تونی من رو از این جا بیرون ببری تا داداشم رو ببینم؟

هانا بدون این که چشم از صفحه تلویزیون برداره گفت:

-آره، فقط بذار قسمت آخر نیم ساعتش مونده، تمومش کنم بریم.

من در جوابش گفتم:

-باشه. هول و هوش ساعت ده راه میوفتیم می ریم. اون جا صبحونه

می خوریم.

از اون اتاق بیرون اومدم و به اتاق آلمان رفتم تا ببینم در چه

حاله. مطمئن بودم اون کارش رو درست انجام داده بود؛ چون ذهنش

تحت دستور من هست. بخواهد هم نمی تونه سرپیچی کنه. همین که در

رو باز کردم، دیدم روی تخت دراز کشیده و خوابیده.

یک دست لباس ست جین پوشیدم و به همراه کیانا از عمارت بیرون زدیم و به حیاط پشتی رفتیم. یک ماشین بدون سقف صورتی داشتم که پارسال دریکل برای تولد که بهتره بگم سالگرد مرگ خانواده‌ام و خون‌آشام شدنم برام گرفته بود. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. شهر لندن فاصله زیادی از این‌جا نداشت. و فقط نیم ساعت طول می‌کشید تا با ماشین به اون‌جا و به اون کافه‌ای که قرار گذاشتیم برسیم.

ماشین رو جلوی کافه پارک کردم. ورودی ساده‌ای داشت و فقط یک تابلو دیجیتالی بزرگ داشت که روش به انگلیسی خوش آمدید نوشته بود. از در که گذاشتیم، بیست پله رو پایین اومدیم و وارد کافه شدیم.

کیانا

کمی بین مردم که درحال خوردن صبحونه توی این کافه بودند. چشم گردوندم تا این‌که فرهاد رو به همراه ارسلان و برادر زاده‌اش آماندا دیدم. تا جایی که می‌دونستم آماندا الان باید هفده سالش باشه. نباید به این‌جا می‌آورد، این‌جا خیلی خطرناک هست.

به سمت اون‌ها رفتم. یک سلامی به همه دادم و کنار داداشم نشستم و اون‌طرف هانا هم کنارم نشست. ارسلان تیکه‌ای به موهای سفید رنگ شده‌ام انداخت و گفت:

-پیر شدی دختر عمو.



نیشخندی زدم و گفتم:

-چرت نگو! رنگ گذاشتم.

بعدش خطاب به فرهاد گفتم:

-مگه نگفتم اوضاع خطریه بچه - مچه نیار؟

آماندا عصبانی شد و گفت:

-من بچه نیستم! هفده سالمه! تا الآن صد و سی و شیش خون آشام

کشتم.

فرهاد در جوابم گفت:

-این قضیه رو ول کن! این بچه کنار تو کیه؟ چه اتفاقی داره میوفته.

هه! طفلک نمی دونست با چی طرفه. هانا اندازه‌ی هفت جد و آباد فرهاد

سن داشت؛ اما اگه می گفتم چیه، ولوله می شد.

فقط در جوابش گفتم:

-اسمش هانا هست. هانا بقیه رو خودت توضیح بده. من خیلی گرسنه

هستم.

یک تیکه پنکیک برداشتم و مشغول خوردنش شدم. هانا هم با همون

لحن جدی‌اش شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

-خب داستان از این‌جا شروع میشه که آلمان برادرزاده‌ی شما، نسخه‌ی

تناسخ کرده‌ی هلن همسر لرد دریکل اولین خون آشام تاریخ هست و

همچنین پیشگوهای زیادی در مورد اومدن سیب خونین حرف زدند.

بعدش نفسی گرفت و گفت:

-من مطمئنم اون سیب همون آما هست و اومده تا دریکل رو بکشه.  
اون همه‌ی نشونی‌ها رو داره.

آماندا ازش پرسید:

-کدوم نشونی‌ها؟ من تنها نشونی که دیدم شباهت اسمیش هست.

هانا دوباره شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

-دریکل زمانی که انسان بود، بعد از هلن عاشق خورشید نقره شاهسون  
و چوب بوده و اون‌ها الآن بزرگ‌ترین دشمن‌های اون هستند. من  
مطمئنم هر چیزی که اون موقعی که انسان بوده عاشقش بوده، موقعی  
که تبدیل به خون‌آشام شده تبدیل به قاتلش شده. حتی علت مرگ هلن  
مرگ هم نفرین کشته شدگان قتل عامی بود که دریکل اون رو توی  
جنگ صلیبی ایجاد کرده بود و قطعاً همچین آدمی فقط برای انتقام  
تناسخ می‌کنه.

فرهاد با لحن جدی گفت:

-من حرفت رو باور می‌کنم. چون اون دختر منوچهر هست. قبل از اون  
هزار سال بود که هیچ شکارچی از وجود همچین جونوری خبر نداشت و  
قشنگ یادمه چندبار منوچهر نزدیک بوده اون رو بکشه و خودم هم یه  
باهاش درگیر شدم. دختر همچین مردی قطعاً قاتل دریکل میشه. و از  
یک طرفی پیشگوی خاندانمون که بهش اعتماد دارم به منوچهر گفته

بود آدم با سیب حوا بی چاره شد و دریکل هم راه جدش رو دوباره ادامه  
میده و بی چاره میشه.

بعدش نفسی گرفت و ادامه داد:

-الآن می فهمم منظور از راه جدش چی هست و چه ربطی به آدم داره.  
ارسلان با لحن جدی گفت:

-این ها رو ولش! شما نقشه‌ای دارید؟ اصلاً این آما خودش کو؟  
من در جوابش با لحن سردی گفتم:

-نگران آما نباشه. توی عمارت دریکل هست و وانمود می کنه عاشقش  
هست.

با شنیدن این حرف، چشم‌های هردوشون از تعجب گرد شد و فرهاد  
خواست اعتراض کنه؛ اما من وسط حرفش پریدم و با همون لحن قبلی ام  
ادامه دادم:

-من می خوام اون رو طبق نقشه به یه جای متروکه بکشونم و اون جا  
بکشمش.

ارسلان دوباره پرسید:

-جایی رو سراغ داری؟

من با ناراحتی جواب دادم:  
-نه.

هانا در زود وسط حرفم پرید و گفت:

-ولی اگه بخواین، من یه جای خوب امن دور از آدم‌ها و خون‌آشام‌ها سراغ دارم.

من در جوابش گفتم:

-عالیه. لوکیشن اون جا رو بفرست به گوشی داداشم. امشب نقشه رو عملی می‌کنیم.

بعدش خطاب به فرهاد گفتم:

-امشب هرچی اسلحه داری با خودت بیار.

بعدش آخرین تیکه رو توی دهنم گذاشتم و بلند شدم؛ چون نگران آلمانم بودم. نمی‌تونستم اون رو زیاد توی اون عمارت پر از خون‌آشام تنها بذارم. تهدیدوار به ارسال گفتم:

-این دختر یه چیزیش بشه، من تو رو هم می‌کشم! پس حواست جمع باشه!

بعدش یک خداحافظی به همه گفتم و به همراه هانا از اون کافه بیرون زدیم و دوباره راهی اون عمارت اشرافی خارج از شهر شدیم.  
آلمانم

کیانا آروم تکونم داد و گفت:

-آلمانم بیدار شو. حواست هست ساعت چنده؟

به زور چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-چه‌طور مگه؟ تا نصفه شب بیدار بودم و خسته‌ام.

کیانا در جوابم لحن سریعی گفت:

-ساعت دوازده ظهره، پاشو زود باش یه چیزی بخور، لباس‌ها رو عوض کن و برو پیش دریکل. امروز دیگه روز آخرش هست.  
یکهو خواب از سرم پرید و با تعجب گفتم:  
-چه‌طور؟

کیانا همون‌طور که داشت مر با روی پنکیکم می‌ریخت، گفت:

-امروز صبح وقتی تو خواب بودی رفتم با فرهاد حرف زدم. امشب قراره کارش رو تموم کنیم.  
با لحن خوشحالی گفتم:  
-آخیش! راحت شدم. تموم شد.

زود از تخت پایین اومدم و به سمت میزی که رو به روی تخت بود رفتم. روی صندلی صورتی نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم. بعد از این که کمی سیر شدم، به سمت نیم تنه‌ی بلند زرد رنگی ساده با شلوار زرد رنگی پوشیدم.

اصلاً از لباس‌های باز خوشم نمی‌اومد؛ ولی مجبور بودم بپوشمش و اگه مخالفت می‌کردم، هیچی نسبیم نمی‌شد. لباسم رو عوض کردم و یک کفش دمپایی مانند که روش گل آفتاب گردان بود رو پوشیدم به سمت کمد کوچیکی که کنار تخت بود رفتم.

کیانا همون‌طور که به سمت من می‌اومد گفت:

-وایسا بذار خودم رو درستش می‌کنم.

پشت سرم ایستاد یک وردی زیر لب خوند و موهام روی هوا تکون خوردند و شونه زده شدند. یک تشکری زیر لب ازش کردم و بعدش موهام رو با کش دم اسبی بستم و از اون اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق دریکل رفتم و در زدم.

دریکل با صدای نسبتاً بلندی گفت:  
-بیا تو.

در رو باز کردم و با یک لبخند گنده‌ای و صدای نازکی خطاب به دریکل گفتم:

-صبح به خیر لرد. مزاحم که نیستم؟

اون لبخندی زد و گفت:

-نه، به هیچ وجه. بیا تو .

وارد اتاق شدم و دوباره دست‌هام رو دور گردنش حلقه زدم. بغلش کردم و سرم رو به سینه‌اش چسبوندم.

اون ازم پرسید:

-تونستی شب راحت بخوابی؟

من با همون لبخندی که روی لبم بود گفتم:  
-بله.

بعدش از بغلش بیرون اومدم و چشم‌هام رو درشت کردم و با لحن

مظلومی پرسیدم:

-میشه ازتون یه چیزی بخوام؟

دریکل با لبخندی که روی لب داشت گفت:

-این چه حرفیه؟ تو هرچی بخوای فقط کافیه اراده کنی. من حتی توی

اونور دنیا باشه برات میارمش!

چشم‌هام رو درشت کردم و با لحن مظلوم قبلی‌ام گفتم:

-میشه بهم پیانو زدن یاد بدی؟

همون‌طور که انتظار داشتم، از پیشنهادم استقبال کرد و گفت:

-چرا که نه؟ خوشحال میشم بهت پیانو یاد بدم.

آروم دستم رو گرفت و با خودش به سمت پیانو برد. روی پاهاش نشوند و

دست‌هام رو گرفت و روی کلیدهای پیانو که باعث شده بود رنگ

سفیدشون به رنگ شیری تغییر کنه گذاشت. انگشت‌های سفید و

سردش رو روی انگش‌های ظریف کوچیکم گذاشت و گفت:

-این اولین موسیقی بود که مامان بهم یاد داد.

بعدش دست‌هام رو پیانو حرکت داد و یکی-یکی دکمه‌ها رو فشار داد.

چند دقیقه بعد همون‌طور که باهم پیانو می‌زدیم، دریکل بهم گفت:

-می‌تونی واسه‌ی این هم آواز بخونی؟

من کمی مکث کردم و در جوابش گفتم:

-آره، ولی ترکی هست.

دریکل در جوابم گفت:

-صدای تو به هر زبونی دلنشینه.

یک لبخند الکی کردم و یک تشکری زیر لب کردم. زیر آواز زدم:

Dualar eder insan

انسان دعاها می کند

Mutlu bir ömür için

برای یک زندگی شاد

Sen varsan her yer huzur

همه جا آرامش، وقتی تو باشی

Huzurla yanar içim

نباشی، می سوزد درونم

Dualar eder insan

انسان دعاها می کند

Mutlu bir ömür için

برای یک زندگی شاد

Sen varsan her yer huzur

همه جا آرامش، وقتی تو باشی

Huzurla yanar içim

نباشی، می سوزد درونم

Çok şükür bin şükür seni bana verene



خیلی شکر، هزار شکر، کسی که تو را به من داد

Yazmasın tek günü sensiz kadere

نویسد یک روز را بدون تو، تو سرنوشتم

Ellerimiz bir gönüllerimiz bir

دست‌هامان یکی ، قلبمان یکی

Ne dağlar ne denizler engel bir sevena

نه کوه‌ها، نه دریا‌ها، مانع عشقمان نباشند

Bu şarkı kalbimin tek sahibine

این آهنگ، واسه تنها صاحب قلبم

Ömürlük yarime gönül eşime

یار همیشگی‌ام ، واسه همسرم

Bahar sensin bana gülüşün cennet

بهار تویی، برام لبخند تو بهشته

Melekler nur saçmış aşkım yüzüne

فرشتگان به رویت نور تابانده‌اند، عشقم.

Bu şarkı kalbimin tek sahibine

این آهنگ، واسه تنها صاحب قلبم

Ömürlük yarime gönül eşime

یار همیشگی‌ام، واسه همسرم

Bahar sensin bana gülüşün cennet

بهار تویی، برام لبخند تو بهشته

Melekler nur saçmış aşkim yüzüne

فرشتگان به رویت نور تابانده‌اند، عشقم.

Melekler nur saçmış aşkim yüzüne

فرشتگان به رویت نور تابانده‌اند، عشقم.

چند ساعت بعد، کیانا

نگاه به عقربه‌ی ساعت صورتی روی دیوار انداختم. عقربه‌ها ساعت نه شب رو نشون می‌داد.

دیگه وسایل صورتی این اتاق دلم رو می‌زد. دیگه شور صورتی رو در آورده بودند. دل توی دلم نبود. خیلی استرس داشتم و آما هنوز نیومده بود تا نقشه‌ام اجرایی بشه. از شدت استرس همه‌اش پاشنه‌ی پاهام رو به زمین می‌کوبیدم. دیگه می‌خواستم برم خودم آما رو از اتاق دریکل بیرون بکشم. از روی مبل که بلند شدم آما وارد اتاق شد. با عصبانیت غریدم:

-تو کجا بودی دختر؟ دیگه داشتم شک می‌کردم نکنه واقعاً داری باه‌اش عشق و حال می‌کنی! بازی نمی‌کنی؟  
آما در جوابم گفت:

-عشق حال رو درست اومدی، نمی‌تونستم قید پیتزا رو بزنم.  
زیر لب یک فحشی نثارش کردم و بعدش گفتم:  
-تو با هانا میری به یک مخروبه که حدوداً یک ساعت با این‌جا فاصله

بعدش رو به هانا کردم و شروع به توضیح دادن کردم. گفتم:

- بعد از این که آلمان رو اون جا بهشون تحویل میدی، گوشی یکی از اون ها رو می گیری. جز اون گوشی که باهاش تماس داشتی و شماره اش رو داشتی و ازشون می خواهی که منتظر تماس من باشند. و بعدش تو میای و وقتی من به همراه دریکل از خونه بیرون زدم تا ما رو تعقیب می کنی و خواست رو جمع می کنی و اگه فهمیدی کسی داره ما رو تعقیب می کنه، بهشون خبر میدی.

هانا در جوابم گفت:

-باشه، لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

من هم در جوابش گفتم:

-من هم همچین.

این دو ساعت اندازه ی دو روز برام گذشت. تا هانا برگرده، خیلی استرس داشتم. با این که می دونستم نقشه ام بی عیب و نقص هست؛ اما من داشتم با پادشاه خون آشام ها می جنگیدم. با همون کسی که از کلاغ ها و موش ها یک لشکر شکست ناپذیر ساخت و از اون بدتر، نمی دونستم هنوز دقیقاً چه قدرتهایی داره. همین که هانا رسید، نفس زنان گفت:

-آلمان رو پیش فرهاد رسوندم و اون کتاب های عطیقه رو بهش دادم.

بعدش نفسی گرفت و با لحن جدی گفت:

-آماده‌ای؟

من ازش پرسیدم:

-گوشی آوردی؟

گوشی رو از کیف رو دوشیش برداشت و به سمت من دراز کرد.

-آره، آوردمش. این گوشی اماندا هست. گوشی فرهاد که شماره‌اش توی

گوشیم هست پیشش هست.

گوشی رو ازش گرفتم و یک تشکری کردم بعدش به سمت تختم رفتم و

ساقه‌ی گل رو از زیر بالش برداشتم. که تقریباً ده سانت بود و چندان

بزرگ نبود و چندتا خار بزرگ داشت و به رنگ سبز پر رنگ بود. این

ساقه همون گلی بود باهاش طلسمی رو اجرا کردم که هر کدوممون

زخمی بشیم اجرا کردم.

خطاب به هانا گفتم:

-باید طلسم رو بشکنم. ممکنه موقع جنگ مشکلی پیش بیاد؛ چون

ممکنه یکی مون ضربه بخوریم و همگی زمین گیر بشیم و این طوری

احتمال موفقیت ما خیلی کمه.

هانا با لحن جدی گفت:

- هر کاری به نظرت درسته انجام بده. من بهت اعتماد دارم.

من در جوابش با لحن جدی گفتم:

-ممنونم.

بعدش یک ورد آتش‌زا رو زیر لب خوندم و درجا ساقه‌ی گل توی دستم آتیش گرفت و در عرض چند ثانیه تبدیل به یک خاکستر شد و روی زمین ریخت. بعدش گوش‌ی اپل آماندا که یک قالب آبی ساده بود رو زدم باز کردم. خوشبختانه رمز نداشت یا رمز رو به خاطر من غیر فعال کرده بود.

صفحه‌ی گوش‌یش یک عروسک خرسی صورتی خوشگل بود. وارد مخاطبینش که توی صفحه‌ی اول بود شدم. چندان مخاطبین زیادی نداشت. برای همین راحت شماره فرهاد رو پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم. بعد از چند بوق، فرهاد گوش‌ی رو برداشت و یک "الو" گفت. من هم در جوابش با لحن سریعی گفتم:

-فرهاد صدام رو داری؟ اون جا آنتن خوبه؟  
فرهاد گفت:

-آره، می‌شنوم بگو.

من شروع به توضیح دادن کردم و گفتم:

-باشه پس خوب گوش کن ببین چی میگم.

بعدش نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-من گوش‌ی رو می‌برم و به دریکل میدم و تو هم دریکل رو تهدید

می‌کنی که اگه تنهایی همین الان همراه من نیاد، تو آما رو

می‌کشی. من هم با این بهانه اون رو به داخل تله می‌کشونم.

فرهاد در جوابم گفت:

-اوکی، حله.

بعدش من با لحن سریعی گفتم:

-پشت خط باش. الآن میرم پیشش.

بعدش خطاب به هانا گفتم:

-یادت نرفته که چی بهت گفتم؟

هانا در جوابم با لحن مطمئنی گفت:

-نه نگران نباش. حواسم هست.

از اتاقم بیرون رفتم و به سمت اتاق دریکل که انتهای سالن راست بود

رفتم. آروم چند ضربه به در چوبی زدم و گفتم:

-جناب ویلیام، کیانا هستم. بیدارید؟

دریکل در جوابم گفت:

-بله، بفرمایید تو.

دریکل

در که باز شد، کیانا عمه‌ی آلمان وارد اتاقم شد. با دیدنش حسابی تعجب

کردم. اصلاً انتظار نداشتم این قدر شبیه آلمان باشه. واقعاً علم ژنتیک

حقیقت داشت. حتی بعد از تناسخ هم جواب می‌داد. اون نسخه‌ی سی

ساله و مو سفید آلمان بود.

به سمت من اومد و لبخندی که روی لب داشت، اون رو بیشتر شبیه آلمان

کرده بود. گوش‌ی رو به سمت من گرفت و گفت:

-پشت خط با شما کار دارن.

با تعجب گوش‌ی رو ازش گرفتم تا ببینم کیه که از طریق کیانا باهام ارتباط گرفته. اون رو توی گوشم گذاشتم و یک الویی گفتم. پشت خط صدای فرهاد به گوشم خورد. با شنیدن صداش اعصابم خورد شد. اون برادر کوچیک منوچهر بود و خیلی آدم روی مخی بود و یک‌بار قبلاً باهاش ملاقات داشتم.

با همون صدای کلفت و گوش خراشش گفت:

-سلام دوست قدیمی! انتظار نداشتم بعداز اون همه درگیری و تعقیب و گریز جرئت برگشتن به این خونه داشته باشی.  
با عصبانیت با مشت گره شدت گفتم:

-توو... تو... چه طور... ..

اون با لحن آرومی گفت:

-به آسونی خودت خواهرم رو راه دادی و الان من به خونهات نفوذ کردم  
و آما رو از چنگت در آوردم.  
با عصبانیت تهدیدوار غریدم:

-به شرافتم قسم اگه یه چیزیش بشه... ..

فرهاد با همون لحن قبلیش گفت:

-چرا داری چرت و پرت میگی؟ بیا بریم سر اصل مطلب. آما دست منه

و اگه عين بچه‌ی خوب با خواهرم تنها بدون هيچ همراه و اسلحه‌ای نيای، آلمان طلوع خورشيد فردا رو نمی‌بينه!

اين رو که گفتم، دلم ريخت. آن قدر ترسيده بودم که جرئت نداشتم که تهديدش کنم. چشم‌هام پر اشک بود. آخه چرا اين طور شد بعد از اين که که من نانی رو زندانی کردم، فقط به اندازه‌ی یک کلاس بيانو دوباره طعم خوشی رو فهميدم. با ناراحتی گفتم:  
- باشه، هرچی تو بگی.

می‌ترسيدم چيز اضافی بگم يا تهديدش کنم و در عوض اون آلمان رو اذيت کنه. ازش انتظار رحم نداشتم، چون خبر داشتم. برادرهای منوچهر از زنش چيناره دل خوشی نداشتم و مخالف ازدواجش بودند و مطمئن بودم همچين آدم‌هایی دلشون برای آلمان نمی‌سوزه؛ اما از کیانا همچين انتظاری نداشتم چون اون آلمان رو با جادو یک بار جلوی چشمم نجات داد.

وقتی اون رو از کره‌ی آوردم، حالش خیلی بود و خودم ديدم که کیانا برای نجانش شب و روز نمی‌شناخت. من فکر کردم واقعاً برادر زاده‌اش رو دوست داره که اين همه تلاش می‌کنه. ولی در واقع داشت آلمان رو نجات می‌داد تا من رو بکشه.

گوشی رو قطع کردم و دنبال اون راه افتادم. بدون هيچ همراهی از عمارت بيرون اومدم و سوار ماشين پورشه‌ی مشکی رنگم شدم که کنار در ورودی حياط پارک شده بود و راه افتادم. و طبق آدرسی که کیانا



داشت، به سمت یک عمارت مخروبه که دورتر از عمارت من بود اومدم. ماشین رو کنار عمارت پارک کردم و وارد اون مخروبه بزرگی که سقف نداشت شدم. آما وسط اون عمارت ایستاده بود و یک شلوار چرمی مشکی با یک پالتوی مشکی نسبتاً بلندی پوشیده بود و یک کفش اسپورت مشکی پوشیده هم تنش کردن بود با شنیدن صدای پای من به سمتم برگشت و گفت:

-خوش اومدی دریکل! با شغل واقعی من آشنا شو!

بعدش پالتوش رو در آورد و کمر بند پر از چاقو و تیغ‌های نقره‌ای اش رو نشونم داد. و یک نیشخند زهردارِ مغرور آمیزی بهم زد. با دیدنش توی این شکل و شمایل، حسابی عصبانی شدم باورش برام سخت بود. از هرکی انتظار خیانت داشتم، الا هلن! اما من رو این همه مدت بازی داده بود.

چه قدر با خودم کلنجار رفتم و وانمود کردم که اون عاشقمه؛ اما ای کاش همچین کاری رو نمی‌کردم و همون اول زندانیش می‌کردم و ذهنش رو دست کاری می‌کردم. کاش به حرف نانسی گوش می‌دادم.

با دست‌های گره زده و تمام خشمم رو داخل صدام ریختم و گفتم:

-بی‌چاره‌ات می‌کنم! بلایی سرت میارم که عاجزانه ازم مرگ بخوای!

بعدش با تمام سرعت بهش حمله کردم. اما بین راه یکی از سمت چپ یک چاقوی نقره‌ای به سمت پام پرتاب کرد و من رو زمین گیر کرد. یک

فریاد دردناکی کشیدم و روی زمین ولو افتادم.

معطل نکردم. دستم رو به سمت چاقو دراز کردم و سعی کردم چاقو رو بیرون بکشم؛ اما فایده‌ای نداشت. همین که دستم به دستگیره‌ی اون خورد، سوخت. نتونستم لمسش کنم.

فرهاد که قایم شده بود و چاقو رو به سمت من پرتاب کرده بود، از مخفی‌گاهش بیرون اومد. با کف پاش که از جنس چوب بود یک لگد محکم به گردنم زد و بعدش یک چاقوی دیگه داخل بازوم کرد و پسرعموش دستم رو از پشت بست.

کیانا هم خودش رو زود به اون‌ها رسوند و یک طلسم بهم زد. تمام بدنم بی‌حس شده. هیچ کنترلی روی دست و پاهام نداشتم. یک فلج به تمام معنا شدم. بعدش همون، طور از شدت درد روی زمین ولو افتاده بودم، فرهاد موهام رو گرفت و بالا کشید و خطاب به آما گفت:

-خب منتظر چی هستی؟ بیا کارش رو تموم کن.

آما چاقو به دست و با لبخند شیطانی که روی لب داشت، به سمت من قدم برمی‌داشت. از شدت ناراحتی، اشک داخل چشم‌هام حلقه زد. باورم نمی‌شد این همه سال منتظر قاتلم بودم. این انصاف نبود. اون تنها امیدم بود. من به امید دیدن اون زنده مونده بودم، الآن داشت زندگی‌ام رو می‌گرفت.

دیگه کارم تموم بود. تقصیر هیچکس نبود. من احمق بودم و هویت آما رو فراموش کردم و یادم رفت پدرش کی بود. و دوباره دلم رو دو دستی

دادم و برای نجاتش به تله افتادم. بیشتر از همه از دست خودم عصبانی بودم و خودم رو عامل مرگم می‌دونستم؛ اما حیف که فایده‌ای نداشت. همین که آلمانا توی دو قدمی من بود، صدای هنری توی ذهنم پیچید که نشون می‌داد توی این نزدیکی‌ها هست.

- نمی‌ذارم کسی تو رو بکشه! حتی شده عشقت رو ازت می‌گیرم؛ ولی نمی‌ذارم بمیری .

در همین لحظه یک خنجر وارد سینه‌ی آلمانا، درست جایی که قلبش بود پرتاب شد. آلمانا درست توی دو قدمی من روی زمین افتاد و خون از سینه اون پمپاژ شد. چند سرفه‌ی شدید کرد و خون از دهنش بیرون اومد. این خون باعث از خود بی‌خود شدنم می‌شد. قلبم رو به درد می‌آورد. با این که آلمانا قصد داشت من رو بکشه؛ اما بسوزه پدر عشق که کاری کرد که من با دیدنش ناراحت بشم.

عاجزانه اسمش رو فریاد زدم. کیانا اون رو بغل کرد و صداش کرد و طولی نکشید که افراد تحت فرمان من به همراه هنری بهشون حمله کردند. ارسال و فرهاد من رو ول کردند و سراغ آلمانا رفتند. فرهاد اون رو کول کرد و فرار کرد.

هنوز اثر طلسم توی بدنم باقی مونده بود؛ اما نمی‌تونستم شاهد این باشم که هنری بخواد آلمانا رو بکشه. تمام قدرتم رو توی حنجره‌ام ریختم و داد زدم:

-کافیه. تعقیبشون نکنید.

بعدش همه جا سیاه شد و از هوش رفتم.

پایان فصل اول

این داستان ادامه دارد. ...

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98ia\_com

